فروهر

میثرا اَشوان



فروهـــر

نویسنده: میثرا آشوان

ویراستار: صفا مینوی

طرح روی جلد: سوفی

فهرست

روزی، در پَستوی اتاقِ پدربزرگم، ورقی فرسوده یافتم، به خط پدربزرگم؛ کوچک بودم، به سختی نوشته را خواندم. اما هیچ معنائی فهم نکردم. مگر روزی که، زخم جهل را، در جانِ خویش دانستم.

پدربزرگم نوشته بود: تا زمانی‌که باغِ وجودِ خود را، مأوای درازگوشان کرده‌ای، پَرندهٔ جانت، شعورِ هیچ پروازی را، فهم نخوهدکرد.

آغاز سخن

من این نوشته‌ها را برای تو- نوهٔ عزیزم- به یادگار می‌گذارم، تا بدانی که دانستنی هم ، برای فهم؛ در این جهان وجود دارد؛ که آن نیز، جز، وجودِ خودِ تو، هیچ نیست. فرزند! بدجوری گرفتار جماعتی شده‌ام، که گمان می‌کنند تنها موجودی هستم، که با هضم من در خود، کتاب مقاصدشان تکمیل خواهد شد. به زور می‌خواهند مرا به بهشتی ببرند که خودشان آن‌جا را ندیده‌اند! می‌دانم که اگر چراغی از شعور، در دست‌شان باشد، سایه‌های فریب، محو خواهند شد. اما این جماعت، اصلاً نور را نمی‌شناسند. برای فهمِ خدایِ جانت، که همان توسعهٔ شعورِ انسانی توست در جانِ خودِ تو، و برای شناختِ کرامتِ انسان، محتاجِ هیچ تشریفات وکتاب و دفتری نیستی. کسی که با وعده‌های بی پایه و اساس و اثبات نشدهٔ خود، ترا به فهم خالقی که درآسمان‌هاست هدایت کند، می‌خواهد ترا، شریک حماقت‌های ناتمام خودکند.

آن عرفانی که درطول زمان، به تو تعلیم داده‌اند و می‌دهند، مُهملاتی بیش نیست. آن مطالبِ بی پایه و بی‌ریشه، هیچ ربطی به خِردِ عارفانه ندارد؛ که لبخند هیچ سیاست‌مداری، بوی صلح نمی‌دهد؛ و دعای هیچ ملّایی،

شکمِ گرسنگانِ خاک را سیر نکرده است. اگر به آدم‌ها می‌اندیشی، فقط انسان باش!

عرفان فقط خوش‌اندیشی است فرزند؛ و ربطی به کتاب و کتاب‌های هیچ دینی ندارد؛ و اصلاً خردِ عرفانی را، با دین و دین‌مداران کاری نیست.

سیر و سلوک در کائنات و طبقات آسمانی و عروجِ روحانی و تعابیری همانند این معانی، همه، سخنانی بی سر و ته، و بی‌محتوایی هستند، که برای اثبات‌شان، هیچ دلیل عقلانی وجود ندارد؛ الّا آن دلایلی که به حیلۀ مَغلَطه و سَفسَطه، جان ترا زخمی خواهدکرد. تو به هیچ عروجی در طبقات آسمان فکر نکن! سعی کن به طَبَقِ این زمینی که در آن حیات داری، بیندیشی. طبقاتِ آسمان را، به آن کسانی واگذار که در شعور محدود خویش سرگردانند. اندیشۀ برآن امور، ترا به خدای درونت نخواهد رساند. بیهوده خود را معطّل آن نوشته‌های بی پایه و اساسِ پر از مغلطه و سفسطه مکن. هزاران واژۀ گوناگون و سرگیجه‌آور، در تاریخِ بشری برای فهم خدایی خلق شده است، که اگر بخواهی برای فهم این واژه‌ها، قد عَلَم کنی، قامت انسانی‌ات، در زیر این معانیِ فسیل، خُرد خواهد شد. آن خدایی که در تو سِیر می‌کند، نه تفسیر می‌خواهد و نه تعبیر؛ فقط، فهمِ وجودِ خودِ ترا، می‌خواهد؛ آن وجودی، که باید به بودنِ خود، و هستِ خود، یقین داشته باشد.

فرزند! به هوش باش! من این‌ها که می‌گویم، نمی‌خواهم تا تو، کینۀ قومی را، و نفرتِ از جمعی را، در نهادِ خویش بارور کنی؛ که هیچ انسانی،

حق ندارد، به قدر ذرّه‌ای، شَرّ در جان خود حبس کند. من این‌ها نوشتم و می‌نویسم، تا کینه‌ها، بغض‌ها و جهالتِ ترا، درمانی باشد؛ تا تو به فهمِ خویش برسی؛ که کینه‌ها و عداوت‌ها و جهل‌ها و بغض‌ها، چه‌ها که با آدمیان نمی‌کنند و نکرده‌اند. مبادا خواندن این نوشته‌ها، جان ترا زخمی کند؛ مبادا در جانِ خِردِ انسانی‌ات، شرّی از کسی یا قومی دهان باز کند.

بدان که یک قطرهٔ شّر، اقیانوسی از خیرِ جانِ ترا، آلودهٔ خود خواهد کرد. من اینها نوشتم، تا بدانی که نبودِ خِرَد و شعورِ تحلیلی در جانِ آدمی، چه طاعونی خانمان‌سوز، می‌تواند باشد. هوشیار باش! مبادا به خواندن این نوشته‌ها، کینهٔ کسی را، و نفرت و عداوت از کسی را، در جان خویش مأوا دهی؛ که هر لکهٔ شَرّی در جانت، ترا به هِزار قواره، از ذرّه‌های خدای وجودت دور خواهد کرد.

بدان که ذَرّاتِ خیر را، هیچ سَرِ آشتی با اشرار نیست؛ که شاهینِ خِرد را، جز به قوّتِ خیر، اِذنِ عروج نداده‌اند.

این‌ها گفتم، تا بدانی، که دانستنی به غیر آن‌چه در تو کِشت می‌کنند، در این عالَمِ لایتناهی وجود دارد. همان‌قدر که بلاهت را کرانه‌ای نیست، بدان‌که برای خَیرّاتِ جان تو نیز، حدودی نمی‌توان قائل شد؛ که عظمتِ نیکی در وجود انسان، بسی بیشتر از وسعتِ شرّ است. من اینها می‌گویم، تا تو با خویشتن خود آشتی نمائی؛ نه این‌که برای قَهرِ با خود، قد عَلَم کنی. اگر به قدرِ ذرّه‌ای، شّر در اعمال تو بماند، بخش وسیعی از خَیّراتِ جان انسانی‌ات را قربانی خود خواهد کرد؛ و ترا از دوست داشتنِ ذرّات لایَتجّزایِ خدایِ جانت، مُنفَک خواهد نمود. پس مراقب سلامتی خِرد و

عقل خود باش، تا انگلِ بی‌شعوری را، مجالی برای بقا در تو نماند؛ که انسان، جز خِرد و اندیشه، هیچ نیست. باید که مضامینِ مندرج در این نوشته‌ها، ترا به نیکی بنشاند؛ نه این‌که به پلیدی‌ها حواله دهد. من این‌ها نگفتم که تو با خویشتن غریبی کنی؛ گفتم تا تو، با فهم این معانی، به فهمِ با خویشتن، آشناتر شوی. سعی کن بعد از من، این کتابِ اخلاق را و این نوشته‌ها را، بارها و بارها بخوانی و بخش‌هایی را ملکهٔ ذهن خود نمائی. شاید در آینده، بر این گفته‌ها و معانی، خودت نیز، اضافاتی بیفزایی تا ثمری بهتر، در جان خود فهم کنی؛ که این نوشته‌ها، همه ودیعه‌ای است در من؛ و من این ودیعه را به تو سپردم، تا تو نیز به کسانِ خویش بسپاری. من آن‌چه را که آموخته بودم تا بِدان بیندیشم، نوشتم. بِدان که بیش از این نوشته‌ها، بسیار بوده وهست؛ که من نمی‌دانم و ندانستم، تا ترا از آن‌ها نیز با خبر کنم. و هیچ تعصّبی در صِحّت و سُقم این نوشته‌ها ندارم. هر کسی بعد از من، این نوشته‌ها را فهم می کند، می‌تواند در قبول یا رَدِّ آن، مختار باشد. اما ترا با شوخ‌شمارانِ نقّاد، و مُفسِّرانِ شیّادِ حَرّاف، هیچ کاری نباشد؛ که اینان، مدالِ هویّتِ خود را، در قربانی کردنِ جانِ دیگران، جست‌وجو می کنند. این نوشته‌ها را، نه نقدی است و نه تفسیری. مغرضان، و به خصوص متولّیان ادیان، اگر به فهمِ این نوشته‌ها برسند، این نوشته‌ها را سَلّاخی خواهند کرد؛ و دارندهٔ آن را بر اساسِ متونِ مقدّس‌شان، مستوجب مرگ خواهند دانست. امّا، شاید روزی برسد،که انسان خردمندی، نظری مفیدتر، برآن بیفزایدکه شأن انسانیِ او، اقتضا می کند، نه تعصّبِ آدمی او.

امّا فرزندم، از نظرِ من، شیوۀ هر دو گروه، نارَسا و نارواست. من انسانم، و همینم که هستم و بودم؛ وآنچه نوشتم، نیز همین است که تو می‌خوانی. و هیچ کس چون من، نه می‌آید و نه خواهد آمد. من، که پدر بزرگِ تو هستم و انسانم نام داده‌اند، خود، یک کتابِ منحصر به فرد، در هستی بودم، آفریده شدم برای مُردن، و دیگر چون منی، نه آمده و نه خواهد آمد. نوشته‌های من نیز، چون خودِ من هستند. مکتبِ پدر بزرگِ تو، جز اخلاق، هیچ نیست؛ و اخلاق نیز، جز اقدام به عمل نیک، هیچ نیست؛ و داشتنِ اخلاق، فعلِ خَیِّرات است، که دیگران را، و همۀ موجودات را، از فهمِ آن افعال، نشاطی انسانی حاصل شود. این نوشته‌ها را نوشتم برای تو نورِ دیده‌ام؛ تا ترا به فهمِ انسانی‌ات هدایت کنم.

پدربزرگم می‌گفت:

بدان! و بفهم فرزندم ! خِرَدی که شعور خویش را غربال کرده است، هیچ زمان، فریب مُهمَلات را نخواهد خورد. شعور بی مقدارِ این جماعتِ اللهپرست، برای فهمِ درستی امورِ جهان، تربیت نشده است. برای همین، مدام سعی دارند، با خَلقِ جهانی دیگر -که افسار آن جهان را نیز، به دست قدّیسینِ خودساخته، سپرده‌اند- در رفعِ مجهولات و ناکامی‌های شعورِ ذلیل‌شان، در سرگردانیِ تعریف نشده‌ای، آرامش موهوم خویش را جست‌وجو کنند؛ که در فهمِ آن نیز بسی عاجزند. این آدم‌ها، معضلاتِ ناشی از

درماندگی خود را، به دستِ مَشیّت و قضا و قدر و تقدیر، حواله کرده‌اند. و تمایلاتِ انسانی خود را، به بهشتی حواله داده‌اند، که خود، در خَلق آن مکانِ نامعلوم، نقشی خون‌بار دارند. هُوش‌دار فرزندم! که همواره بنای آشیانهٔ شعورِ خود را ، بر خِرد و احساسِ انسانی استوار کنی؛ که احساس، به تنهائی، جان ترا فریب خواهد داد؛ همان‌گونه که خِرد به تنهائی، هویّتِ انسانی ترا، بازیچهٔ کبر و غرور خویش خواهد نمود. هیچ احساسی را بدون خِرد، و هیچ خِردی را، بدون احساس انسانی، در جانِ خود، بارور مکن. حسّی که در حمایت خِرد نباشد، و خِردی که در حمایت حسِّ انسانی تو نباشد، خُورهٔ تمامی قوامِ جانِ انسانی‌ات خواهد شد.

پدر بزرگ (میثرا اَشوان)

هدایت انسان‌سوز

پدر بزرگم می‌گفت:

«حذر کن از اللّهی که نقدِ ترا می‌ستاند، تا ترا به نسیه‌ای مشغولِ خود کند! اللهِ عرب، به فریبِ بخشندگیِ توأمِ با قهرِ خود، نقدِ ترا، به نسیه‌ای پاسخ می‌دهد؛ که هیچ خردمندی را به تحقّق وعده‌هایش باوری نیست. وقتی دروغ‌هائی بدین فربهی، کلیدی‌ترین ساختارِ ذهنِ بشر را در طولِ تاریخ، شکل بخشیده است، چگونه انتظار دارید که نوع بشر بتواند از چنگالِ توهّماتی که قرن‌هاست او را هدایت می‌کند، خلاص شود. هرچه دروغ‌ها فربه‌تر باشند، قبولاندن آنها به نوع بشر، در اعصار و قرون متمادی، حتمی‌تر است.

اخلاق، بر هر دینی مقدّم است. کسی که شعورِ اخلاقِ خود را تربیت می‌کند، به حتم می‌تواند متدیّن باشد؛ ولی بدان که دینداران صرف را، به فهمِ اخلاق، ذوقی نیست! چرا که آنان، مشق تعالیم

خود را از جایی اخذ می‌کنند که اختیار دخالت خِرَد انسان را در آنجا، از وی سلب کرده‌اند.

مراقب باش فرزندم! که هیچ زمان با دستورات هیچ دینی، خِرَد خود را به بازی نگیری. قوانینی که مکان تدوین آنان نامعلوم ونامرئی است، نمی‌تواند از اعتبار انسانی برخوردار باشد. من، هیچ به اصطلاح پیامبری را در تاریخ ندیدم و به یاد ندارم که با اعلام ظهور خود و با عرضهٔ کتاب خود به نام الله و یَهُوَه و یا هر نامِ دیگر، خون هزاران انسان بی گناه را، در اقصا نقاط جهان، برخاک نریخته باشد. هیچ دین تثبیت شده در زمین را، سراغ نخواهی داشت که بدون خون‌ریزی، دوام و قوام یافته باشد...

همهٔ آن ادیانی که به قوّت شمشیری، نیّات خود را بر حَلق توده‌ها استوار کرده‌اند، دوام و بقای خود را در تاریخ به ثبت رسانده‌اند؛ و همهٔ آن ادیانی که قوّتی به شمشیر نداشتند، ازحافظهٔ تاریخ پاک شده‌اند.

فرزندم! ماندگاری هر عقیده‌ای در جهان، دلیل بر درستی آن عقیده نیست. دوام ادیان بر قلوب آدمیان، بر حسب عادتِ تربیت‌است؛ نه مبانی شعور و خِرد. بدان که اعتقاد کثیری برعقیده‌ای، دلیلِ بر صحّت آن عقیده نیست. عادتی که بَر حسبِ جبرِ شمشیر دوام می‌گیرد، بقایش را، به دیدهٔ تردید فهم کن.

«همهٔ آنان که دین را، کلید فهمِ خود در امور کرده‌اند، دروغ‌های تاریخ را بیشتر باور می‌کنند.»

سخن من از کتابی است که همهٔ کتاب‌های عالَم را، برای بقای خود، مردود می‌داند؛ و همهٔ علوم را قربانی بقا و دوام خود می‌کند؛ و کرده است. من، از آن آفریننده‌ای می‌گویم که در کتابِ به اصطلاح مقدّسین نوشته شده و آورده‌اند و همین‌طور پیامبران آن کتاب‌های به اصطلاح مقدس، که ابراهیم نامی در تاریخ، بنیاد آن را رقم زده است. این کتاب ها و تعلیمات مندرج در آن‌ها، همه از بزرگ‌ترین دروغ‌های تاریخِ حیاتِ بشری هستند که حیات انسانی ما را، به جبرِ تعالیمِ خود، قرن‌هاست در قنداق حماقت خود، کفن‌پوش کرده است.

فرزند عزیزم !

شرارهٔ شَر را، جهلِ آدمی شُعله‌ور می‌کند!

خِردِ تربیت شدهٔ پُرشعور، به ریسمانِ هیچ مکتبی چنگ نمی‌زند. همهٔ آنان که با متوسّل شدن به مکتبی، هویّتِ خود را، به تعریف می‌کشند، منزلتِ انسانی خویش را، فهم نخواهند کرد. هیچ مکتبی، حوصلهٔ تعریف انسانی ترا در خود ذخیره نکرده است تا ترا، به فهمِ انسانی تو، هدایت کند. هر مکتبی، با عرضهٔ تعریفِ خود، ترا در خویش، دفن می‌کند؛ نه آن که ترا در خود، معنا نماید. معنای حقیقی تو، در خودِ توست؛ اگر تو، به تعریفِ انسانی خود، مُشرَّف شده باشی!

پدر بزرگم می‌گفت:

فرزندم! سخنان کلیدی را، مَعنادانانِ کاخِ خِرد فهم می‌کنند، نه معنادَرانِ دَرگهِ دَرَک!

تَنوری که شعله‌های در گُر نشسته‌ای دارد، مجالی برای پخت نان نخواهد داد. همیشه، جاافتاده‌ترین خورشت‌ها را، در مطبخی به طعم می‌نشانند که در حرارتِ خاکستری، به طبخ رسیده باشد. بدان،که شعورِ تربیت شده، ترا، به تو، خواهد رساند. موجودات، از برای آن خلق نشده‌اند که تو، با آنان سرگرم شوی. آنان خلق شده‌اند، تا تو، با فهمِ آنان، بیشتر، مشغولِ خود شوی، تا مزاحم آنان.

اراذلان دینی را، جز نفس‌های داغِ جَماع، هیچ آبی تطهیر نمی‌کند. گاهی تصوّر می‌کنم، بیهوده خود را در کاسهٔ این بلاهت‌پیشگان ترید کرده‌ام. بی‌شعوریِ توأم با جهالت را، درازائی به وسعت تاریخ است؛ آنان که تاریخ را از آخر می‌خوانند، از فهمِ خِردِ کلانِ معانی تاریخ، غفلت کرده‌اند. فساد خِرَد انسان، جز به حیلهٔ متولّیان دین، امکان‌پذیر نخواهد بود؛ که بزرگ‌ترین مجتمع بی‌شعورانِ تاریخ بشر را، متولّیان دینی شکل داده‌اند.

بارها گفته‌ام که بی‌شعوری، مَرضی است که می‌تواند هر کسی را در هر زمانی و هر مکانی، با هر مدرک تحصیلی و بدون هشدار قبلی، آلودهٔ خود کند. هرکسی در هر شرایطی، می‌تواند وقیح باشد؛ بی آن‌که وقاحتِ خود را، برای درمانی، به کتابِ تربیت و شعور، وقف کند.

بی‌شعوری در هرکسی، منحصر به فرد و استثنائی است. بی‌شعوری، هیچ شناسنامه‌ای برای شناسائی دقیق خویش ارائه نمی‌کند، مگر مدرکی که تو برای اثبات آن، در عجز بمانی. خطرِ بی‌شعورانی که خود را به مدارج عالیهٔ علمی نیز مزیّن کرده‌اند، بسی کلان‌تر از حماقتِ عوام است؛ که بیشترِ این مدرک‌دارانِ بی‌شعور، همگان را، خرجِ مَدارج و القاب خود می‌کنند. در مبانی کتابِ بی‌شعوری، این خصوصیّاتِ شنیع را، در جانِ بی‌شعوران رسم کرده‌اند؛ و همهٔ آنان که در جان‌شان، جانورِ بی‌شعوری سیر می‌کند، به صفاتِ زیر تجهیز شده‌اند که ترا جِدّاً به فهمِ آن سفارش می‌کنم:

- خودپسندی فجیع، که در نهادِ جان‌شان پنهان کرده‌اند.
- متوسّل شدن به اموری که می‌تواند خِرد انسانی ترا فلج کند.
- مدّعی بودن به کشف رمز و راز هستی،که مرا و ترا به فهم آن راهی نیست.
- نفرت‌انگیزی بی حد در مصادرهٔ همهٔ امور به نفع خویش.
- خیرخواهی متکبّرانه،که در قالب تقوا خودنمایی می‌کند.
- هوشیاری و زیرکی فوق‌العاده برای تحلیل امور، با متوسّل شدن به مغلطه و سفسطه، برای توجیه اَعمال خویش؛ برای نفوذ در محیط اطراف خود.
- مُلَبّس شدن به جامهٔ خردمندان و متفکّران.
- فریب دادن جامعه و اذهان عمومی، برای جا انداختن هویّت خود، تحت عنوان اولیاء الهی.

- تلاش بی قید و شرط برای کسبِ موقعیّت‌های اجتماعی ممتاز و شاخص، با قربانی کردن اطرافیان.
- ضمیرِ ناخودآگاهِ غیرِ قابل نفوذ.
- تلاش برای کسبِ قدرت، با خوار و خفیف کردن دیگران. و امتناعِ وقیحانه از ابراز و بروز صفاتِ انسانی در هر شرایطی.
- سوءاستفاده‌های بی‌رحمانه از آدم‌ها، حتّی از نزدیک‌ترین‌های خود.
- بی‌توجّهی مطلق به کرامتِ خلقتِ انسان و موجودات عالم.
- توجیه متبحّرانه در انسان‌زدائی، بر اساس مرام فکری خود، با طرح دروغ‌ها؛ و متشنّج کردن محیط اطراف خود برای بهره‌برداری.
- تبحّری باور نکردنی در ارائهٔ دلایل، که قادر است ذهن نابالغ را کور کند.
- تقسیمِ حریم و منزلتِ انسانی انسان‌ها، به خودی و ناخودی.
- فریبِ زیرکانهٔ اذهان عموم، با متوسّل شدن به عناوین الهی و کتب تقدّس یافته.
- وقیح‌تر این‌که، فردِ بی‌شعور، با گِل‌آلود کردنِ خِرد و هویّت دیگران، ماهیِ شعورِ انسان‌ها را در دامِ خود گرفتار می‌کند؛ تا مگر انسان‌ها را، برای نیّات شرورانهٔ خود، در تابهٔ مطامع خویش کباب کند.
- بی‌شعور، کسی است که رفتارِ وقیح و نفرت‌انگیزی را، به صورت کاملاً ارادی و عمدی، از خود بروز می‌دهد؛ و از ایجادِ اختلالی که

در کارها به وجود می‌آورد، و از آزاری که به دیگران می‌رساند، قلباً بسیار خشنود است.

- ویرانگری و آزاررسانی به هم‌نوع و همهٔ پدیده‌های هستی، به اشکالِ مختلف، جزو لاینفک هویّتِ بی‌شعوران است.
- بی‌شعور، تنها موجودِ آفرینش است که همهٔ امور را، به نفع خویش مصادره می‌کند.
- و نهایت این‌که: **یقین کن کسی که مدام، تعادلِ معنویّتِ جانِ قربانی خود را به هم می‌ریزد، قطعاً موجودِ بی‌شعوری است.**

این مختصر تعریفی که از بی‌شعوری، ترا بدان هوشیار کردم، همواره مِلاک و معیارِ خِردِ خود، برای فهمِ امور کن.

از اواخر قرن ششم، متولّیان دینِ اسلام و ایادی آنان، تفکّری خِرَدسوز، در نشر عقاید جبریّون، در این سرزمین رواج دادند تا کتاب بی‌شعوری را حجیم‌تر کنند؛ که هنوز به نوعی در این آب و خاک پا برجاست؛ و متولّیان دینی، قرن‌هاست که به سانسور مُهلِکِ خردمندان و کشتارِ آنان دل مشغول کرده‌اند. یکی از نمونه‌های بارز تفکّر جبری، فتوای متولّیان دین، برای کشتارِ آدمیان است. قرن‌هاست که هیچ خردمندی مجاز نیست تا به نقد دین و مذهب، قلم به سخن کِشد؛ که اگر چنین کند، جان انسانی خود را، با بیان هر مطلبی، قربانی احکامِ متولّیانِ دین خواهد کرد.

این تفکّر جبری، قبل از فلج کردن فرهنگ جمعی جامعه، به سَلّاخی کردن اندیشه و خِرد تحلیلی صاحبان خِرد، مشغول است.

هیچ‌کس تا امروز، در این سرزمین حق نداشته و ندارد، تا نسبت به تحلیلِ ادیان ابراهیمی، نوشته‌ای ارائه نماید؛ که هر ناقدی، شدیداً توسّط متولّیان این ادیان، و ایادی مزدورِ آنان مورد آزار قرار گرفته و یا محکوم به مرگ شده است؛ و هزاران انسان بی‌گناه و خردمند، در طول تاریخ، قربانی فتوای متولّیان ادیانِ ابراهیمی شده‌اند، و می‌شوند.

در همین دورانِ حکومت پهلوی، صدها انسان، قربانی فتوای متولّیان دین شده‌اند. دو تن از آنان، احمد کسروی تبریزی - که از محقّقین بزرگ این سرزمین محسوب می‌شد- و منشی‌اش، سید محمدتقی حدادپور بودند؛ که به دست جماعتی از مسلمانان و به فتوای متولّیان دین، ترور گردیدند.

بسیار کشتار، از خردمندان و محقّقین و صاحبان‌فکر، در تاریخِ ما وجود دارد؛ که اگر به تاریخِ خونین این مملکت مراجعه نمائی، بی هیچ تردیدی، به فهم کلانی از این قتل‌ها و ترورها خواهی رسید؛ که بخش عظیمی از این کشتارها نیز، توسط فتوای مُلّایان ارشد حوزه‌های علمیّهٔ جماعت تشیّع، به انجام رسیده است. درهمین زمان ما - در نظام جَعلی جمهوری خمینی- فقط در ایران و اروپا، در دورهٔ تصدّی ریاست جمهوری آدم‌خوری چون هاشمی رفسنجانی که ریاست جمهوری‌اش، هشت سال طول کشید، بیش از پانصد انسان فرهیخته را به شنیع‌ترین شکل ممکن، به فتوای ملّایان، توسط مأموران آدمکُشِ امنیتی جمهوری بی جمهور خمینی، و ایادی آنان در خیابان‌ها،کافه‌ها و خانه‌هایشان، در سطح دنیا به قتل رساندند؛ و آن کسانی که مخفیانه کشته شدند و کسی را از مرگشان خبری نشد، خود مقولهٔ دیگری است؛ که بخش وسیعی از این انسان‌ها، از وطن‌پرستان و

محقّقین، نویسندگان و ادیبان راستین این مملکت ویران شدهٔ عرب زده بودند؛ که اتّهام بیشترشان از نظر این وارثان کتابِ الله، نقد مبانی اسلام ناب محمدی و فقهِ اسلامِ خمینی بوده. با کمی حوصله و تحقیق می‌توانی نام همهٔ آنها را، در صفحات تاریخ، دریابی.

این مُهمَل‌ترین سخنی است که تا امروز شنیده‌ام که حکومتی بتواند در جامعه‌اش، با قوانین اسلام وکتابِ این دین، نظام جمهوریت تشکیل دهد. دینِ اسلام و قوانین آن، هیچ سنخیتی با جمهوریت و جمهوری ندارد. قواعد مکتبی که دستوراتِ احکام خود را ازآسمانی نامرئی اخذ کرده است و همهٔ احکامش نیز لایتغیّر است، نمی‌تواند کرامت انسانی انسان را، و حریم انسانی انسان‌ها را، فهم کند؛ و جمهوریّت و دموکراسی برای انسان به ارمغان بیاورد. و منزلت او را خدشه‌دار نگرداند. هر جمهوریّتی را، خردی انسانی شکل می‌دهد؛ نه احکامِ لایتغیّری که مکانش را نشانی نیست.

طبق آمار سازمان‌های بین المللی حقوق بشر، فقط در دوران ریاست جمهوری رفسنجانی، بیش از دو هزار انسان روشنفکر و سیاسی در زندان‌های مُلایان به قتل رسیدند. این به غیر از نزدیک به پنج هزار انسانی بود که در دوران خودِ خمینی و به دستورِ شخص او، توسّط خلخالی و مُلایانِ دیگر اعدام شدند؛ و آن یک میلیون انسانی که در جبهه‌های جنگ ایران و عراق- از دو طرف- تلف شدند؛ معلولین، مفقودین و جانبازان بازمانده از جنگ، خود کناب دیگری است. و آغازکنندهٔ جنگ نیز ،کسی جز خود خمینی نبود. صدام به ایران حمله کرد. اما خمینی آغاز کنندهٔ

جنگ بود . تحریک و دخالت خمینی در امور کشور عراق، باعث حملهٔ صدام به ایران شد . (روزی در تاریخ خواهی خواند)

در طول ۱۴۰۰ سال گذشته، در این سرزمین، همیشه حُکّام و پادشاهانِ در مَسند قدرت نشسته، خود با حفظ سمت پادشاهی، مُتَصدّی امورِ کتاب دین الله نیز بوده‌اند .

در این سرزمین، هیچ در مسندِ قدرت نشسته‌ای را، سراغ نخواهی داشت که بی نشئهٔ دین، در حاکمیّتِ قدرتِ خود دوامی یافته باشد. وقاحت این جماعتِ بی شرم را حدّی نیست؛ تا انسان را از فهمِ شَرِّ آنان، قُوَّتی در بیان مانده باشد.

از نیمهٔ قرن ششم، تفکّر جبریّون، که یکی از خطرناک‌ترین نوع تفکّر در جامعهٔ بشریّت است، به حمایت حکومت‌های وقت، ریشه در فرهنگِ جامعه دوانید؛ و شالودهٔ همهٔ فرهنگِ جامعه را در خود حل نمود. هیچ محقّقِ صاحبِ خِردی نمی‌توانست در تحلیلِ امورِ تاریخِ دین و یا مبانیِ چرائی‌های ادیان، مطلبی بنویسد. به محض ثبت هر اندیشهٔ نویی، جمع کثیری از متولّیان دین و وابستگان این جماعت منفور، منبع نوشته را، جویا می‌شدند و می‌شوند. صدها قلم به دستِ مزدور و تعلیم دیده، نویسنده را مورد اهانت خود قرار می‌دادند. چنان‌که امروز نیز چنین می‌کنند. وقاحت متولّیان جماعت تشیّع به قدری است،که تاریخ تبری (طبری) را جعلی می‌دانند. درصورتی که تبری(طبری) در زمان خود یکی از بزرگ‌ترین مفسّران قرآنِ همین جماعت در بغداد بوده است.

انگار، حضور هیچ خِرَد انسانی، در این آب و خاک، بدون ذکر منبعی که مورد تأئید متولّیان دین باشد، برای بیانِ تربیت و تعالیِ خِردِ انسانی، معتبر نیست.

همین بینش و نوع نگرش را، در اوضاع تدریس تاریخ، در دورانِ پهلوی نیز می‌توان لمس کرد؛ که به طور پنهانی، بیشترِ مُدَرِّسینِ تاریخ این کشور، با نهان کردن جنایات عرب‌ها و احکامِ دینی آنان و نادیده گرفتن آلودگی‌های این قوم، و عنوان ننمودن آن جنایات درکتب درسی در مدارس، طالبان علم را به جهل از اوضاعِ حمله و حضور تازیان در ایران فرو بردند؛ و بیشترِ مبانی تدریسِ تاریخ را، معطوفِ به کشتارِ مغولان و دیگرانی کردند که بعد از اسلام، به این سرزمین یورش آورده بودند؛ و هیچ کس نمی‌گفت و نگفت که همهٔ بدبختی‌های این ملّتِ درمانده، ناشی از تعالیمِ کتاب تازیان و اربابان حاکم دینی بوده ، و تکه‌تکه شدن مملکت به دست این قوم، باعث بی‌ثباتی مملکت تا امروز بوده است. تدریس تاریخِ ایرانِ قبل از اسلام هم، در مدارس ایران، تکلیفش مشخّص بود. که همه خلاصه می‌شد در پُز دادن به مشتی استخوان و ابنیه مانده از آن دوران. اوضاع را طوری طراحی کرده بودندکه انگار، تاریخِ این سرزمین را از زمان حضور تازیان رقم زده‌اند. جامعهٔ جوانِ تحصیل کرده در این آب و خاک، هیچ زمان نتوانستند به طور شفّاف، از آن جنایات تاریخی که تازیان بر آنها روا داشته بودند، مطّلع شوند. همین بی‌خبریِ تاریخیِ نسلِ جوانِ آن دوران، باعث حاکمیّت ملّایان در سال ۱۳۵۷، در این سرزمین شد؛ و ملّایان و ایادی آنان – چون شریعتی‌ها، بازرگان‌ها، سحابی‌ها و دیگران– در طولِ

پنچاه سال سلطنت پهلوی، با پولِ دولـت رضـا شـاه، بـه اروپـا رفتـه و درس خواندند و در بازگشت به ایران، غـلام حلقـه بـه‌گـوش ملّایـان شـدند؛ و در طول زمـان، از اسـلام و حکومـت اسـلامی، درخِـردِ جمعـیِ جامعـه، مدینـهٔ فاضله‌ای بنا نهادند،که به طغیانِ سالِ پنجاه و هفت منجر شد. محقّقـینِ علـوم و تـاریخ، بعـد از حـوادثِ سـالِ پنجـاه و هفـت، بـه یـک‌بـاره متوجّـه ندانم‌کاری‌های خود شدند؛ و شـروع بـه نشـر کتـاب‌هـای مفیـد، از حقـایق تاریخی شدند. که متاسفانه، کار از کـار گذشـته بـود. ریشـهٔ همـهٔ ایـن نـوع حماقت‌های تاریخی را، باید در نحوهٔ عملکردِ مُدرّسینِ دینی جستجوکرد.

روزی از پدربزرگم پرسیدم که پدربزرگ! خوشبختی چیست که این مردم این‌قدر از آن سخن می‌گویند؟

پدربزرگ با لبخندِ پر مهرِ همیشگی خود فرمودند: فرزندم! خوشبختی به سلامتی رساندن عضوی است که خِرد و اندیشهٔ آدم‌ها در آن مأوا گرفته؛ و نامش مغز است !

خوشبختی، زمانی در آدمیان تحقّق خواهد یافت که دانشمندانِ درد کشیده و دردمند، در آزمایشگاه‌های خود، قادر به کشف دارویی گردند تا جَهش یافته‌ترین ویروس مهلک تاریخ بشر، که آخوند و ملّا و متولّی دین و آیت‌الله نام دارند را برای همیشه از بین ببرد. این ویروس به قدری مهلک است که درکوتاه‌ترین زمان ممکن قادراست، حسّاس‌ترینِ عضو بدن -که مغز نامش نهاده‌اند- را، در چنگ توهّماتِ لاعلاج خود گرفتارکند. این ویروس، چنان

در سلّول‌های مغزِ قربانی رخنه می‌کند که گیرندگان این ویروس، به محض آلوده شدن، تحت هیچ شرایطی قادر نخواهد بود تعادل عقلانی خود را سامان دهد. و در نهایتِ بی اختیاری، با مسئولیّت سرشار از تعصّب، که جوهرهٔ اصلی حیات این ویروس است، مهمان مهلک خود را به سختی حفاطت خواهد نمود. و طوری در این عمل، ازخود تعصّب نشان خواهد داد که گویی از ازل، عضو لاینفکّی از وجود خود او بوده است!

از این روست فرزند! که هیچ‌زمان، این آدم‌ها قادر نیستند خوشبختی را در جان خویش فهم کنند. و مدام به دنبال معنایی هستند که سالیانی دراز، در اتاقِ جانِ آنان قربانی شده است. و ناخودآگاه، مدام تلاش دارند تعصّب سرشار از بی‌شعوری خود را، با ندانم کاری‌های تکراری، سرپوش گذارند. اگر تو عزیز دلبندم، حقیقتاً تمایلی داری تا مگر خوشبختی را فهم کنی، سعی کن به محض رؤیت و فهم این ویروس در اطراف خود، تا آنجا که در امکانِ جانِ توست، گریز را بر ماندن در جوار چنین عنصر پلیدی ترجیح دهی!

در اوایل سلطنت رضاشاه، کلِّ جمعیّتِ ایران، حدود ۹/۷۰۰/۰۰۰ نفر بود که از این تعداد، فقط حدود یک درصد از افراد باسواد، و بیش از ۹ میلیون نفر، کاملاً از نعمتِ خواندن و نوشتن بی‌بهره بودند. تنها قشری که در آن

زمان، خواندن و نوشتن می‌دانست، همین ملّایان و یا اطرافیان آنان و معـدود کسانی را که در اروپا و دیگر جاها درسـی خوانـده بودنـد، شـامل مـی‌شـد. وقتی در دوران پهلوی اول – رضاشاه- پایهٔ مدارس و دانشگاه‌ها پی ریختـه شد، بیشترِ همین ملّایان بودند که به تدریس در مدارس مشـغول شـدند. ایـن جماعت، چون نمی‌توانستند در مقابل اقتدار رضاشاه ایستادگی کننـد، نهایتاً خود و ایادی‌شان را با دستگاه حکومتی تطبیق دادند. ملّایان، به دلیلِ داشـتنِ سوادِ خواندن و نوشتن وآشنایی با کتاب‌هـا، در مراکـز علمـی، بـه تـدریسِ تاریخ، ادبیات و علوم انسانی مشغول شدند. تعدادی ازاین ملّایان وارد شـده به این مراکز علمی و نوپا، لباسِ ملّائی و آخوندی خود را از تن بـه درکـرده و به تدریس مشغول گشتند؛ و یا اولادشان وارد گود تدریس در این مراکـز شدند؛ مانند دکتر فروزانفر و بهار و ده‌ها چون این‌ها؛ که سُکّان علوم انسانی را، در دانشگاه‌ها و مـدارس، بـه دسـت گرفتنـد؛ و امـا در ایـن میـان، علـوم پزشکی و فنی، بی حضور علوم انسانی،کار خود مـی‌کردنـد و غافـل از ایـن بودند –و متأسفانه هنوز هم هستند- که هیچ علمی بدون جوهرهٔ علـوم انسانی به تعالی نمی‌رسد و هنوز هـم فهمـی بـر ایـن مهـم، در ایـن مملکت نیست؛ که سُکّان شـعورجامعه را، علـوم انسـانی بـه تعـالی می‌رساند، و بدون فهم علـوم انسـانی، خِـرَدِ آدمـی، دچـار ضـعف تحلیلی از امور می‌شود. امّا در این دیار، مدرّسینی که سُکّان علمی را تصـاحب کـرده‌انـد، همـه، از اَسـلافِ دیـن‌زدهٔ خـود، پیـروی می‌کردند.

پایه‌گذاریِ نوعِ تدریس در این مجامع علمی نیز به‌طور قطع، توسط همین کسان اداره می‌شد؛ و در نهایت، این شد که امروز بر نسل تو می‌رود. تفکّرِ این جماعت هیچ نیست؛ مگر ادامهٔ افکار اسلاف خود، به شیوه‌ای نو، که همه، ریشه در دل دین دارد.

گویا در این دیار، باید کسی یا کسانی از گذشته‌های دور، فکری را، مورد رَصَدِ اِجماعِ متولّیانِ دینی قرار داده باشند، تا به استنادِ آن امورِ رصد شده، مابقی امور، قابل طرح و اعتبار قرار گیرد. و اِلّا سخن گفته شده، فاقد ارزش و اعتبار، و گوینده، باید که، به عقوبتی سخت کیفر شود. هنگامی که خِرَدَ تحلیلی، از جامعه‌ای رخت می‌بندد، رشدِ فکری و توسعهٔ شعورِ انسانیِ آن جامعه، در جمیعِ امور، دچار رکود می گردد. این دقیقًا امری است که ملّایانِ دین، به خصوص بانیانِ مذهبِ تشیّع، با اسلامِ نابِ محمّدیِ خود، طالبِ آن هستند.

وقتی بشود در جامعه‌ای، شعورِ طالبانِ علم را، به فهمِ موضوعِ خاصّی قفل کرد، به راحتی می‌توان، نوزادِ خِرَد را، برای بندگی نیّات خود، به بند کشید. شجاعتِ فهم، زمانی درآدمی شکل می‌گیرد که به شعوری تربیت شده، تجهیز شده باشد. هیچ جانِ بی‌شعوری را، شجاعتی برای فهم نیست؛ که قنداقِ جهل، بَستر نابالغانِ بی‌شعور است. در جامعه‌ای که خِرد و صاحبان خِرد، درآن، از امنیت فکر و جان، بهره‌ای نمی‌بَرند، تکامل شعور، پیشاپیش، در سلاخ‌خانهٔ چنین جامعه‌ای، قربانی شده است. وقتی

اندیشه، خِرد و شعورِ تودهٔ کثیری را، در یک محیط و جامعه‌ای، به باورهایی چون تقدیر، مشیّت، قضا و قدر تعلیم دادی، تحمیل هر مصیبتی در جانِ آن جماعت و جامعه، امری غیرممکن نخواهد بود. شعورِ تربیت نشدهٔ این جماعت بی‌خِرد، هیچ زمان مجالی نخواهد یافت تا به ادراکِ تعهّدی بالغانه برای فهمِ امور، تجهیز شود. ارّابه‌ای که باروت و خون، بر گُردهٔ خود حمل می‌کند، سبزینهٔ لبخند را، مصلوب خواهد کرد.

فرزندم! هر قلمی که ریختنِ خونِ انسان را، به هر دلیل ممکنی، مباح می‌داند، بر احکامش تردید باید کرد. خِرَدی که تربیت نشده باشد، شعورِ تعهّدش، خلل‌پذیر است. خِرَدِ محبوس، بانوی شعور را، عقیم خواهد کرد. و شعورِ در قفس مانده، پروازِ خِرد را، فهم نخواهد کرد. همواره از خود بپرسید که چرا اللهِ عرب، مدام به تلسکوپی تاریخی، از رصد خانهٔ هستی، خاندان ابراهیم و محمّد و تبار او را، در بین‌النّهرین رصد می‌کند، تا در بَرَهوتِ شن‌هایِ سوزانِ عربستان، مفقود نشوند؟ و چرا فرمانِ حفظِ قُلّکِ کلانِ کعبه و بیت‌المقدّس را، به هر قیمتی، به متولّیانِ دینِ ابراهیمی، توصیه کرده است؟ چرا گروهی در این کرهٔ مُعلّقِ در منظومهٔ شمسی، که در چرخشِ در مدارِ خود، به تودهٔ غباری بیش، مانند نیست، مُصرّانه سعی دارند انسان‌ها را -که به قاعدهٔ شپشی در

خاک نیستند- به راه راست هدایت کنند؛ که اللهِ عرب و یَهُوَه یهود، به درستی آن حکم کرده است؟ چه کسی بر نادرستیِ خلقتِ انسان حکم رانده است که جمعی از جنسِ خود او، به قدّاره‌هایی به خون نشسته، برای درست کردن کژی‌هایش، قد عَلَم کرده‌اند؟ کدام درستی در این هدایتِ انسان‌سوز، نهان شده است که مرا و ترا و همهٔ انسان‌ها را، قربانی آن کرده‌اند و به قبولِ آن احکامِ لایتغیّر اجبار می‌کنند؟ خونی که از شمشیرِ این به اصطلاح درست‌جویانِ آدمکش بر خاک می‌ریزد، از هر نادرستی، نادرست‌تر است؛ که خطرناک‌ترین مصوّباتِ قانون برای حیات بشر را، همین متولّیان دین، شکل می‌دهند. مصوّبات اینان، فرود آمده از آسمانی نامرئی است؛ که ترا، و هیچ‌کس را، هیچ زمان، به فهمِ آن مکان، مجالی نخواهد بود. اینان درطول تاریخ، نه تنها حیواناتِ بی زبان، که انسان‌های بی‌شماری را، قربانیِ سنّتِ ابراهیمی کرده‌اند؛ تا کعبه‌ای را، و بیت‌المقدّسی را، در شن‌زاری برهوت حفظ کنند، که همهٔ نان‌شان، در گرو حفظِ آن قُلّکِ چهاردیواری، نهان شده است. و آن دسته از متولّیانِ دینِ مطرود شده از کعبه نیز، که از ثروت کلانِ مجتمع درکعبه، بی‌نصیب مانده‌اند، خود، با ایجادِ کعبه‌های کوچک‌تر، در بلادِ خاورمیانه و ایران، به نامِ امام و امامزاده و اماکنِ مُتبرّکه، به پُرکردنِ جیبِ

گشادِ خویش، هِمّت گماشته‌اند. انسانی که خدای خود را، درآسمانی نامرئی جستجو می کند، هیچ زمان، منزلتِ انسانی خود را در زمین، فهم نخواهد کرد.

فرزند ! این سخن‌ها که می گویم، همه جزو سخنان ممنوعه‌ای است که گویندهٔ آن، طبق متونِ متولّیانِ دینِ ابراهیمی، مَهدورالدَّم(واجب‌القتل) محسوب می‌شود. باید مراقب بود! تا مبادا سِرّ را، در کفِ آدمِ بی سَر، قرار دهی؛ که تنِ بی سَر را، به فهمِ سِرّ مجالی نیست. سِرّ را، کسی فهم می کند که سَری دارد. در این سرزمین، وقتی به سراغ اندیشه‌ای ممنوعه می‌روی، فهم کن که در تدارک صلیبی هستی که همهٔ خود بودنِ انسانیِ شما را، به مصلوب شدن دعوت می کند؛ که اینجا -در این سرزمین- هیچ حُجره‌ای از دین نخواهی یافت، که بدونِ طعمِ خون، به کَسبی انسانی مشغول شده باشد. چه رنجی فراتر از این، وقتی در سرزمینی زندگی می کنی که جیره‌بندی اندیشه، در مُحَکمات آن سرزمین، به قانونی غیرِ قابلِ تغییر، برای تداومِ حیاتِ انسان‌ها، مبدّل شده است.

این جا، قاضیانِ قبضهٔ غیظِ دین، چنان ترا می کوبند، که تو باور خواهی کرد از فرایض انسانی بسی بی‌بهره‌ای؛ و تو، مجبور به قبول باوری می‌شوی که کاش هیچ زمان، سراغِ شعورِ خود را، از مادرِ خردِ انسانی‌ات، نمی گرفتی. و چه دردی فراتر از این تواند بود که

خویشتنِ خویشِ تو، در این برزخِ حِیرانی و بُهت، در هراسِ از آنانی باشد که بسیار از توپست‌ترند؛ و بر تو بسیار هست‌تر شده‌اند! و ترا، به فهم و قبولِ کتابی اجبار می‌کنند، که سال‌هاست برای تحقّق آن، جانِ بسیاری از آدمیان را قربانی کرده‌اند. من هیچ کتابی دراین هستی سراغ ندارم که حضورِ انسانی مرا فهم کرده باشد. این، چه اجبارِ بیهوده‌ای است که مرا بدان حکم می‌کنند؟ و مرا که همین هستم، به همان بودنی می‌خوانند، که هیچ شعوری به فهم آن، در خود سراغ ندارم؛ که نه می‌فهممش، نه می‌دانمش، نه می‌خواهمش و نه می‌خوانمش؟!

اگر مرا به من واگذارند، مرا به هیچ بهشت و جهنّمی و کتابی، نیاز نیست؛ که همهٔ کتاب‌ها را، از بدو خلقت، در جان انسانی من به ودیعه نهاده‌اند. من اندیشه و خِردی هستم بلند، به درازای تاریخ! درازای عمر من تا امروز، به قدر تاریخی است که آن را سپری کرده‌ام. و امروز، در میان خویشتن، به کلاف سر در گمی مانسته‌ام کرده‌اند، که به هیچ قُوّتی، نتوانم شروعِ خویش را آغاز کنم. خوب نگاه کن فرزند! تا مگر این جیرهٔ اندکِ معاشِ انسانی را که به تو ارزانی شده است، گزیده فهم کنی. تاریخ به من آموخته تا بیزاری خویش را، از جیره‌بندی افکار و اندیشه و شعور ابراز کنم؛ و دیده‌ام و می‌بینم که دین ومتولّیان آن، حتی آدم بودنم

را نیز، تقطیع می‌کنند؛ تا مبادا روزی به فهمِ انسانیِ خود روی بیاورم.

قوّتِ پایِ خودت را برای گریز از این جماعتِ انسان‌سوز، چنان تقویت کن، که به لحظه‌ای از طویلهٔ بی‌شعوری آنان، فرسنگ‌ها فاصله پیدا کنی.

فرزندم! این ها همه- که ترا می گویم- برای کشاندن تو به قامتِ بلندِ فهم است؛ تا تو جهان را، و آنچه را که در آن است به درستی، در جانِ انسانی‌ات فهم کنی.

پدربزرگم، مُدام مرا، مصرّانه به حذر از دوستی با سه گروه سفارش می‌کرد. من نیز ترا همان گویم که پدربزرگم می‌فرمود؛ که خود عمری چنین کرده‌ام:

اوّل اینکه: از سیّاسان و سیاست‌مداران مزوّر دورشو؛ و با سیاست‌مداران دوستی مکن که اینان ترا، عندالاقتضاء، قربانی اهداف بی‌شعورانهٔ خود خواهند کرد.

دوم اینکه: با هیچ احمقی-که شعورخویش را فهم نکرده است، و تو نیز در سلامتِ شعور او تردید داری- هم‌نشین مشو، که بی‌شعور، منزلتِ انسانی ترا، به شنیع‌ترین شکل ممکن ضایع خواهد کرد. که حماقت را، برای ابد، در تن کپک‌بستهٔ بی‌شعور، به حبس

کشیده‌اند. که هم‌نشینی با جهل‌پیشگان، وقاحت ترا تقویت خواهد کرد.

سوم اینکه: حذرکن از هر مکتب ایدئولوژیک، چه آنان که با نام الله و خدا رنگ گرفته؛ و چه آنان که از مَنیّت هر آدمی مایه گرفته است؛ که این مکاتب، منزلت انسانی ترا پیشاپیش قربانی اهداف خویش خواهند کرد. و همهٔ ترا، در راه مقاصد خود، به تباهی خواهد کشید.

....

مَحرم که در حَرَم نشست، حَــرَم، باغ می‌شود
کِی دشت، بی حضورِ سبزه و گل، داغ می‌شود

بدان‌که هر واژه را تعریفی، و هر تعریفی را معنایی، و هر معنایی را معرفتی است. عُرفِ فهمِ معرفت، مقیّد بودن به حرمتِ انسانیِ خویشتن است. باشد که تو، به سعادتِ فهمِ این معانی در خود نائل آیی؛ که متأسفانه، نوردِیده‌ام، پدر بزرگ تو -که من باشم- خود، از این معنا، بسی بی‌بهره ماندم. اما تو، فرزندم! بخوان! و بفهم! که رستگاری تو، در فهمی است که در جانِ تو، روانه خواهد شد.

....

پس بخوان، تا ترا چه می گویم:

بشنو ای جانِ پدر، نای مرا
تا شناسی زَهرِ قومِ این سرا
رنج‌ها دارم به تَن، ای خوبروی
بشنو اما، کن حذر با کس مگوی
بی سَران را، سِرّ مَنه در کارشان
هوش دار، از خِفت بندِ بارشان
ای بسا دَجّاله‌ها، پیش تو اَند
ای بسا کَک، چَنبر ریش تواَند
کن حذر، از جنس این دجّاله ها
تا نمانی بی خبر، از قاله ها
دورشو از کَک،که خونت می‌خورد
ریشهٔ جانِ تو را، از هم بُرَد
ای همه جانِ پدر، هوشیار باش
تا نیفتی در فسوس و آه و کاش
مانده جانی خفته در خاک و گِلم
سوز های سوزها، بس در دلم
هر کسی را، ظرفِ فهمی می‌دهند
بار را، اندازه بر سَر می‌نهند

ظرفِ فهـمِ خویش را ، کُـن بیشتـر
تا نگـردی در میـانِ خویش ، گَر
ای عیان ، در دفتـرِ سِرّ وجود
جان به درگاه که سائی در سُجود ؟
جملـه ام با پــردهٔ جانِ تو جُفت
غیـر تو با کَس نشاید گُفت، گفت
گفتِ مـا و خُفت ما و جُفت ما
جمله، غیــرِ تو که باشد در سَرا
ما و من، در کار ما هیچ است، هیچ
وا مَده خـود را ، به کار پیچ پیچ
جملـه‌ام ، در ذوقِ فهمِ هستِ تو
گشتـه ام در شوقِ هستت ، مستِ تو
سال‌ها گفتنــد ، سِــرّ و راز را
خَر چـه داند ، فرقِ راز و غاز را
چُفتک اندازی! چه داند شّر و سُود
خَر چه دانـد معنیِ بـُود و نِمود
خَر به مقصد ، لنگ لنگان می‌رود
خَر کجا مشق فهیمی ، می‌خَرد
می‌رود اما ، نه چون اسبی به تیز

صاحب جان را ، کُند پر رنج و ریز
بانگ خَر کردن، که هی‌هی ای‌عقیق
تُنـد کن گامِ خود، ای یارِ عَلیق
بـار ما و دوریِ مقصد بسی است
انتظارِ بــارِ ما، مقصد، کسی است
حاصل هِی‌هِی ، به جز اندوه نیست
مور را ، فهمی به جانِ کوه نیست
جانِ خَر را، گوش هوشی هیچ نیست
آنکه معنی می‌بخواند کیست، کیست؟
معرفت را، هوشِ گوشی فهم کرد
آن لَبن را ، هوشِ موشی فهم کرد
مَعنِئی ، در جملـه پنهــان می‌شود
ریشهٔ جــانِ کژی ها را جَوَد
رو نظـر کن سِــرِّ پنهانِ وجود
تـــا ببینــی حلقـه‌های تَش ز دود
ای همـه، ای راز و ای دَم‌سـاز من
هـوش بســـپارم ، کلامِ راز من
سِّر جانِ عاشقان، در گفت، نیست
هیچ فهمی ، در لحاف خُفت نیست

تیره را، چون سُرمه در چشمی زدن
رنگ اندازی است، هر دم در بدن
صد اگر آن تیره ، بر چشمی زنی
بی‌خود از خود کرده‌ای جان و تنی
سُرمه دانِ اصل را ، پیدا نما
چشم را ، بر سُرمه دانی ، جا نما
تا که خود را رنگ رنگی می‌کنی
خویش را با خویش، جنگی می‌کنی
چون ندانستی تو خود را ، از اَلَست
غافل اُفتی دَم به دَم ، از بود و هست
رو، معانی در تنِ خود ، وا نما
خویش را در فهمِ هستی ، جا نما
چون به فهم آیی، به اصلی می‌رسی
ور نه پَستی ، در بصر آید کسی
تا ندانی لذّتِ اِفهام را
پُخته پنداری جوابی خام را
چون به معنا می‌رسی جان می‌شوی
هرچه در فکر آیدت ، آن می‌شوی
خویش را آلودهٔ باور مکن

بشکن ایـن تزویرها بی هر سُخن
گوش بسپـارم ، که رازی دارمت
ذرّه ها ، از ذرّه هــا ، می کارمت

....

سخن را، با شعری از مولوی آغاز می‌کنم؛ که بسیار حائز اهمیت است؛ و جوهرِ همهٔ پاکی‌های جانِ آدمی؛ و درمانِ همهٔ خَیِرّاتِ جانِ آدمی است؛ اگر ترا به فهم آن مجالی باشد. فهم موش‌های درون انسان، از اهمّ امور است، باید به فهم آن موش‌های مُزوّر جانت، هوشیار گردی.

این مطلب را فهم کن، که سه پنجم مثنوی مولوی، سخنانی ساده بیش نیست که همگان را توان گفتن است؛ که مولوی به عمد در کتاب مثنـوی و نوشته‌هایش گنجانده است. چرا که این بزرگوار، مجبور بوده است تا خود را از تـرس متولیّـان دیـن و قصّـابان و سلّاخان و ملّایـان، در مضـامین دینـی استتار کند.(چنان‌که دیگران نیز چنین کـرده‌انـد تـا از فهـمِ رازِ کـلامِ آنهـا، فتوای قتل‌شان را استخراج نکنند.) مولوی نیز، تا توانسـته، مطلبـی خـاص را کِش داده است، تا اصل را، در وصله‌ای پنهان کنـد. مولـوی، سـخنانِ نُخبـه وکلیدی خود را، در لابلای همان ساده‌گویی‌هـا و موضـوعات سـاده، نهـان کرده است، تـا خردمنـدانِ خاصّی را، بـه کشـف و فهـم آن معـانیِ پنهـان، هدایت نماید. مولوی، خردمندی پُر اخلاق و روانشناسی بایسته بود. عرفـان، تاریخ، ادبیات، فقه و جامعه‌شناسی را به خوبی فهم می‌کرده؛ و تاریخ ادیان را به خوبی می‌دانسته است. همین دانسته‌ها، او را در معرض هر اتّهامی قـرار داده بود؛ که متولّیان دینِ اسلام را، به نوعی، به قتلش مجاز می‌کرد. این بود

که خود را به سختی در میان مضامین دینی استتار نمود، تا کسی را به فهمِ رازِ و وسعتِ شعورش، خبری نباشد. علی‌رغم این پنهان‌کاری، متولّیان دین، در طول تاریخ، بسیار آزارش دادند و مدام در پی کشف معانی نوشته‌های او بودند، تا قتلش را به نوعی مُوجَّه جلوه دهند. مولوی در سال ۶۰۴ هجری متولد شد، و در سال ۶۷۶ فوت کرد. پدرش به خاطر رنجش از سلطان محمد خوارزمشاه، از بلخ، که موطن او بود، خارج و چندی بعد وارد قونیه – در آسیای صغیر یا ترکیهٔ امروز– شد. روزگار بحرانیِ دوران مولوی، مصادف با فروپاشی حکومت خوارزمشاهیان در ایران و حاکمیت قدرت‌مند عثمانیان در ترکیهٔ امروز بود. قومی به نهایت متعصّب در امور دینی . مولوی در میان چنین قومی قلم به نگارش مثنوی و دیوان خود کشیده است. یکی از زیرکی‌های مولوی در قونیه نیز، ناشی از این بوده،که اشعار خود را به زبان پارسی بیان می‌کرده. زبانی که برای حکومتیان و مفتیان دینی عثمانی جا افتاده نبود. (هر چند بعضی از شاهان عثمانی، مانند سلطان سلیمان، خود اشعاری به فارسی سروده‌اند و دیوان وی نیز به چاپ رسیده است) اما اقشار دیگر امپراطوری عثمانی، زبان فارسی نمی‌دانستند و همین امر، یکی از بزرگ‌ترین امتیازات ماندگاری نوشته‌های مولوی گردیده است.

حوزه‌نشینانِ مذهبِ تشیّع، از سرسخت‌ترین مخالفانِ آثارِ مولوی هستند؛ و چون دستشان به او نرسید، سعی کردند در طول زمان، آثار او را، به نوعی با موازینِ فقهِ مذهبِ خود منطبق، و مولوی را به نفع خویش مصادره کنند؛ تا فهم کلام او را در ذهن عوام ، به سلیقهٔ دینی خود، سازگار کنند؛ و با

دست‌کاری و تحریف در نوشته‌ها و ابیات او سعی کردند به نوعی بار پیام‌های عقلانی و انسانی او را، به نفع مکتب خود مصادره کنند. با توجه به اینکه باسوادان جامعه، تا همین یک قرن قبل در حداقل تعداد بودند، کمتر کسی یافت می‌شد تا سوادی برای خواندن اشعار مولوی و دیگر کسانی چون او داشته باشند، و بیشتر، متولّیان دین و جیره‌خوران آنها بودندکه به این منابع و کتاب‌ها دسترسی داشته و می‌توانستند با دخل و تصرف در آن‌ها، هرچه مایل بودند و یا به آنها حکم می‌شد، در نُسَخِ خود درج و اِعمال نمایند؛ و در اذهان عمومی جامعه نشر دهند؛ و کلمات و معنای آنها را به نفع مکتب خود دگرگون و جابجا نمایند.(کاری که با کتاب قرآنِ خود اینان نیز شده است. این تحریف از زمان ابوبکر شروع شده، و در زمان عثمان به تکامل خود رسید. و در خلافت امویان این تحریف به ثبیت دائم رسید. تاریخ تدوین قرآن و ترکیب سوره‌ها و آیه‌های آن خود دلیل بارزی بر این امر است.) مولوی، فردی خِردگرا و اهل دل، عقل و تحلیل بوده است و سراسر مثنوی او، از شروع کلام، غرق در امور عقلانی است؛ که از همان نخستین سروده‌ها، می‌توان به عقلانیّت نوشته‌های او پی برد. امّا متولّیان دین وخواصّ وابسته به آن‌ها، گاهی با زیرکی تمام، در بعضی جاها، ابیات او را به نفع مکتب خود دگرگون و تحریف کرده‌اند، تا سود خویش حاصل نمایند. یک نمونه از این تحریف‌ها را که بسیار مهم و حائز اهمّیّت است، برایت نقل می‌کنم:

در دفتر مثنوی بیتی هست که می‌گوید:

پای استدلالیان، چوبین بود — پای چوبین، سخت بی‌تمکین بود

جالب است! کسی چون مولوی، که سخنش سرشار از استدلال است، چگونه می‌توانسته پای استدلالیان را چوبین بداند؟ این‌گونه تحریف‌ها، قطعاً توسط متولّیان دینی در این کتاب رخنه کرده است. بسیار از این نوع تحریف‌ها را می‌توانی در این کتاب و کتاب‌های کلیدی دیگر عرفا نیز فهم کنی. آن‌قدر جملات، کلمات و معانی بی معنا، از زبان عرفا در کتب خود نقل کرده‌اند که باور کردنی نیست؛ و کلام عرفا را با این تحریف‌ها، به معانی وهم‌انگیزی مبدّل کرده‌اند. و همهٔ این نقل‌ها نیز، ارتباط به دین و مذهب دارد. در صورتی که درستِ بیت یاد شده، این است که مولوی فرموده:

پای اسطرلابیان چوبین بود   پای چوبین، سخت بی‌تمکین بود

فهم این‌گونه مسائل، به ذکر منبع و مأخذ محتاج نیست؛ همین‌که تو از کلّ امری باخبر شدی، می‌توانی در صحّت و سقم آن نظر دهی. توجّه داشته باش که این جماعت، با چه زیرکی، این مصراع را تغییر معنا داده‌اند. در صورتی که مولوی، پای آن کسان را که امور خود را بر اساس اسطرلاب و توهّم استوار کرده‌اند، چوبین و حرکات‌شان را ناقص می‌دانند؛ نه استدلال‌گران متّکی به عقل و تحلیل را؛ که خود نیز یکی از آنان است. اگر نبود، نمی‌توانست مثنوی را خلق کند.

بعد از ذکر این بیت، بیت دیگری وجود دارد، که از نظر معنا و نوع نگارش، هیچ سازگاری با ابیات دیگر ندارد؛ که عینا نقل می‌شود:

غیر آن قطبِ زمان دیده‌ور   کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

این بیت، اشاره به پیامبر عرب - محمد پسر عبدالله- است. کلمهٔ غیر را در بیت فهم کنید که می‌خواهد بگوید فقط اوست که اصل استدلال بشریّت و عالَم است، مابقی بیهوده‌اند. این بیت کاملاً در ارتباط با مابقی ابیات، بی‌ربط و بی‌معناست؛ مخصوصاً کلمهٔ خیره‌سر، که در مصراع دوم عنوان شده است. کلمهٔ خیره‌سر، در ادبیات دوران مولوی رایج نبوده است. (به دفتر اوّل مثنوی، نالیدن ستون حنّانه، چون برای پیغامبر عم منبر ساختند، مراجعه شود.) گویی کسی این بیت را در میان این سروده‌ها قالب کرده است، تا بیتِ پای چوبین را جا بیندازد. چون مابقی سروده‌ها، تا حدّی دلایل خود را دارد. مولوی هم می‌داند که چوبی خشک از درخت نخل، که دیرک سقف مسجد مدینه شده است، هیچ زمان نمی‌تواند زبان به سخن بگشاید و با محمّد صحبت کند؛ و بگوید که تو روزی، در مسجد برای سخنرانی به من تکیه می‌کردی، چرا الآن برای سخنرانی از منبر استفاده می‌کنی؟ مولوی با عنوان و متوسّل شدن به این مضامین دینی، و این قصّه‌های بی‌پایه و اساس، همواره سعی داشته تا معانی خاصّی را در میان این قصّه‌ها پنهان کند که جانِ کلام او بوده است؛ تا با این شیوه، هم از دست متولّیان دین در امان گردد؛ و هم سخنی ناگفته را عیان گفته باشد. درهمین قصّهٔ اُستون حنّانه، صرف‌نظر از چند بیت، مابقی بی‌پایه و اساس است که منظور مولوی نیز، همان چند بیت بیشتر نبوده است.

آخوند محمّدتقی جعفری- به ظاهر مفسّرِ مثنوی- در همین قرن حاضر که خود از جماعت اهل تشیّع است، یکی از همین کسان است؛ که سعی کرده نوشته‌های مولوی را به رأی‌العین به نفعِ مذهبش تفسیر کند، تا مگر

مولوی را فردی مذهبی و معتقد به موازین فقهِ تشیّع معرفی کند؛ و از خِردِ انسانی مولوی، به نفع دین و مذهب خود، بهره‌برداری نماید.

اما بدان فرزند! آن معانی، خِرد ترا مشقِ سلامتی خواهد داد که تو، در فهمِ آن‌ها، قوّتی درست کسب کرده‌ای. و درستی هر خِرد، در استدلال محکمه‌پسند و منطقِ آن نهان شده است.

معانی عارفانه‌ها: انبار، گندم، موش

مولوی می‌فرماید:

ما در این انبار، گندم می‌کنیم
گندم جمع آمده گُم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش
کین خلل در گندم است ازمکر موش
(موش با انبار ما آن می‌کند)
(در فنی، انبار ما خون می‌کند)
اوّل ای جان، دفع شّرِ موش کن
وانگهان در جمعِ گندم، جوش کن
(تا که نور صبحِ جان، سر برزند)
(آن کریهِ کرکسِ تَن، پر زند)

(آن ابیات که در میان پرانتزها قرارگرفته، به مولانا تعلق ندارد و خود اضافه نمودم تا برای فهمِ بیشتر، کمک حالِ معنا در این نوشته باشد.)

توجّه داشته باش در ابیات فوق، ما سه گزینۀ مهّم داریم؛ که عبارتند از: انبار، گندم و موش.

در معانیِ عارفانه‌ها، به فهمِ آن سه واژۀ خوب، نظر به تفحّص کن.

انبار، همین جان و تنِ من و توست؛ که بدین شکلِ حاضر، در این هستی حضوردارد؛ و من و تو را، به شمایلی که در آن هستیم، شکل داده است.

و گندم، اندوخته‌ها و کسب علوم مختلف است؛ و شاملِ علوم و فهمی است که در این انبار ذخیره می‌شود. یعنی، در خردِ انسانیِ انسان؛ تا هویّت حقیقی آدمی را، به مرحلۀ انسانی صعود دهد؛ که بی فهمِ این اندوخته‌ها، انسان را معنایی نیست؛ که آدم، جز جسدی مُتعفِّن، هیچ نخواهد بود.

و موش، آن عناصر بیمار و منحرفی است که بر اثر تربیت، با تَشکّلِ ویژه‌ای در شعور آدم‌ها، پَرسه می‌زنند؛ و همۀ حقیقیِ ما را در خود می‌خورد؛ و قربانی خود می کند. این موش‌ها، چیزی جز تربیتِ غلط و باورهای غلط، هیچ نیست.

این موش‌ها، در تن و جان ما، و در معنویّت درونِ انسانیِ ما، برای خود، هویتّیِ مستقل ترتیب داده‌اند؛ که گاهی همۀ ما را، به حیلۀ خود، هدایت و تفتیش می کنند. اگر ما، به معدوم کردن موش‌ها فهمی نداشته، و خود را

برای نابودی آن‌ها، تجهیز نکرده باشیم، در حیله های هزار رنگ آنان، رنگ خواهیم باخت.(موش ها، همهٔ آن باورهائی هستند که هستیِ ما را در خود فرو برده‌اند. این موش‌ها، جانورانی هستند که هستی ما را در خود تعریف می کنند. آن بی‌شعوری، که ترا گفتم، یکی از بزرگ‌ترین و فربه‌ترین این موش هاست.)

بی‌شعوری، بزرگ‌ترین جانورِ جانِ آدمیان است؛ که اگر به خلاصی از دست آنان تجهیز نشویم، به بدترین شکلِ ممکن در قیدِ قربانی شدن آنان گرفتار خواهیم شد؛ و نخواهیم توانست خِرد را –که بزرگ‌ترین مأوای شعور انسانی است– در خود، به تعالی بکشیم و وارسته سازیم.

این مزدورانِ موذیِ مزوّر، که در جای‌جایِ جان ما، برای خود تشکیلات وسیعی تدارک دیده‌اند، همه به سِلاحِ فریبندهٔ توجیهِ امور، تجهیز شده‌اند. یعنی تجهیز شده به خطرناک‌ترین سِلاحِ ممکنی که می‌تواند جانِ ما را و همهٔ ما را قربانی خود کند. که موش‌ها را، هیچ توضیحی درمان نمی کند. همهٔ خوراک این موشان را توجیه، تدارک می‌بیند نه توضیح.

بی‌شعوری، هیچ زمان نمی‌تواند امور را توضیح دهد. چرا که برای توضیح دادن، به مدارکِ محکمه‌پسندِ انسانی، نیاز است. کسی که بی‌شعوری را در خود فلج می‌کند، همواره برای اِبراز امور، از شعورِ توسعه‌یافتهٔ توضیحی خود، کمک می گیرد، نه از تعالیم حافظهٔ توجیهی خود.

همین توجیه معناهاست که من، به آن‌ها بی‌شعوری می گویم. این بی‌شعوری، چنان در خوردنِ اندوخته‌های همهٔ تنِ انسان، تبحّر کسب کرده که فهمِ آن غیرممکن است.

عناصرِ بی‌شعوری، هیچ هیبت مشخّصی ندارند،که بتوان آن‌ها را به تعریف کشید.

در جانِ ما، جانورانی هستند، که به هزار رنگ، تکثیر می‌شوند.چنان در کارِ خویش، خستگی ناپذیرند، که مَنیّتِ منِ انسانِ حقیقی را، در خود، تغییر ماهیت داده، و مرا –و همهٔ ما را– به نفع خویش مصادره می کنند.

موش‌ها را، مولوی در جای‌جای مثنوی، به تعابیر و عناوین گوناگون ذکر کرده و انسان را، به فهم آن‌ها، و حذف نمودن آن‌ها، سفارش و هدایت نموده است. کسی که شعورِ تربیت شدهٔ توأم با عِلم را، در جانِ خود روانه کرده است، نمی‌تواند به فهمِ این موش‌ها، ادراک و فهمی نداشته باشد. بی‌توجهی به این همزادهای در ما نشسته، یکی از اموری است که باید به فهم آنان چاره‌ای بیابیم. اَبَر بی‌شعورانِ بزرگِ تاریخ، در قبولاندنِ نوعِ فرزندانِ نادرست خود در جانِ ما، بسیار تَبَحُّر دارند؛ و مدام با متوسّل شدن به مضامینِ دینی و اخلاقی خودساخته، جان انسان‌ها را نشانه رفته‌اند. دروغ‌های کلان خود را، کتابِ اخلاق نام داده‌اند. و اعتبار کلام خود را، به پشتوانهٔ اللّهی که درآسمان‌ها مکانش داده‌اند، ممهور نموده‌اند. این همزادهای در ما نشسته، چنان از غفلت، ناآگاهی و ندانسته‌های ما، به نفع خود سود می‌برند، که مَنیّت انسانیِ ما، همواره نمی‌تواند، بی حضور آنان، هویّتِ حقیقی خود را تعریف کند.گاهی در جان ما، این خوش‌نیامدن‌ها،

دوست‌نداشتن‌ها، و نخواستن‌ها و خواستن‌ها، دوست‌داشتن‌ها و خوش آمدن‌ها، چنان در هم در آمیخته‌اند که تفکیکِ درستی و نادرستی آن‌ها، امری بسیار مشکل شده است. که همهٔ این‌ها، از فرمانِ آن همزادها، یا موش‌ها، تبعیّت می‌کنند که همه نیز، در میان ما، در درون ما، در معنویّت ما، در همهٔ بودِ ما و جان ما، در جریانند و هزاران چون من و هزاران چون عینِ خودِ واقعیِ ما را، به سیر و سیاحت در معنویّت جان‌مان مشغول کرده‌اند. و هزاران چون تو، در تو، و در درونت زندگی می‌کنند که ترا، به فهمِ آنان فهمی نیست؛ و ترا هیچ فهمی به جَعلِ این هویّتِ در تو نشسته، نیست.

مانند توی گریان، تویِ حریص، تویِ تندخو، تویِ بدخُلق، تویِ حسود، تویِ سودجو، تویِ مهربان، تویِ عاشق، تویِ تیزهوش، تویِ مکّار، تویِ زیرک، تویِ ساده، تویِ خَلّاق، تویِ بدبین، تویِ مغرور، تویِ خَیّر، تویِ شرور، تویِ نیک، تویِ بد ، و تویِ... و تویِ... و تویِ... و هزاران تویی چون تو، هر یک با نام تو، در تو، زندگی می‌کنند، که هر یک را به کاری گمارده‌اند، که به آن مشغولند و خویش را، و خود را، شریک و مالکِ تنِ تو، و جانِ تو کرده‌اند؛ و ترا - که امروز این‌گونه هستی- شکل داده‌اند. هزاران چون توئی، در تو، و در باورهای تو، و در هستیِ هست تو، در سیر و سیاحت به سر می‌برند. و در کُنهِ هویّتِ تو، جای خوش کرده‌اند و خود را مالکِ تو می‌دانند... همهٔ آنان که، به مانند خود تو، در تو هستند، خود را و همهٔ باطل خود را در تن و جانِ واقعی تو، و وجود تو، و در خِرد و منزلت انسانی تو، و در شخصیّت تو، و در هویّت تو، به هویّت نشانده‌اند؛ که همه

نیز نام ترا و حِسّ انسانی ترا، با خود به همراه دارند. آنان خود را مالک تو و همهٔ تو می‌دانند؛ و گاهی، تشخیص میان توی اصل و آن بدل‌ها - که در تو نهان شده‌اند- کاری بس سخت و گاهی غیر ممکن است؛ و چنان چون تو می‌نمایند، که فهم واقعی ترا از تو، حتّی برای خودِ تو نیز، دشوار نموده‌اند. با تو کاری کرده‌اند، که تو باور کرده‌ای که آنان که در تو هستند نیز، همه توئی و همه خود توست.

در صورتی که، هیچ‌یک از آنان، به تو و منزلت انسانی تو، ربطی ندارند فرزند! و اصلاً، به هست تمامی تو، مربوط نیستند. آن موشانِ تعلیم‌دیده، به تو می‌آموزند که امور را این‌گونه باید فهم کنی؛ و تو نیز امور را، در تعریفی بیان می‌کنی، که ترا بدان تعلیم داده‌اند. تو باور کرده‌ای که تعریفی جز این تعاریف در تو نباید باشد و نیست؛ که ترا به باور آن نشانده‌اند. به تو آموخته‌اند که خِرد خود را این‌گونه، در ارتباط با فهمِ دین، مذهب، اخلاق و دیگر باورهایت به کار گیری؛ و تو نیز در طول زمان حیاتت، چنین می‌کنی؛ و به تو مشق داده‌اند که در فهمِ معانی،آن باشی که آنان، ترا تعلیم داده و می‌دهند. به تو تعلیم می‌دهند این بخش و اینان را مقدّس فهم کنی، و آن بخش را کافر؛ گروهی را مرتد و جمعی را مشرک؛ عده‌ای را نادرست، و کسانی را خائن؛ افرادی را نابکار، و دسته‌ای را اشرار؛ و بدتر این‌که، اینان را حقیقی، و آنان را ناحق و باطل!

این موذیان مزوّر، حتّی دوست داشتن را، و عشق ورزیدن را در تو، به گونه‌ای به تعریف می‌کشند که فهمِ خِردِ ترا، در طول زمان، بدان تعلیم داده‌اند؛ و به تو آموخته‌اند که دوست داشتن را، آن‌گونه باید فهم کنی که

آنان به تو آموخته‌اند، نظافت را، و خوابیدن را، و پوشیدن را، و خوردن را، و خندیدن را، و گریستن را، و تعهّد داشتن را، و همهٔ ترا، حتّی فهمِ روابطِ انسانی تو، در انتخابِ جفت و همبسترت را! همه را، به قدرِ فهمِ همان موشانِ درونِ تو، در تو و به تو حواله می‌کنند؛ نه آن‌گونه که منزلتِ انسانیِ تو، باید فهم کند؛ و باید فهم کنی. کینه‌ها، عداوت‌ها، خشم‌ها، شوربختی‌ها و بسیاری دیگر را، آن‌گونه در تو تعریف می‌کنند که خود می‌خواهند.

این موش‌ها را، گاه در اوراقی تقدّس یافته، به تو عرضه می‌دارند؛ تا مگر باورهای تو و من را، در فهم به عملی، قانع کنند؛ و به من و تو تعلیم می‌دهند؛ که به غیر از این نیز، به هیچ فهمی در عالَم، حقِّ فهم نداریم. چنانت می‌کنند که اگر به غیر این عمل کنی، واعظانِ مروّجِ مکّارِ قانونِ نظمِ لایتغیِّرِ خدایانِ در زمین، به حکمِ کتابِ مقدّس‌شان -که معیاری است برای ریختن خون من و تو- ما را درآتشِ جهنّمِ جهلِ خویش، کباب خواهند کرد؛ و سَرِمان را، قربانی سنّت ابراهیمِ خود خواهند نمود؛ و جان‌مان را بر اساسِ همان قانونِ کهنهٔ از پیش تدارک دیده شده، در سیاه‌چالِ بی‌شعوری خویش، به صلیب خواهند کشید؛ که من و تو را، هیچ مجالی برای گریز از این گردونهٔ مُهلِك نمی‌ماند. و همهٔ جان ما را، در گرو هزاران موشِ نابکار، به گورستانی مبدّل می‌کنند، که هیچ فهمی از منزلت انسانی‌مان، برای فهم، باقی نمی‌نماند.

این حیله‌ها که در جانِ همهٔ ما روانه کرده‌اند، همه در صورت لزوم، برای اَبزار کردنِ من و توست؛ برای مقاصد متولّیانی که

منافع‌شان، در اَخته شدنِ من و تو خلاصه شده است؛ تا بتوانند ما را، از ما تهی کنند؛ تا مگر سودِ خویش حاصل نمایند.

عزیز پدر! اگر خِرَدخوران دنیا را، با خِردورزان آن مقایسه کنی، گوئی هیبتِ جانورانِ ماقبل تاریخ را، در کنارِ دانهٔ ارزنی کوچک، به مقایسه کشیده‌ای!

خِرَدت را تربیت کن! تا در قِلّت‌نشستگان را فهم کنی. یقین داشته باش که روزی تمامی ماموت‌های زمین، منقرض خواهند شد! تو، دانه‌های پنهان را دریاب! که قرن‌هاست در خاک، همواره در شوقِ نَمّوی انسانی نهان شده‌اند.

این متولّیانِ دین، تعالیم‌شان طوری است،که ما را، از این وَهم و بیماری، که در ما نشانده‌اند، هیچ ادراک و فهمی، برای خلاصی باقی نمانده است. گفتم که انبار در مَثَل، تن و جانِ من و توست؛ و هویّتِ من و توست؛ و همهٔ من و توست؛ و گندم به معنای همهٔ آنچه در طول حیات خود، از همگان و همهٔ امور، فهم می‌کنیم و کرده‌ایم؛ چه خوب و چه بد! و موش‌ها، نابکارانی هستند که آن گرفته‌ها را به نفع خویش مصادره می‌کنند. آن‌چه در جانِ ما می‌نشیند، همه، گندم است. گندمی که در اُسطوره‌های دینی، به خاطر آن از بهشتِ، طرد شده‌ایم. مطرود شدنِ انسان، همواره به خاطرِ فهم اوست. هر دانهٔ گندم، به منزلهٔ اندوخته‌ای است که ما را به فهم می‌رساند. میلیون‌ها دانهٔ گندم، در طول عمرمان، در تن و جانِ من و تو ذخیره می‌شود؛ که همه، ناشی از فهمِ ما، و ادراک ما از اموری است که در پیرامون ما سیر می‌کنند؛ که همه را در سایهٔ خِرد و حس، فهم می‌کنیم. و

چون این ذخائر را، به درون خود حواله می‌کنیم، اگر خِردی پُرشعور، و شعوری پُر خِرد و تربیت‌شده در ما نباشد، روزگار انسانیِ ما، در حیله و مکر آن موش‌ها، تباه خواهد شد. باید که مواظب حضور جمعیّت آن موش‌های درونِ خود باشیم؛ که از دوران کودکی، در جانِ ما پنهان کرده‌اند؛ و امروز، همان موش‌ها، بالغانی قدّاره‌بند شده‌اند؛ که همهٔ انسانی ما را در تفتیش خود به حبس کشیده‌اند. درست مانند آن خودکامگان تاریخ، که اَبَر بی‌شعورانی هستند که با همکاری ایادی بی‌شعور دست‌آموز خود، جماعتی کثیر را در حبس‌های خفقان‌آور تَمنیّاتِ خود، گرفتار کرده‌اند. خوردنِ اَفهام نابالغِ کودکِ درون ما، برای موش‌های بالغ شده از دوران کودکی در ما، امری بسیار عادی است. این مَکّاران، به مَحضِ فهمِ ورودِ تازه‌واردی به تن و جانِ ما، گِردِ او را می‌گیرند و به سختی، او را تحت آزمایش خود قرار داده و از غربالِ گزینشِ خود عبور می‌دهند. اگر آن تازه‌واردِ بیچاره، با معیارهای گرفته شده، و آموخته و تربیت شدهٔ گذشتهٔ آنها، سنخیّتی نداشته باشد، به سرعتی غیر قابل باور، دقیقاً هم‌چون اعمال متولّیان دین، در گورستان جهل خویش، به خاک می‌سپارند؛ و هزاران توجیهِ مُهمَل را، در خِردِ تو و من، و در شعورِ انسانیِ من و تو فرو می‌ریزند؛ تا ترا و مرا، به این باور بکَشَند، که با قتلِ این تازه‌وارد، ما را، از چنگالِ نابکاری خوفناک، که قصدِ بر هم زدن آرامشِ ما را داشته، خَلاص کرده‌اند. و تو، اگر در فهمِ خویش، بالغ نشده باشی، فریبِ توجیهِ مُهمَلِ آن موش‌ها را خواهی خورد؛ و تو، باور خواهی کرد که خود را از چنگال حماقت و جهلی کلان، خلاص کرده‌ای. تعصّب در امور، بزرگ‌ترین

ابزارِ موش‌ها، برای انهدام شعور انسانی ماست. بارها گفته‌ام که هیچ گوساله‌ای درصحرا، علف‌های سمّی را نمی‌خورد؛ الّا آدم! که به خوردنِ هر سَمّی، زیرکانه تعلیم داده شده است. مراقب کتاب‌هائی باش که مدام ترا، بِدان‌ها مشق می‌دهند. برای فهمِ معانیِ عارفانه، نباید کسی و یا کتابی از آسمانی بیاید تا ما را به فهمِ امور هدایت کند. همهٔ اَفهام در زیر پاهای خودِ توست؛ اگر خوب دیدن را بیاموزی، نه تماشا کردن را، آن زمان خواهی توانست به خنجرِ فهمِ خویش، سرِ موش‌های درون خود را قطع کنی؛ و دروازهٔ فهمِ حقیقی را، به روی جانت بگشایی. معانیِ جوشیده از لغات، که در قلم و زبان عُرفای راستین، به گونهٔ شعر و نثر بر جای مانده است را، زیرکانه فهم کن. که اگر این دروازه بر روی کسی گشوده شود، دیگرکار تمام است. کتابِ اخلاقِ انسانی، تنها کتابی است که عرفا را بر آن فهم است. کتابِ اخلاق، آن نیست که به ما تعلیم داده‌اند. کتاب اخلاق، یعنی تمام تجربیّاتی که در طول قرون و اعصار از گذشتگان ما، به ما، به ارث رسیده است؛ مانندِ این مفهوم که دزدی، امری نکوهیده و زشت است. و تجاوز به حریم هر موجودی درست نیست. دروغ، باطل است. فهمِ این مفاهیم، کلید اخلاق محسوب می‌شود. تا می‌توانی دوست بدار و همیشه عاشق باش! و دستگیرِ همه و همهٔ عناصر هستی. زیبائی را دوست بدار و زیبارویانِ معنوی را بیشتر! آرامش دیگران را، هم‌چون آرامشِ خویش محترم شمار. کتابِ اخلاق از نظر عرفا، یک صفحه بیش نیست؛ و آن یک صفحه نیز، به قدرِ کف دستی است، که اگر آن را کشف و فهم کنی، به

حتم، به کرامت انسانی خود نائل آمده‌ای. که دوست داشتن و عشق ورزیدن، سرلوحهٔ آن است.

فهم مهّم است، نه دانستن! که بینشِ آدمی، بر دانشِ او مقدّم است. کتابِ دایره‌المعارف، دانسته‌ترینِ دانسته‌ها را در خود دارد؛ اما به خود هیچ فهمی ندارد. به فهمِ خود رسیدن، یعنی فهمِ همان یک کفِ دست نوشته‌ای که از معانی کلیدی حاصل می‌شود؛ که اگر نورِ آن معانی را- که از حقیقتِ واقعیّتی جدا شده‌اند- فهم کنی، دیگر هیچ مُهمَلی در جانَ تو، باقی نخواهد ماند. موش‌های درون ما، نمی‌گذارند که ما به واقعیّتِ منفکِّ از حقیقتِ درونِ خودمان راه یابیم، و خودِ حقیقیِ خودمان را فهم کنیم. که اگر فهم کنیم، باید همهٔ این موش‌ها، جان ما را ترک کنند. پس، طبیعی است این غارتگرانِ جانِ ما، نخواهند گذاشت تا ما، از زیرِ یوغِ استعمارِ آنان جان سالم بدر ببریم. هستند کسانی که در تقویت این موش‌ها در ما، به سودهای کلان می‌رسند؛ و منافع خود ما را، در ما حبس می‌کنند. اینان، خوب می‌دانند که با ما چگونه عمل کنند تا ما، به قتل این موش‌ها، هیچ فهمی نکنیم. ما را از مجهولات، به زیرک‌ترین شکل ممکن می‌ترسانند، تا سود خود حاصل کنند. یکی از آن مجهولات و چرائی‌ها، مرگ و آخرت است.

ناخلفانِ تاریخ، به خاطرِ ترسِ تو از مرگ است، که ترا در زمانِ حیاتت، مقتولِ عقایدِ خود می‌کنند؛ و تعاریفی برای بعد از مرگِ تو، عَلَم کرده‌اند، تا ترا به وعده‌های بیهودهٔ خویش، در اسارت خود حبس کنند.

آن سوداگرانِ دین و دنیا، عُرفا را، از این نظر قِطعه‌قِطعه می‌کنند که عرفا، ما را به مبارزه با این موش‌های درون‌مان هدایت می‌کنند. متولّیانِ دین، مهلک‌ترین ویروس تباهی بشرند. و بزرگ‌ترین کُلُونیِ پرورشِ موشِ جان انسان‌ها هستند! بسیار مراقب این موش‌های عینی و حقیقی باش. این موش‌های فَربِه و حیله‌گر، چنان توجیهات قابل قبول، و چنان دلایلِ مَحکمه‌پسندی را، در لَفافهٔ مغلطه، در جان ما روانه می‌کنند که ما، باور می‌کنیم همهٔ باورهای در خود را، که به ما ارزانی داشته‌اند. باید که در کشاکش میان بودن‌ها و شدن‌های خود، به فهمی بالغانه رسیده باشی؛ تا خود را به فهمِ حماقت‌ها، تجهیز نمایی؛ که فریب دادنِ کودکِ نابالغِ جانت، برای جماعت خِرَدخور، ساده‌ترین اَبزاری است برای استحمار! تا جانِ انسانی‌ات را، به گورستان بی‌شعوری، هدایت کنند. برای فهم درست عرفان، باید که خوش‌اندیش باشی؛ اصلاً، عرفان چیزی جز خوش‌اندیشی نیست! عرفان و خردِ عرفانی، کاری با خدا ندارد؛ و کاری با دین و دین‌مداران ندارد. بلکه بسیار نیز از این جماعت گریزان است. عرفان به تو می‌آموزد تا تو، از واژه‌ها، تعابیر و معانی تازه‌ای استخراج کنی؛ و معانی را، جورِ دیگری فهم کنی، نه آن‌گونه که تا امروز به تو آموخته‌اند و می‌آموزند. باید که به درستی، با معانی آشنا شوی؛ که مواردی چند از این واژه‌ها را در ذیل، نقل می‌کنم تا ذهن تو، به فهم درست معانی هدایت شود. نوشتم که هر واژه‌ای را تعریفی است؛ و هر تعریفی را معنایی؛ و هر معنایی را معرفتی است. فهمِ آن معرفتی را داشته باش که با زمان خود تو هماهنگ باشد. خرد فسیل شده، توان تعالی بخشیدن به تو را ندارد.

پدربزرگم می‌گفت: خدا، چیزی جز یک واژهٔ اشباع و اشباح شده در ذهن توده‌های ضعیف نیست؛ که این تودهٔ بدبختِ در خود مانده، با توسّل به آن، خود را، از مصائب ناشی از ضعف‌ها و نادانی‌ها خلاصی می‌بخشند. پندار، گفتار و کردار به ظاهر نیک و فریبندهٔ حکّام مذهبی و اقویای در سلطنت نشسته، که همه نیز، از واعظین و بنیان‌گذاران قانون، برای ضُعفا هستند، به من ثابت کرده است که همهٔ این وعده‌ها و سخن‌ها، که در طول تاریخ، توسّط این دو تودهٔ آدم‌خور، در ذهن عموم جامعه رسوخ داده شده، دروغ‌های بزرگی بیش نیست؛ تا بدین وسیله، قشرِ عوامِ بدبختِ لایقِ استعمار و استثمار و استحمار را در سیطرهٔ بردگی خود حفظ کنند. خوب ببین و بیندیش! آنان‌که در قرون و اعصار متمادی ما را وادار کردند تا مهملات به هم بافتهٔ آنان را، یک حقیقت محض تصوّر کنیم، خوب می‌دانند که چطور می‌توانند با جانور بی‌شعوری خود، ما را به وحشیانه‌ترین اَعمال ضدِّ انسانی بر علیه یکدیگر، تحریک کنند؛ تا بی آن‌که همدیگر را بشناسیم، به خون هم تشنه شویم، و سر از تن هم نوع خود جدا کنیم. سربازان را در جبهه‌های جنگ تماشاکن که چگونه با آموزه‌های توده‌ای بی‌شعور، انگل‌های جان سرشار از بی‌شعوری خود را خوراک می‌رسانند. این تباه‌کاران، تعلیم دیده‌اند تا انسان‌زدائی کنند و جان هم‌نوع خود را غرق در خون کنند. این سربازان، حتّی برای یک بار همدیگر را ندیده‌اند و نام یکدیگـــر را هم نمی‌دانند. ببین چگونه شکم‌های همدیگر را با سرنیزه‌های زهرآگین پاره می‌کنند و اصلاً لحظه‌ای به این فکر نمی‌کنند که این کشته‌شدگان بیچاره، هم‌چون خودِ آنان، انسانی به تمامند؛ مادری دارند؛

همسری و پدری و فرزندی؛ خواهری و برادری؛ و منزلتی به نام انسان؛ و حسّی به قاعدهٔ انسانی. اینان، به نام وطن پرستی و به نام دین، و به نام الله، و هزار عناوین دیگر، تشنهٔ خون هم شده‌اند. این را بدان، تا سربازان در جبهه‌های جنگ، قطعه‌قطعه نشوند، هیچ ژنرال بی‌شعوری مدال نخواهد گرفت! مراقب باش که به سربازیِ هیچ ژنرالی منصوبت نکنند! بسیار فهم کن که منزلت انسانی خود را تحت هیچ شرایطی، قربانی تعاریفِ مهمل واعظانی نکنی که جز بردگی تو، هیچ نمی‌خواهند. بار عاطفی خدا، در شعور تو، قوی‌ترین ابزاری است که می‌تواند انسان را در گرداب جانش غرق کند؛ اگر تو، به غلط، فهم خدا کنی. مراقب باش تا از قوی‌ترین ابزار در جان نشسته‌ات که معنویّت نام داده‌اند، تیغی تدارک نبینند تا همهٔ ترا، قربانی مطامع ناتمام خود کنند.

هر کسی ترا به نام خدا و کتاب خدا، به کُشتن هم‌نوعت تشویق می‌کند، در خدا فهمی‌اش، تردید کن! که اگر ترا به پرستش چنین خدائی مشغول کردندکه ریختن خون انسان‌ها را مباح می‌داند، مجال بت‌پرستی تو، تقویت خواهد شد. سخن اینان، برای نقره‌داغ کردن تو، سخن اللّهی است که فهم حضور آن الله، برای تو غیرممکن است. و تو هیچ زمان نخواهی توانست از الله، صحّت و سقم آن احکام را-که متولّیانش بر تو جاری می‌کنند- جویاشوی. ترا به قَدّارهٔ اللّهی گردن می‌زنندکه هیچ زمان حضور او را به شعور انسانی خود، در زمین فهم نخواهی کرد. هرجا که

شنیدی و دیدی که می‌خواهند خدا را با تفسیر به خورد تو بدهند، بدان که می‌خواهند ترا از تو، دور کنند و از تو بَرده‌ای بسازند. فهم و درک خدا، همان‌قدر راحت و ساده است، که فهم گرسنگی و تشنگی. خدا را با تفاسیر نمی‌توان به فهم کشید. خدا را زمانی خواهی شناخت، که خودِ انسانی‌ات را، عمیقاً فهم کرده باشی.

این جماعت، همان کسانند که مدّعی هستند قرآن برای طبقهٔ ضعیف و بیسواد و محروم مکّه آمده است؛ که حتّی شعوری به فهم خود نیز نداشتند. کتابی که برای هدایتِ یک هم‌چون طبقه‌ای آمده است که سوادش در شمارش اعداد به اندازهٔ انگشتان دستش نبوده و از خواندن و نوشتن و کتاب نیز هیچ بهره‌ای نداشته و نداشت، این همه تفسیر از این کتاب، از کجا ناشی شده و می‌شود؟ که فقط کسی چون ابن‌عربی، پانصد جلد کتاب و به روایتی بیش از هفتصدصد جلد کتاب برای شناختِ آن خدا به نگارش درآورده است. خدایی که با این همه کتاب و نوشته‌ها قابل فهم نباشد، چه حاصلی برای من و تو دارد؟! از معنای باطنیِ قرآن گرفته تا معنی ظاهری آن، و هزاران سخن دیگر، که این جماعت، در شعور انسانی ما جای می‌دهند. تحمیل همهٔ این نوشته‌ها به من و تو، ناشی از بی‌شعوری آدم‌هایی است، که هیچ شعوری به بی‌شعوری خویش ندارند!

عربی که یک آلت تناسلی دارد و ده‌ها زن به اسارت گرفته در خانه؛ چنین جرثومهٔ بی‌قواره‌ای که فهم ایام هفته را، در شمارش تعداد هم‌خوابگی‌اش با زنان نظم می‌داده است، چه شعوری از

معنای باطنی الفاظ، در کَلّهٔ ناقص خود ذخیره دارد. که به خود اجازه می‌دهد، مرا به منزلت انسانی‌ام هدایت کند.

قومی سرشار از جهل، که جز عیّاشی و زن‌بارگی و غارت و کشتار یکدیگر، عملی را فهم نمی‌کردند؛ چه شد که به یک‌باره، شارح مفاهیم باطنی الفاظ، برای دیگر ملل متمدّن شدند؟ این‌ها مهملاتی است که به زور شمشیر در طول تاریخ در باور ملّت‌ها نشانده شده است؛ تا مگر یِکّه‌تاز غارتِ ملل و هویّت انسانی آنان شوند. حتماً ذخیرهٔ معانی باطنی در الفاظ قرآن، نیز یکی از برکات و معجزات الله عرب است. هرجا کم می‌آورند و از مبانی تحلیل خِرد دور می‌شوند، از مصلحت، مشیّت، تقدیر، قضا و قدر، معجزه و هزاران الفاظ چون این‌ها سود می‌برند؛ تا مگر مخاطب خود را، در دام حماقت خود گرفتار کنند. ملّتِ در نهایت بَدَوی، که فهم از نظافت را فهم نمی‌کرده، به یک‌باره، شارح اصولِ نظافت، در میان دیگر مللی می‌شوند که آن ملّت، خود، وارث بزرگ‌ترین تمدّن از تبار گذشتهٔ خود بوده است.

عکس و حقیقت

از نخستین اموری که در پرورش درست توسعهٔ خردِ آدمی، نقشی اساسی دارند، درک و فهم، و تحلیل اموری است، که در حول و حوش تو می‌گذرند؛ اموری که همه، در تو جاری می‌شود. و تو باید عمیقاً به فهم هر یک متبحّر شوی. و حضورِ آن امور را در خود، با دقّت زیر نظر بگیری، تا به فهم حقیقت و واقعیّت آن تصاویر در ذهن خود دست یابی. این فهم، به تربیت، ممارست، دقّت و توجّه نیاز دارد که توسط کتاب‌ها و استادان و مرشدان صالح، در تو تخلیه شود. و مهم‌تر این‌که، فهم این امور به شعوری تربیت شده محتاج است؛ که این امر نیز توسط مرشدان و استادان و کتاب‌های صالح میسّر خواهد بود. عکس، یعنی گرفتن معنا، از همهٔ آن پدیده‌هایی که در حول و حوش تو سیر می‌کنند. اگر تو در گرفتن عکس این پدیده‌ها، در ذهن و خرد و عقل و فکر خود، دچار نقص شوی و به خطا بروی، حقیقت فهم امور را از دست خواهی داد. پس سعی کن تا تصویر هر امری که در تو شکل می‌گیرد، با حقیقت آن عکس انطباق داشته باشد. امور را با شعور فهم کن، نه با شعار!

همهٔ بَختک‌های خُرناسه‌کش تاریخ، از بیدارفهمانِ کتاب در دست، به شدّت در هراسند. هیچ بَختَکی نمی‌تواند، قبالهٔ نکاح خود را، با نام خردمندی ممهور کند؛ که شعور خردمندان، در خداگونگی آنان غرق شده است؛ و سندِ قطعیِ بهشتِ خردمندان، در فطرت شریف‌شان نهان شده است.

اگـر عرفـان و مطالـب عارفانـه را، از گذشـته هـای دور مطالعـه کنـی و بخوانی، و به اساس فرهنگ و عقاید نویسندگان و عرفای گذشته فهم کنی، مفاهیم امروز، که ازخـردِ عرفـانی ارائـه مـی‌دهنـد، چنـدان درسـت بـه نظـر نمی‌رسد و دچار سر در گمی خواهی شد. چرا که مضامین فرهنـگِ حـاکم بر آن دوران مختصِّ خود همان دوران بوده هست و برای مردمِ دورانِ خـودِ آن‌ها قابل فهم بوده است، نه برای روزگار ما. بزرگان ادب ما هم، متأسـفانه همان را تا روزگار ما - به دلائل سیاسی و خـوف از متولّیـان دیـن و احکـام دینی- ادامه داده‌اند؛ و عین آن مطالب را به شیوه‌های متفاوت نقل می‌کننـد و می‌نویسند و تفسیر می‌کنند. و اصلاً نمی‌خواهند مطلـب را بـاز کننـد؛ کـه این یا به خاطر فقر شعور آن‌هاست، یا ترسو و یا مُغرض هستند.آن داستان‌ها و آن مطالب، برای زمان ما نوشته نشده است. دورانی که بـه مـن و تـو تعلّـق دارد، با آن دوران بسیار متفاوت است. معانی واژه‌هـا و اصـطلاحات، در آن فرهنگ، مخصوص همان فرهنـگ بـوده و تعـابیرش هـم مخصـوص همـان دوران اسـت. نسـل ایـن دوره، بـا ادراک و جهـان‌بینـی خاصّـی، مسـائل را می‌بیند. خود را خوب فهم کن که وجود تو اصولی‌ترین مبانی عرفان اسـت نه از اساسی‌ترین آن.

فرق اثاث و اصول

«اصول» مثل یک ساختمان می ماند، کـه مـا آن را بـر مبـانی یـک نقشـۀ مهندسی ساخته‌ایم، با بخش‌هائی چون آشپزخانه، اتاقِ خواب و حمـام و ...،

ولی «اثاث»، مانند ادوات و ابزار و اشیایی است که برای زندگی در داخل این اتاق‌ها کنار هم چیده‌ایم. اصول، غیرقابل تغییر است، امّا اثاث را می‌توان بر مبانی ذوق و سلیقه، مرتباً جابه‌جا کرد و تغییر داد و هیچ خسارتی به اصول نمی‌زند. همهٔ آن‌ها که اصول‌شان، مشکل بنیادی دارد، هر چیدمانی که در داخل اصول آن‌ها به کار گرفته شود، به هیچ دردی نمی‌خورد. بزک کردن ویرانه، تلف کردن وقت و سرمایه است. هر مکتبی سعی می‌کند مبانی خرد را به خود اختصاص دهد و متولّی آن شود؛ و خود را بانی و نگهبان خِرد در جهان، معرفی کند. این کلام که امروزه در ارتباط با خرد عرفانه‌ها می‌گویند، بسیار مهمل است. خردورزی و خردگرائی، به هیچ کتاب دینی مربوط نیست و نمی‌شود. بشر در طول تاریخ، برای تعالی و تکامل خود، هیچ راهی جز بهره گرفتن از خرد، نداشته است. و دین، بزرگ‌ترین مانعِ تعالی خرد، در سیر تکامل بشر، در طول تاریخ بوده است. همهٔ آنان که سعی دارند تفکّر عارفانه را در سفرهٔ دین پرورش داده و ترید کنند، مهمل‌گویان تمام عیارِ تاریخند.

دین را عداوتی دیرین با خِرد است. آشتی میان این دو -تا جهان باقی است- امکان پذیر نیست.

مسیح، از وجود کتابی به نام «انجیل» بی‌اطلاع است! و اصلاً مسیح، آیه و کتابی از طرف خدایی نامریی، برای نوع بشر نیاورده است؛ تا بدان کتاب، نام «انجیلِ مقدّس» داده باشد. همهٔ این نابکاری‌ها را، نابکارانی عَلَم کرده‌اند، که بردگی من و تو را، در برگ‌برگ چنین کتاب‌هایی جست‌وجو می‌کنند.

پدربزرگم می‌گفت:

مشروعیّت هر دینی، در اذهان عموم، به دروغ‌های کُلُفتی است که درآستین خود، نهان کرده است. بزرگ‌ترین دروغ ادیان، قدّیس‌پروری است فرزند، که مشروعیّت این قداست را، از خدایان مخلوق ادیان، کسب کرده‌اند، تا منِ انسان را، از هر سئوالی در ارتباط با چرائی‌ها باز دارد.

فرزندم! کلماتی چون «مُرتد» و «مُحارب با خدا»، همه، اتّهام و جرمی است که متولّیان ادیان، برای حفاطت از کتاب‌های خود ابداع کرده‌اند؛ که از آسمانی نامرئی نازل شده‌اند. این کتاب‌ها، به دلیل عدم توانِ مراقبت از خود در مقابل منطق علم، با متوسّل شدن به این واژگان، مشروعیّت خود را، در خردِ جمعی جامعه، قوام می‌بخشند. این طبیعی است که هر اعتقادی که منطقش بیمار باشد، برای تثبیت خود، به چماق متوسّل خواهد شد. حقّانیّت هر عقیده‌ای را، در قیاس با این سخن که ترا گفتم، می‌توانی داوری کنی. خردی که نکاحِ با خویش را فهم می‌کند، جز به عروس شعور، تن به هیچ وصلت دیگری نخواهد داد.

کاهنان و خاخام‌های جانی یهود، به توطئهٔ «اَلُوه» و «یَهُوَه»، در طول تاریخ، آن‌قدر دروغ در حلقِ جامعهٔ بشری فروکرده‌اند، که تشخیص صحّت و سقم هر کلام عقلانی را از شعور آدمیان

گرفته‌اند. به هر میزان که شعور آدمی توسعه می‌یابد، شعارها کوتاه‌تر می‌شود. هر علمی که برای بَزکِ قامت دین، اختصاص می‌یابد، ذلّتِ انسان را تشدید خواهد کرد.

فریبِ توجیه‌گران مغلطه‌گو را مخور! که با فرو کردن قالب‌های علمی در حلق دین، مدام سعی دارند، صغارت این صغیر در خاک مانده را، موجّه جلوه دهند. کتابِ دین، افساری است که ترا به خندق جهل فرو خواهد کشید. همهٔ آنان که سعادت و فضیلت انسان را طلب می‌کنند، دین را برای هدایت توده‌ها، عَلَم نمی‌کنند. در طول تاریخ، همهٔ ادیان ابراهیمی، توسعهٔ فضیلتِ شعورِ انسان را قربانی بقای خود کرده‌اند. حذرکن! از کسانی که ترا، با تعالیم کتاب ادیان به رستگاری می‌خوانند.

بدان که، اگر مهملات ادیان را، که همه، ریشه در دل اَلوُه، یَهُوَه و قوم یهود دارند را، در مجموعه‌ای صد هزار صفحه‌ای گردآوری کنند، باز خروارها ناگفته، از مهملات اینان بر جای خواهد ماند. روزی خواهد رسید که یا دین به مرگ قطعی خرد فرمان خواهد داد، یا خرد، به خلاصی از اسارت دین تجهیز خواهد شد. قبلاً گفتم، من، هیچ عارفی را، در تاریخ نمی‌شناسم، که فقیهی را مصلوب کرده باشد؛ همواره این فُقها بودند، که به

حیلهٔ احکام مجعول، عارفان را در فتواهای خود، شمع‌آجین کرده‌اند.

فرزند عزیزم! شکار مروارید حقیقی، جز به دریائی پهناور، در هیچ برکه‌ای امکان پذیر نیست. مراقب باش! تا ترا به برکه‌ای مشغول نکنند، تا گنجِ عظیمِ اقیانوس جانت را، به یغما برند. ناخدای جان خویش باش، تا سُکّانِ کشتی خویش را، در خود هدایت کنی. که هیچ فضیلتی، بدون اُذنِ رذیلت، مصلوب نمی‌شود. وقتی متولّیانِ سیاست و دین، فضیلت‌ها را، جواز دفن صادر می‌کنند، به حتم، گورکَنان‌شان را، رَذیلت‌پیشگانِ کفن در کف، عهده‌دارخواهند بود. حذرکن از این جماعت، که شّر تمامند!

پدربزرگم می‌گفت:

همهٔ آن کسانی که آموخته‌اند مدام، از خزائن مهملات خود مایه گذارند، بالاخره، روزی و در جائی مجبور خواهند شد، تاوانِ خردِ به حقارت کشیدهٔ خود را جبران کنند.

همیشه ترا گفته‌ام و باز تکرار می‌کنم، که سخنِ شایسته، لایق اَبله نیست. درستی و صلابت گفتار را در کسانی فهم بایدکرد، که منزلت انسانی خود را فهم می‌کنند؛ و معیارِ وسعتِ شعور را هم، عُقلای محقّق، تعیین می‌کنند، نه فقهای مُبلّغ!

تا می‌توانی از کسانی که نام فقیهِ دینی بر خود نهاده‌اند، دور شو. اینان همان کسانی هستند، که همیشه در زیر تشکچهٔ خود، قلّاده‌ای برای گلوگاه خِرد ِتو، و شعور انسانی تو، پنهان کرده‌اند. هر نیایشی که اینان به تو می‌آموزند، خدای ترا، در توکوچک‌تر، و ذلیل‌تر می‌کند. به خدائی کرنش مکن که منزلت انسانی تو، در او حضور ندارد.

فرزندم! وقتی در روزگار من و تو می‌شود حماقت را در سخت‌ترین عناصر طبیعت حکّاکی کرد، دیگر جائی برای فریاد بلوغِ خِرد، باقی نخواهد ماند. مراقب باش در جان انسانی تو، حماقت را حکّاکی نکنند. که هیچ الاغی، فهمی بر پالانی که بر گُردهٔ او می‌نهند، ندارد. امّا اگر، بیضهٔ او را لمس کنی، لگدی به قدر دو قامت خود، پرتاب می‌کند! بیشترِ آدمیان نیز چنینند و همین‌که، سخنان سنجیده را، در شعورشان سوار می‌کنی، هیچ فهمی بر آن کلام، ابراز نمی‌کنند. امّا اگر سخنی به قاعدهٔ بیضه‌ای درگوش‌شان خُرد کنی، به قدر دو قامت خود، از جای می‌جهند! و ذوقی گران از خود، به نمایش می‌کشند. به خاطر همین کورفهمی‌هاست که در این کرهٔ خاکی، همواره، قلیلی سیّاس حیله‌گر، از کثرتی کلان، سواری می‌گیرند.

برای انسانِ مُدرِک، پیاله‌ای از فهم، او را، به اقیانوسی از اَفهام هدایت می‌کند. و نادان را، اگر، در ساحلِ چنین گسترهٔ فهمی پیاده کنی، جز به بازی کودکانه در ماسه‌های جهل، رغبتی نخواهد بود. که هیچ زمان، کثرت جاهلان را، پایانی نیست. چرا که کسب

شعور، به زحمتی کلان نیازمند است، که این سختی، در حوصلهٔ ابله نمی‌گنجد.

بدان فرزندم! دوست داشتن، تنها مزرعه‌ای است، که اگر بالغانه هَرَسش کنی، هر روز محصول بهتری خواهد داد. فراموش مکن! عشق اگر بالغانه باشد، خراشی در جان آدمی می‌زند، که از هر شیارش، هزاران تخمِ دوست داشتن، سر از خاکِ جان، به در می‌کند. این مطلب را عمیقاً فهم کن؛ دینی که داعیهٔ حکومت بر سر داشته باشد، سرهای زیادی را برای بقای خود از تن جدا خواهد کرد.

فرزندم! جهالت از زمانی در جان آدمیان ریشه دوانده است، که آدمیان برای توجیه ندانسته‌های خود، دست‌های‌شان را به آسمان بلند کردند، تا موجودی نامرئی، برای رهائی از نادانی‌های‌شان، آنان را یاری دهد. دینی که با احکام آسمانی خود، از قبل، ترا در خود تعریف کرده است، هویّت زمینی ترا فهم نخواهد کرد؛ و کسی که جسارت سلّاخی کردن دین را در خود فهم نمی‌کند، نمی‌تواند سخنان کلیدی را فهم کند. دین، بزرگ‌ترین مانعِ اصلاحِ شعور تو، در ارتباط با بلوغِ انسانی توست.

فرزندم! نزدیک‌ترین همسایه به دانائی، آرامش است؛ که در جانِ تربیت شدهٔ تو مأوا دارد. اگر آرامشِ خود را در امور از دست

بدهی، به حتم، خِردت خلل‌پذیر خواهد شد. مبادا حرمت همسایۀ جان خویش را، قربانی بی‌شعوری خود کنی!

فرزند! تا زمانی که دین در جان آدمی، یکّه‌تازِ هویّت اوست، هیچ معنای انسانی در شعور او، به بار نخواهد نشست؛ که همواره، دین در کسوتِ شعور، بی‌شعوری را تعلیم می‌دهد. هر مکتبی که برای ترویج نیکی، سخن از آسمانی نامرئی به میان می‌کشد، مهمل‌گوئی بیش نیست. هیچ ناپیدائی، نمی‌تواند پیدائی را هدایت کند؛ هیچ در غیب نشسته‌ای را، غیرتی به شعور نیست، تا فهمِ عینیّت تو کند. دلی بزرگ داشتن، بر دلی بَزَک شده مقدّم است؛ دل خویش را بزرگ گردان، تا هیچ بَزَکی ترا فریب ندهد!

بدان‌که، جامعه‌ای به سعادت و شعور بالغانه و هم‌زیستی سالم نایل می‌شود، که جماعتش به حرمتِ قلم و کاغذ، بیش از اماکن متبرّکه، تعلیم دیده‌اند. کسی که عمر خویش را به کرنش کردن در برابر هم‌نوعی چون خود، مشغول می‌کند، بت پرستی‌اش هنوز پا برجاست. حذرکن از کسانی که ترا به زیارتِ کسی، یا کسانی می‌کشند، که جنسی از هم‌نوعِ خود توأند.

فرزند! همیشه در محضر کسانی به ادب بنشین، که کرامت انسانی ترا، به تو، تعلیم می‌دهند. خردی که مشغولِ موجوداتِ آسمانی شد، فهمِ انسانی خود را از یاد خواهد برد. هیچ موجودی

به قدرِ شعورِ انسانی تو، ارزش تکریم ندارد. خردِ خویش را دریاب! که تخم بی‌شعوری در هر خمیره‌ای سبز می‌شود. و چون سبز شد، همهٔ جانِ ترا در اسارتِ خویش، قفل خواهد کرد.

فرزندم! قدرت، کِبر ترا اغنا می‌کند، و ثروت، غرور ترا. به دنبال مقصودی باش،که احساس انسانی ترا آرام می‌کند، نه نَفسِ موش‌های درونت را. که نه قدرت، و نه ثروت، ترا از گرداب جهلِ در جانِ تو نشسته، خلاص نخواهند کرد. خلاصی تو، منوط به شعوری است که فرمان آن را، خرد تربیت شدهٔ پُرشعور تو، هدایت می‌کند. تنها کسانی حقارتِ بی‌شعوری را می‌پذیرند، که مشق جهالت، تعلیم می‌بینند. مبادا پای خود را در مکتبی بگذاری که جان انسانی ترا، به جانور بی‌شعوری تحویل می‌دهد. مراقب باش! تا مبادا، مقابل کسانی قرار گیری که با شوری پُر وسواس، در اجرای قوانین، حکم می‌رانند. اینان با کسب مجوّزی، در نقش مجری قوانین، سعی دارند مَنویّات انسان‌زدائی خود را، با متوسّل شدن به قانون، موجّه جلوه دهند؛ که خطرناک‌ترین این مجریان را، متولّیان دین شکل داده‌اند، که مَلاتی از خدا را، در احکامِ صادرهٔ خود، بَنّائی می‌کنند. متواضع باش! امّا نه آن‌قدر که تکبّر خود را، در پسِ آن نهان کنی. بدان‌که گاهی کبر و غرور، با تو آن می‌کنند که تو، در فهمِ رابطه‌ای سالم با اطرافیانت، دچار کسب

تمجید از آنان می‌شوی؛ و این، دقیقاً، همان لحظه‌ای است، که تو برای همیشه، حقیقت انسانی خود را، قربانی قضاوت دیگران می کنی.

عکس، عشق، شرم

سه اصلی که در این نوشته، ترا به فهم آنان هدایت می کنم، هر یک، قوی‌ترین پایه، برای توسعهٔ شعور انسانی تو خواهد بود؛ اوّل، فهمِ عکس است؛ دوم، فهم عشق است؛ و سوم فهمِ شرم است. کسی که این سه معنا را در خود فهم کرده باشد، در درستی خرد انسانی او تردید مکن. درستی و فهم مابقی امور، به سلامتی این سه اصل بر می گردد. این چند معانی که ترا مَثَل می‌زنم، جزو آن هزاران الفاظی است، که تا امروز خلق شده است. باید فهم کنی که آن معانی و آن الفاظ را، خودِ تو نیز، می‌توانی به شیوه‌ای نو، تعریف کنی، و برای آنها، معنایی نو، در ذهن، و خرد خود، خلق نمایی. صدها واژه، در کتاب‌های عرفان، در این خصوص، جمع‌آوری شده، که تو می‌توانی از دل آن‌ها، معانی نویی استخراج کنی؛ که مطابق با زمان و دوران تو، و فرهنگ زمانهٔ خود تو باشد. هیچ لزومی ندارد، تا خود را مقیّد کنی، با معناهایی که آن‌ها به تو داده‌اند، خود را منطبق نمایی. این چند نمونه واژه، که ترا نقل می کنم، نمونه‌ای از آن واژه‌هاست، که در کتاب‌های عرفانی، به شیوه‌ای دیگر، از آن‌ها تعریف شده است.

خدا و فهم عرفان

خدا، ذَرّات خالق توست؛ که فهم حضور او در ما، به دلیل ضعف علمی، فعلاً مجهول است. و این ذرّات، در همهٔ جانِ هستی حضور دارد. مبادا تصوّر کنی که خدا، موجودی یکّه و تنها، با شمایل و هیبتی خاص، در جایی از کهکشان، بر تختی نشسته است، و بر همهٔ امور جهان نظارت دارد. و بر همهٔ هستیِ هست، حکم می‌کند و موجوداتی به نام جن و پری و عزرائیل و جبرائیل و غیره نیز، تحت اوامر او، مجریان احکام او در هستی و زمین هستند. و آن موجودات نامریی نیز، مدام، هستی را رصد می‌کنند؛ و اخبار هستی و کهکشان را، به هرکم و کیفِ ممکن، مدام به اطلاع الله یا آن خدا برسانند. خدا، ذرّاتی است که روزی انسان‌ها، به فهم آن نایل خواهند شد.

پس بدان‌که: خدای عارف، خدای دیگری است؛ به نظر عارف، هستی از دو نیمهٔ مجزای خالقی واحد آفریده شده است. که نیمی از آن، خیر، و نیم دیگر، شَرّ است؛ که حضور این دو صفت، در تمامی آفرینش او، هم‌چون خود او، نمایان و محسوس است. این دو لازم و ملزوم همدیگرند، نیمی از تو را، و همهٔ هستی را، خالق خیر، عینیّت بخشیده و نیم دیگرش را، خالق شّر. تا من و تو، و همهٔ عالم، این باشیم، که هستیم. اگر ترا، فقط، خالق خیر می‌آفرید، موجودی دور از فهم می‌گشتی؛ ناقص و ناتمام! و اگر خالق شرّ، ترا می‌آفرید، باز چنان بودی که گفتم. اگر آفرینش تو، بر اساس

حکمِ یکی از این دو رقم زده می‌شد، تو از فهمِ آن نیمهٔ دیگر، غافل می‌شدی. هیچ خیری، نمی‌تواند میل شرّ کند؛ و هیچ شرّی نمی‌تواند که به میل خیر نائل آید. امّا پیکری واحدند در وحدت ذرّه‌ای؛ که هر یک، در نیمهٔ خود، اکمل و تمامند. بی نقص و عیب و در کمال و تمام. خیر، خیرِ مطلق است؛ و شرّ، شرٍّ مطلق. توی انسان، در آفرینشت به فهم هر دو، بالغی. این از مهمّاتِ آفرینشِ تویِ انسان است. درون تو نیز، نیمی شرّ است و نیمی دیگر خیر؛ تو، حُکماً، نیمهٔ خیر را، که کتاب اخلاق در آن است، برگزین! با فهم این معنا، که درونت شرّی هم حضور دارد که بودش لازمهٔ فهمِ خیر در جان توست. این دو هستِ حتمی، بر یک تخت، حکمی به نام خدائی دارند و بر یک کالبدند؛ و هر یک، بر فهم خویشتنِ خود استوار. نه شرّ، بی حضور خیر، تواند زیستن؛ و نه خیر را، بی وصلت شرّ، دوام و بقاست. ذرّات هر دوی اینان در آفرینش هستی به یک قاعده‌اند. تمام شدن، یا مرگِ موجودی زنده در هستی، منوط به تمام شدن یکی از این وجوه ذرّات خیر و شَرّ در جان آن موجود است؛ که او را به تمام شدن هدایت می‌کند. این دو نیمه، به فهمِ حضور یکدیگر درکنار هم، فهمی به کمال دارند؛ که این فعلاً ،سِرّی سَر به مهر است. که عمیق شدن به فهم آن، فعلاً ترا به جهل خواهد کشاند. آن خیری که شرّ را نمی‌پذیرد؛ و شرّی که خیر را نمی‌پذیرد، قطعاً بقای خود را تمام شده خواهد دید. به یاد داشته باش که مبادا، خِردِ خود را، با آن مضامین، به تنگنا بکشانی، که خرد تو، برای نجات توست، از دستِ خودِ تو! و فهم عینیّات حول و حوش تو. بدان که بود و نبودِ خدایی بیرون از تو، و چگونگی تعریف او، و نوعِ شمایل او، در

هستِ فعلی تو، هیچ تأثیری ندارد. چرا که، به هیچ ترفند مادّی و معنوی، فعلاً به فهمِ چنان خدایی، نائل نخواهیم شد. پس بیهوده خود را گرفتارِ مهملات مکن! ترا این فهم کفایت می‌کند که، آفرینش تو بر اثر یک احتمال، در رَحِمِ زنی به نمود نشست، که مادر توست؛ همین!

این مطلب که می‌گویم، مهمّ است؛ به این توجّه کن!

پدربزرگم می‌گفت: فرزندم! همیشه سعی کن که با خدا بگوئی، نه از خدا. یعنی از خودت بگوئی، نه خارج از خودت. بترس از کسانی که مدام از خدا می‌گویند! از همهٔ آنان که از خدا می‌گویند، سخت حذرکن! که اینان بسیار مُزوّرند. خدائی که فهمِ حضورِ عینی‌اش، جز در خود تو، هیچ نیست، وصفش و نقلش، تحت هر شرایطی، دورغی بیش نیست. آنان‌که از خدایی خارج از جان تو نقل می‌کنند، از خود، به جز شرّ، هیچ ندارند. بدان‌که، آن دسته و گروه و آن کسانی که سعی دارند، تا با خدا، با تو بگویند، به حتم، ترا به خیر و شرِّ این جهان آگاه می‌کنند؛ و آنان که، با تو، از خدا می‌گویند، می‌خواهند ترا، از خودِ تو، بی‌خود کنند؛ و از تو، شرّی بسازند که تو، هیچ فهم خود نکنی! همیشه، با کسانی باش‌که با خدا می‌گویند، نه از خدا. ملاک فهمِ این دو نیز، این است: آنان که از خدا می‌گویند، زَر و زُور و تزویرشان عیان است. هیچ متموّل حاکمی نمی‌تواند با خدا بگوید، مگر از خدا گفتن را،

پیشهٔ خود کند. کسی که با خدا بگوید، نه زر دارد و نه زور و نه حاکمیت و نه تزویر. با خداگویان، عالمانی هستند که سود خَیّرات‌شان به بشریّت، بسیار بوده است؛ و دین را و دین‌مداران را برای همیشه دفن کرده‌اند. به هوش باش که ترا چه گفتم! فریب چرب زبانی از خداگویان را مخور؛ که شِقِّ شّرِ اینان، بر نیمهٔ خیرشان غالب است.

عکس، یا نشانه؛ ابزار سالک و رهرو

عکس، ابزاری است که عارف، ارزانی سالک، یا خواهان معرفت و یا رهرو طالب می‌کند، تا شاید به فهم سرگشتگی خود غلبه نماید. درست به مانند این نوشته‌ها، که من ترا به یادگار می‌گذارم. همهٔ این نوشته‌ها، عکسی است از پدربزرگ تو، برای تو، تا ترا با توآشنا کند؛ تا مگر حقیقت خود را در خود به کمک این نوشته‌ها پیداکنی. سالک یا طالب معرفت و شعور علم، آن‌قدرآن عکس را با خود می‌برد، تا به جنس خِرَدِ دارندهٔ آن عکس، یا آن پیام‌دار، فهیم گردد؛ و با فهمِ جنسِ مالکِ عکس، در اصل، به اصل خود، نایل می‌شود. عکس برای سالک، کلیدِ گشایش و راهنمایی است، برای رسیدن به راز و رمزهای درون خود او؛ که در خود، به دنبال آن می‌گردد؛ تا شعور خود را برای رسیدن به حقیقت درونش تربیت کند. تا بتواند با خود و بیرون از خود، رابطهٔ سالم برقرار کند. گاهی، سالک،

سرگردان خود می‌شود. این سرگردانی، برای سالک، شروعی برای فهم خود اوست از خود او؛ تا خود را، در خود، پیدا کند. و جز خود را، هیچ نبیند و هر طرف برود، خود را فهم کند، نه غیر خود را. سالک در مرحلهٔ سرگشتگی و حیرانی، هر زمان، به خود نزدیک می‌شود، خود را هم‌چون سراب، محو بیند؛ و چون باز به جانبی نظر کند، گمان برد که جانِ مطلوب او در آن جاست؛ باز به آن سو روان شود، و چون به آن‌جا می‌رسد، باز به سانِ سرابی، خود را محو بیند و خویش را تنها و تهی، در برهوت خویشتن، درمانده خواهد دید. آنقدر شَود و رود، تا به فنای رذائلِ درون خود نایل آید. درست هم‌چون اسطورهٔ هاجر. او، در سرابِ فهمِ خلقتِ خویش، به دنبال هویّتش، مدام، در صفا و مروهٔ درون خود، در تلاطم و تلاش است؛ شاید که زلالیِ آب درون خویش را، که همان فهمِ حضور خود اوست در خود او، در این جهان فهم کند. و حقیقت خود را، از واقعیّت خود، فهم نماید. اما عارف، از این سعی، گذشته است. عامی، حیران خود است، برای ماندن در خاک؛ و برای به دست آوردن همه، جز خود. سرگشتگی عامی، ناشی از جهل اوست؛ از ترس ندیدن حضور خویش در جمع. اما عارف، بی‌میل به جمع است؛ از آن که جمع را، بر حضور خودِ خویشتنش مانعی می‌بیند. عارف به خود می‌رسد، تا خود را از جمع بیرون کشد. اما عامی، مدام در تلاش است تا جمع او را باور کند.

ای به عکس خویــش محتــاج از همه
خویش را بشنـــاس، در جمع رَمـه
هیچ نبود عکس ، جز خویشت همه

خویش تو نبــود میــــان ایـن رمه
ای تن و جـــان تــو منفک از همـه
کن بــرون، هم خویش از جمع رمه
رو رو از خــود ، تا نبینی این همه
قاطـــر و استــر ، الاغـان و رمــه
در گلستــــان می چَــرد گوساله‌هــا
هم ببینــــی رنگ رنگ از لاله‌هـا
گـو چـــه بینی دیده‌ام! هُش‌دار هوش
خـــر بگیـرد دَم به دَم آوای هُش
هُش‌شناسِ جـان خود بـاش، ای پسـر
تـا نگردی در میــان خــویش گر
تــو بشـو جـان پـدر، صیادِ خویش
تـا شــناسـی عیب‌هــای جـان ریش
من بــه کُنه جـــانِ جان، خو کرده ام
قــامت گُـل روی تــو بـو کرده ام
زآن بــه جانت نکتــه‌ها جــاری کنم
جـــانِ شیرین تـرا ، یاری کنم
سالکان بر خــویش عکسی می‌زننــد
عارفــان هم عکس‌هـا از خود کَنَنــد
تــا نیی رهــرو ، نمی‌گیری پیـــام
خـــوش نلغــزد تیغِ زنگار از نیام

تیــغ چــون برّاق شـد، لغــزان شــود
خون‌کَشِ میـــدانِ رزمِ جـــان شود
گویمت زنگاره از تـــن پاک کــن
زنگ تیغت پـــاک هم، با تاک کــن
گویمت زنگار جانــی، خامــی است
تیـــغ زنگاره بـُود در کام، پَســت
آن عــدد کو صفــر را نشناختــه
معنـــی خــود بعدِ نُه، در باختـــه
رو به جــان خویـش چنـگالی بـزن
چرک‌هــای کهنه کَن از جـان و تن
رو شـــناس آن جـــانِ اعداد وجـود
تـــا نشینــد جان تو تاکِ سـجود
من تو را تعریف و معنـــی کـــرده ام
هــم تهی از حرف و یعنـی کرده ام
خیــز و بنمایـم طریـق اصــل را
تــا بگویــم ریشه‌هــای وصل را
آن کـه اصلِ اصـل را معنـی کنــد
بی هــوا در گفته کِی یعنـی کنــد
بی هــوا، نی کن تـو معنی، خویش را
کم بـده رنجی دل پر ریش را
هــر کســی را حظِّ معنــا در سر است

خوش‌نشینِ ساحلِ باغ و بَر است
گر تو کردی فهمِ آهوی خُتَن
خوش شناسی عطر را از بوی تن
دیگر از تو، میل این و آن رود
جمله می گردی همانی که شود
بی خرد را فهمِ معنا، هم‌چو دود
هست معنا در حریم ملک بود
رو درِ حسّ و خرد را باز کن
وانگهان در ملک جان پرواز کن
تا که هستت جانِ گوش و جانِ هوش
رو به عَرِّ استران مسپار گوش
آن معانی که، خبر از یار داد
فکر بیکار تو را، صد کار داد
رو، شناس عکس رخ خود در نهان
ای تو تیر آخرینم در کمان

بعد از مرحلهٔ فهمِ عکس و معنای آن، که به کمک معشوق و به همّت خود، در خود، کشف می کنی، و به آن، ادراک و فهم می‌یابی، که شامل همه اکتسابات درستی است که در تو رشد می‌یابد، زمان جاری شدن عشق بر تصاویر و گرفته‌ها، در تو، فرا می‌رسد. از این به بعد، تو شعور عاشقانه‌هایت را با آنان، مشق خواهی کرد. مشق این عاشقانه‌ها، اگرچه با کِرمی در خاک باشد، یا پری‌پیکری از جنس خود تو؛ مهم این است که

حضورِ همهٔ هستی را در خود، محترم بشماری و دوست‌شان بداری، و با آنان به مسرّت و ذوق و شوق تماس داشته باشی. تا مگر به کرامتِ خلقت خود در هستی، فهم یابی.

عشق و فهمِ معنای آن

فرزند! عشق، از اَفهام خواصّ است؛ عوام را، برآن حواسی نیست. عشق، فهم عمیق موضوعاتی است که در تو شکل می‌گیرد. حتّی اگر توجّه و نظرتو، و میل تو، به سوی انسانی از جنس خود تو باشد. عامی، در قالب عشق، با اطوار خود سعی دارد به رفع حوائج روزمرّه مشغول شود. و عارف، عشق را برمی‌گزیند، تا دوام انسانی خویش را قوام و معنا دهد. عشق، ارتباط حقیقی با ذات یک موجود است. سعی کن به آن‌چه درتو نهان کرده‌اند، به دید تردید بنگری؛ باشد که، به خِرَدی بالغ در جانِ خود، فهیم گردی. اگر در این راه، از شوریدن بر علیه باورهای درون خود، هراس داشته باشی، بزرگی روح خود را از دست خواهی داد.

فهمِ عشق، غربال شدن می‌خواهد؛ تمیز شدن می‌خواهد؛ شفاف شدن می‌خواهد؛ بدون غش شدن می‌خواهد؛ زلال شدن می‌خواهد؛ و در نهایت، سفید شدن می‌خواهد.

عاشق شدن، برای عارف، یک ضرورتِ حقیقی است. عشقِ فهمِ امور، در جان خود توست. آن‌که چشیدن مزّه‌ای را از کودکی نیاموخته است،

فهمِ طعم نخواهد کرد. شعورِ عاشقانه‌هایت را بیهوده خرج نالایقان مکن! که ترا بسیار طعنه خواهند زد. تعاریفی که عامی از عشق در ذهن دارد، آن نیست که باید باشد. برای همین، قادر نیست عمق و ذات امور را فهم کند. بخوان، بدان، ادراک کن، و آن‌گاه بستر جانت را، آغشتهٔ فهمی کن، تا خِرد عاشقانه‌هایت پَروار شوند. اگر برای فهمِ امور، مُصَدِّقی درون خود نداشته باشی، و اگر مزاج تو مستعدّ پذیرش و قبول مطلبی نباشد، ممکن نیست که گیرنده شوی. مَصَدِّقِ عشق، معرفت است بر معشوق؛ و معشوق، نهایت توست در خود تو. اگرچه این معشوق، جمالِ پسندیدهٔ مخلوقی نیز باشد، که خِلقت را به خَلق او، شوقی و ذوقی به کمال بوده است.

عشق، ثمرهٔ معرفت است؛ معرفت در جان ما، برای فهم همهٔ ما از همهٔ ماست. آن که معرفتی ندارد، عشق او باطل است. عشقی که از معرفت برنخیزد، به کمال، راه نخواهد یافت؛ و در مرحلهٔ دوست داشتن و تعلِّقات و حوائج روزمرّه، می‌ماند. بشر، با غریزه زنده است؛ و آدم، با حوائج و تعلّقات و با کمی دوست داشتن. اما فقط، انسان است که به مرحلهٔ عشق می‌رسد. تکامل شعور انسان، جز به ابزار عشق میسّر نخواهد بود. کسی که به عشق تجهیز شده باشد، عالم را در خود می‌بیند، و خود را در عالَم.

هر چه بسرودم ترا، تو آن شنو
هر چه می‌گویم، تو آن با جان شنو
لب فرو بندم، نگویم عشق چیست
گر نبندم، چون کنم، کِی اوش کیست

در گشودم من به دردِ عشق مو
شرح نتوانم کنم نوع سبو
او من و ، من ، اوی اویم در سبو
خود چه باشم گر نگردم زیر و رو
گوش بسپار ای به جان دستور تو
ای به حرف آخرینم شور تو
عشق پنهان است و پیدا در همه
لیک نبود عشق، در جمع رمه
گر نمایی عشق را آیینه دار
می‌نماید بر تو خویشِ بی شمار
درد ما ، آن درد بی‌آیینه‌ای است
کیست آن بی‌آینه، خود دیده ،کیست ؟
ای به تن پوشِ تو حیران از همه
وادَر از تن پیرهن ، جان از همه
عشق گرمای خوشِ خاکستر است
بی حضور آتش اندر بستر است
تو حضور گرمی آن آتشی
هم ز خاکستر نماد آن خَشی
رو به عشق، آیینه ساز آن روی را
تا ببینی طلعت آن موی را
من همان شوق توأم در خیل تو

من همان دردم همه در ویل تو
فهمِ عشق، از خود برونت می‌بَرد
من نمی‌دانم که چونت می‌بَرد
فهمِ آن عشق ار ترا روشن شود
از تو میل این و آن جمله رود
چون به فهم عشق روشن شد نظر
در ببندی جمله عالَم را بصر
شور عشق و معرفت کُونِ ولاست
این ولا بستان، که این عین لقاست
عشق دُرد مجمع آن مطلق است
بی محبت، عشق، دندان لَق است
چون نیابی معرفت بر حال خود
کِی توانی باز فهمی قال خود
قال ما و قال فقهی، هر دو قال
این یکی در اسفل و آن در کمال
قال عارف ، قالِ فهمِ هوش‌هاست
قالِ فقهی ، قالِ دردِ نوش‌هاست
هم به جانِ گوش ، قالِ ما شنو
تا شوی قابل به دریا ، در شنو

چون عاشق را و معشوق را و عاشقانه‌ها را ادراک کردی، قویّاً کتاب شرم را، مُدرّس جان خود کن، تا از داشته‌هایت نگهبانی کند؛ اگر شرم را، از خود دور کنی، شَرّی گران در جانت دهان باز خواهد کرد. شرم، کلید رستگاری توست در خودِ تو، اما نه آن شرمی که به جانِ بی جانِ عوام، راه یافته است. در وجدان انسانی تو، شرم، حریم محکمۀ جان توست. عاشق را قید و بندی و باورِ ناروایی نیست؛ تا آن باورها، او را هدایت کند. هر چه هست، خودِ خودِ توست. پس برای غربال و حفظ و تمیزی آن‌چه در خود داری، به محکمه‌ای در جان خویش محتاج خواهی بود؛ و آن محکمه و قاضی، کلید و کتابی جز شرم در تو نخواهد بود. کنترل بر خود داشتن، محتاج فهم معنای شرم است. اگر اعمال خود را با شرم عجین نکنی، بی‌پروا خواهی شد. بی‌پروایی می‌تواند زخمی گران، بر جان انسانی‌ات حواله کند. از آن‌چه می‌کنی و می‌گویی، مبادا حریم مخلوقی را مورد تعرّض قرار دهی. اما تا می‌توانی باورهای آنان را به چالش با خود بِکَش. آن‌جا که درمانده می‌شوند، رهایشان کن؛ تا آزاری بر جان آنان روانه نکرده باشی.

شرم و فهم معنای آن

شرمِ حقیقی، کیفیّت حالتی است از حالات خَفیّۀ معنوی در جان انسان‌ها؛ که بعد از به تکامل رسیدن شعورِ آدمی در جان وی نمود پیدا می‌کند.

شرم را دو حالت است فرزند:

یا قائم به ذاتِ ذرّات خیر در جان ماست؛ همچون شرمِ نخبگان و وارستگان و صاحبانِ معرفت و عرفای واصل شده به حقیقت، که در نهان‌شان، ذرّاتی است، که هر کس را به فهم آن ذرّه، راه نیست.

و یا شرمی که، قائم به تربیت ظاهر است. و آن شرمی است که فهمش مسبوق به تربیت فرد بر موازین باورهای اجتماعی است؛ که دین و مذهب و تربیت قومی، آن را شکل می‌دهند.

صورت اولِ شرم را، به تعالی رسیدن شعور انسانی، و درایت در محققی، مُحَقَّق می‌سازد؛ و این حاصل نشود، مگر به مطالعهٔ علوم مختلفه؛ و نور معرفتی که در جان ما روشن خواهد شد، که بر خرد، تابیده شود. و در اعماق شعور انسانی ما جای می‌گیرد.

صورت دوم شرم، مکتسب به تربیت ظاهر است؛ که باورهای قومی و فرهنگی، آن را هیبتی دهد.

شرمِ قائم به ذات را، عرفا و خردمندان و وارستگان حقیقی فهم کنند؛ و شرمِ ناشی از تربیت را، تشویقِ عوام‌النّاس تقویت می‌نماید.

آن شرمی که ناشی از فرهنگ قومی است، متعلّق به عوام است؛ و ترس از نگاه خلایق، صاحب‌العنان آن شرم است؛ که این شرم باطل است. (شرمی که مسبوق و مقیّد به چشم اطرافیان باشد، فاقد اعتبار است.)

اما شرمِ به ذات، شرمِ از خویشتن است، نه ازکس دیگر. که از خویشتنِ خویش، برحسب عملی حذر کنیم؛ و خود را مقیّد به رعایت اموری می‌کنیم تا شرّ را در آن دخل و تصرّفی نباشد؛ این، در افهامِ عاقلان، ظهور

می‌یابد. که این در اصل، فهمِ حقیقتِ خودِ ماست، از اعمالِ خودِ ما، در خود ما. که فقط در خود ما، شکل گرفته است.

این کیفیّت حالت، در آدمیان، بسیار نادر است. این کیفیّت حالت را فقط، در انسان‌ها می‌توان یافت. که بر خود معرفت دارند. عوام را بر این حظِّ اکمل فهمی نیست. آنان که به شرمی ذاتی، در خود نایل نشده‌اند، اگر بر مسند قدرتی سوار شوند، موجوداتِ بسیار خطرناکی از آنان ساخته می‌شود. این تودۀ در خود گم‌گشته، اَعمال رذیلانۀ خود را با چنان توجیهات محکمه‌پسندی اِعمال می‌کنند، که هیچ توضیحی را توان در افتادن با آنان نخواهد بود. عموماً عوام، در چنگ چنین جماعتی، چشم و گوش بسته اسیر می‌شوند. و برای نیّات آنان، خود را، حتّی آمادۀ هر خطری می‌کنند.

عامی، حذر کند از شرم، تا به مَذِمّتی دچار نشود؛ و عارف، حذر کند از شرم، تا به ذِلّت شَرّ، مبتلا نشود.

فرزندم! برای متعالی شدن باید مدام در تلاش بود. آدم، موجود ضعیف و نادانی است که شعورش همواره در کاستی است. تا فهم و درد فهم را به جان نخری، جانت به جانان نمی‌رسد. بهترین تندیس‌های ماندگار، از سنگ‌هایی تراش می‌خورند، که در تحمّل پتک و تیشه، صبورانه استقامت می‌کنند. تا زمانی که غربال نشوی، غرق آب نخواهی شد.

هیچ عضوی از تنت را پاک نکن، اما پاک‌شان گردان! تا به فهم حقیقی خود در تنت، واصل شوی.

فهم کن! آن خِرَدی از شکاف جهل خواهدگریخت، که انعطاف لازم را، برای گذر از این شکاف، مشق دیده است.

هر خردی که حضور انسانی خود را محترم نمی‌شمارد، ارزش ابراز ندارد. اگر بیاموزی که برای ابراز مَنویّات خِرَدت، جایگاهی در خور شأن تدارک ببینی، آن وقت شعورِ انسانی‌ات محترم شمرده خواهد شد. کلام، سند هویّت واقعی آدمی است. هر زمان که سند هویّتت را، مخدوش کردی، شعور انسانی‌ات باطل خواهد شد. بدان که سخن نزده را، همیشه می‌توان زد، اما وقتی زدی، به آن کلام، متعهّد باش. موجودی که فهمِ تعهّد انسانی نمی‌کند، عشق را، فهم نکرده است. بدان که، مرحلهٔ نهائی عشق، که در آن تمام می‌شوی، هیچ نیست مگر تعهّد دائم تو به معشوق، که همان حرمت توست به ذَرّات ذَات‌آفرینشی‌که ترا و همه را شکل داده است. راز خَفیّهٔ فنا، همه، در تعهّدِ به معشوق، نهان شده است که کرامت انسانی تو، و شعور تربیت شدهٔ تو، آن را هدایت می‌کند. و معشوق، جز خود تو، و کرامت انسانی تو، هیچ نیست.

پدر بزرگم می‌گفت:

اگر بیاموزی که همواره گورستانی در وجودت، برای به خاک‌سپاری اشتباهات کسانی که در کنار تو، و برای تو مانده‌اند، داشته باشی، بدان‌که مقام انسانی‌ات، همواره دوامی بامعنی و بالغانه

خواهدیافت. و به یاد داشته باش،که هیچ‌گاه، خطاهای آدمیان را، با معیارهای دینی پاسخ مگوی! از معیارهای آفریده شده در کتاب‌های - به اصطلاح- مقدّسین، بسیار حذرکن! که ترا در قالبی فرو می‌برند، که حقیقت خود را به عنوان یک انسان از دست خواهی داد. من دیده‌ام، که وارثین دین و متولّیان ادیان، در طول تاریخ، چگونه، منزلت انسانی‌ام را با اوراقِ کتاب‌های دست‌نویس‌شان جرّاحی کردند.

اگر مراحل تعالی تو، در این سه معنا که ترا گفتم، تکمیل شود، همهٔ تو در تو، به تعریفی انسانی شکل خواهد گرفت؛ و چون به همهٔ آن‌چه که با تو گفتم رسیدی، کتاب «طامات» و «شطح»، در جان تو شکل می‌گیرد و قابل خواندن خواهی شد. نه تنها خود، به خواندن آن مشغول می‌شوی، که اطرافیانت تو نیز، از برکت این کتابِ در تو، سود خواهند برد.

معنای طامات و شطح

«طامات»، درکتب لغت، به معنای بلایِ سخت و پراکنده گوئی، نقل شده است. اما در مضامینِ عرفا، این معنا، بسیار پیچیده‌تر می‌شود. یعنی سخنانی به ظاهر گزافه و بیهوده، ولی در باطنِ معنا، شکّی بر درستیِ آن معانی نباید داشت؛ و قابل انکار و گزافه نیست. اگر به فهمِ عمقِ معانی در کلام عرفا، عنایتِ نظر داشته باشی، خواهی دید که در معانیِ آن، هیچ

گزافه‌ای نیست، بلکه معنا در بیان‌شان، واقعیّتی مُنفَک، از حقیقتی پر معناست، که شعور انسانی را قنداق کرده است.

بی‌شعوران را به فهمِ این شعور، فهمی نیست. به معنای این جمله توجّه داشته باش که ترا می‌گویم:

کاش شعورِ کلانی بود، که به یاری‌اش، این اندوهِ ناتمامِ نشسته در جانم را، روانهٔ کهکشان‌ها می‌کردم تا مگر ذرّات هستی را، در بن‌بستِ فهمِ رنج‌هایم به ادب بنشانم؛ که من، نه از بهرِ کسبِ نام آمده‌ام؛ و نه از بَهرِ سودِ کام. آمده‌ام -گویی آمده‌ام- تا رنجی ناتمام را، کمال بخشم! چرا چنین آفریده شدم؟ تا در این بی‌کرانگیِ ذرّات، شریکِ تنهائی‌های خویش شوم.

و باز این‌که: اگر همگان را هم‌چون حلاج، بر امور، فهمی بود، فساد، جهان را لبریز می‌کرد!

این جملات، بسیار قوی و پرمعنایند؛ و در شعورِ هر کدام از این جملات، دنیائی از رازِ معانی نهان شده است. بدان که همهٔ معانی عالَم، در ذرّاتی، معنا شده است؛ که من و تو نیز جزئی از آنیم. «طامات، در اصل، ذوقی است که از فهمِ درکِ عمقِ معانی در جانِ آدمی شکل می‌گیرد».

آنان که به فهمِ عمیقِ معانی، شَرَفِ حضور می‌یابند، طامات گویانِ بزرگی خواهند شد. سخنان گزیده و معانی توسعه یافته، در لحنِ کلام و قلم آنان فریاد می‌زند؛ تو گوئی که واژگان را، و هویّت واژگان را، به خادمیِ

معانی، استخدام کرده‌اند. صلابتی در بیان‌شان نهفته است که سرشار از سخاوتِ معناهاست. و سخاوتی در بیان‌شان نهان شده است که از صلابتِ شعورشان حکایت می‌کند. فهمِ کلامِ طامات‌گویان، به خِرَدی غربال شده، محتاج است؛ که هر کسی را به فهمِ این معنا، شعوری نیست.

اگر شعورِ تنِ آدمی ات غربال نشده باشد، و جانورِ بی‌شعوری را، از تنِ خویش بیرون نکرده باشی، به فیضِ فهمِ عمقِ معانیِ نهفته در جملاتِ طامات‌گویان، فهمی نخواهی داشت.

و شَطح را، در کتب لغت، تعابیر مختلفی کرده‌اند، که با تعاریف عرفای حقیقی، بسیار متفاوت و متفرّق است؛ که خواهم گفت.

شطح، در کتب لغت، به معنای بیان رمز و رازی است، که هر کسی را به درک آن معانی، فهمی نیست. فقط خواصِّ تعلیم دیدهٔ خوش اندیش، در فهم آن معانی تَبحّر دارند. در ظاهر، بوی خودپسندی فرد را، ازآن استشمام خواهی کرد؛ ولی در اصل، این گونه نیست. رمزِ فهمِ شطح، در این معانی نهان شده است؛ توجّه کن!

مَن، مَن است؛ و غیرِ من، هیچ نیست. به این کلام که گفتم خوب بیندیش چه گفتم.

کلمهٔ من، رازِ بزرگِ انسان است؛ از هویّتِ خودِ او در هستی. اگر فردی مرتباً، خود را، من، خطاب کند، و حاضر نباشد خود را، ما، خطاب کند و خود را از جمعی بداند، و حاضر به قبول جمعی نباشد که از پیش، منزلتِ انسانی او را تعریف کرده است، به حَتم، هویّتِ انسانی خویش را عمیقاً

فهم کرده است. تو، این تعریفِ نو را از مَنیّتِ منِ انسان، به گوشِ جانِ خود فهم کن.

متولّیان دین و مکاتبِ دینی، سعی دارندکه منِ مرا، به ما، مُبَدَّل کنند. مرا از اُمّتِ اسلام می دانند. من، امّت خویشم، نـه امّـت اسـلام! و جمعـی سـعی دارند که منِ مرا، زاییدهٔ مکتبی خاص نمایند؛ و گروهی نیز هستند که منیّت انسان را، به قبولِ عقایدِ هر دسته، گروه و حزبی اجبار مـی کننـد؛ کـه اینهـا، همهٔ منِ خود را، و منیّتِ خود را، به اشتراک نهاده‌اند؛ که اینان، نمـی تواننـد من و منیّتِ حقیقی ترا تعریف کنند.

عارف را، نه حزبی است و نه گروهی و نه دسته‌ای؛ تـا بـا تعلّـق یافتن به آن جماعت و گروه، هویّتِ انسانی خود را به تعریف کشد.

عـارفِ شـطح‌گـو، فقـط از منیّـتِ خـود، و از «مـن» بـودنِ خـود، سـخن می‌گوید، که این من و منیّت، اصلِ فهمِ ذاتِ خلقتِ اوست در هستی.

عارف، از هستِ بودِ خویش، سراغِ هستِ شُدِ خویش را می‌گیرد.

شوقِ بزرگِ عارف، همین «من» گفتنِ اوست، برای «شدن».

شطح، یعنی بیـانِ شـوقِ خـویش بـه خـویش اسـت؛ بـرای فهـمِ خویشتن!

آن‌چه متولّیانِ دین و احزاب را، به غَضَب نشـانده اسـت، همـین از منیّـتِ من گفتنِ عارف است؛ که جانِ بسیاری از عرفا را، در طول تاریخ، به خنجرِ متولّیانِ دین، از هم دریده است.

هم‌چون عین القُضّات،که شمع آجینش کردند؛ و هم‌چون منصور حـلاجِ بیضاوی، که مُثله و مصلوبش نمودند؛ و بسیاری دیگر.

همهٔ سعی متولّیانِ دین بر ایـن اسـت کـه منیّـت ِمـن ِانسـان‌هـا را، قربـانیِ مکتبِ خودکنند که به چوپانی آنان، دل مشغول کرده‌اند.

متولّیانِ دین،کاری کرده‌اند که کسی را به فهـمِ مـن بـودنِ خـود، فهمـی نمانده است. اینان، گلّه‌ای چهارپا می‌خواهنـد، کـه در اطاعـت و چریـدن و سکوت‌شان، تردید نمی‌کننـد. ایـن جماعـت، آن‌قـدر از قـبح و زشـتی مـن گفتن فرد، در کتب و تعالیمِ خود سخن به میان کشیده‌اند، کـه امـروز، بـاور بسیاری بر این است که من گفتن، عین تکبّر اسـت و عـین خودخـواهی. در صورتی که اگر تـو، بـه مـن بـودنِ خـود فهمـی نداشـتی باشـی، هـیچ زمـان نمی‌توانی به هویّتِ منِ حقیقی خود فهمی یابی. تو «منی»، و جز این منِ تـو، هیچ جمعی نمی‌تواند تـرا بـا منیّتـت آشـنا کنـد؛ الا منیّـت تـو، کـه در جـانِ توست.

اینان، همگان را به حیله‌های آسمانی خـود، اجبـارکرده‌انـد؛ تـا همگـان، خود را، به دامِ واژهٔ «ما» بیندازند؛ و کسی که ما می‌شود، بـه حـتم، از طـرفِ متولّیانِ دین، تکفیر نخواهد شـد؛ و از اتّهامـاتِ هـزار رنـگِ آنـان، در امـان می‌ماند؛ و همواره دیده‌ام که متولّیان دیـن، مـدام هـوار مـی‌زننـد کـه «مـن» گفتن، شیطانی است. و با ایـن حیلـهٔ کثیـف، فـرد را، بـه خودخـواهی مـتّهم می‌کنند و نمی‌گذارند فرد به هویّتِ من بودن خود در خلقـت، فهمـی یابـد؛ تا مبادا، آرامشِ منافعِ آنـان را در هـم ریـزد. ایـن را توجّـه داشـته بـاش کـه هیچ‌گاه، من، نمی‌تواند ما بشود؛ من، من است و ما، ما!

کسی که ترا به جمعِ «ما» بودن فرا می‌خواند، می‌خواهد ترا از منیّتِ انسانی خویش، به دور اندازد، تا ترا در خود، و عقاید خود، حل کند. تو باید که من باشی؛ تا خود را، و همهٔ خود را، باور کنی.

تا زمانی که انسان، من بودنِ خود را فهم نکرده است، نمی‌تواند فهمی از خودِ واقعی، و منیّتِ خود، ارائه نماید.

کسی که «ما» می‌شود، اجبار دارد تا بر اساس تفکّرِ جمعی، هویّتِ انسانی خود را تعریف کند. یک چنین موجودی نمی‌تواند منفرد و مجزّا، در هویّتِ خود، کنکاش کرده و عقاید خود را بر اساس منیّتِ فردی خود، ابراز نماید.

«شَطَحیّات»، گفتاری است که بر مبانی شرعِ متولّیانِ دین استوار نیست، اما برای تعالی و فهمِ جانِ آدمی، لازم محض است؛ این گونه گفتار، خشمِ متولّیانِ دین را برانگیخته است؛ چرا که، تنها گروهی که متولّیانِ دین نمی‌توانند آنان را در کنترل خود داشته باشند، کسانی هستند که در فهمِ منِ خود مُتبحّر شده‌اند.

کسی که از من گفتنِ به خود، ترس دارد، به حتم در فهمِ حقیقتِ خویش تردید کرده است. تو، بر خویش تردید مکن، که منِ تو، هویّتِ همهٔ بودِ توست؛ که خلقت، ترا به هیبتِ منِ حاضرِ تو، آفریده است، نه در قالبِ مائی، که به اشتراک نهاده شده است.

حرمتِ منزلتِ واقعی انسان در خلقت، به «من» بودن اوست؛ نه به ما شدن او. من -که پدر بزرگ توأم- این‌ها را برای تو نوشتم، نه برای کس دیگر. من عاشق خویشم! من، خود را بسیار دوست دارم؛ من، ذرّاتِ جانِ

خویش را ستایش می‌کنم. و من، چنین می‌گویم نه کس دیگر. و این منم، که من بودنِ خویش را، باور کرده‌ام. مَنِ مَن، همهٔ خلقت است، و خلقت، همهٔ منِ من است.

فرزند! این مَنی که از آن سخن می‌گویم، خودپسندی نیست. این «مَن» که ترا می‌گویم، خوددوستی است، نه خودپسندی.

فرقِ معنا میان این دو، بسیار است. مَنی که به خودپسندی مبتلا شد، شرارتِ او شعله می‌کشد؛ و مَنی که به خوددوستی فهم می‌یابد، خَیّرات او، شکوفا می‌شود. رازِ «اناالحق» گفتنِ منصور هم- که خود حقیقتی است درست- ناشی از خوددوستی او بوده نه خودپسندی او. (درستی معنای اناالحق گفتنِ منصور را نیز در این نوشته‌ها جای داده‌ام.)

اگر تو، من بودنِ خود را فهم کنی، هیچ‌کس نمی‌تواند ترا، طعمهٔ جانورِ بی‌شعوریِ خود کند؛ و از تو گوسفندی بسازد؛ و خود به چوپانی و قصابیِ تو، مشغول شود.

در هنگام بیانِ شَطح، توسط شَطّاح، که وجدی خاص بر او غالب می‌شود، و شوقی کلان، جانِ عارف را، در خود می‌گیرد، و سخنانی بر زبان جاری می‌کند که در ظاهر غریب است، ولی در باطن، عینِ فهمِ خلقتِ درست اوست. که تحویلِ این مضامین بر عوام، بسیار خطرناک است؛ فهمِ این مبانی، مختصِّ خواص است، نه عوام. هیچ رازی، از آسمان به زمین نمی‌آید و نخواهد آمد. آنچه هست، در زیرِ پای تو است؛ و ذرّاتِ حاکم در هستی، که همهٔ خالق هستی‌اند، و همهٔ ما را، و من را، به فهمِ خویش اجبار کرده است، همه، از ذات اکملی است، که در ذرّه ذرهٔ هستی، متبلور

گشته است؛ که باید به فهمِ آن، فهیم باشیم. و این میسّر نخواهد شد، مگر این‌که به فهم ذرّاتِ خودمان در خودمان رسیده باشیم. اگر کسی به تو گفت که من رازها از آسمان آورده‌ام، بدان که، مهمل‌گوئی بی‌شعور، بیش نیست؛ که به سواری گرفتن از تو، قد عَلَم کرده است. همیشه به یاد داشته باش که هیچ، از آسمان نازل نشده است و نخواهد شد؛ که آسمان، خود، زمین است، و زمین، عینِ آسمان؛ که آسمان، همه، فضائی است که از ذرّاتی لایتجزّا، به خلقتش حکمِ قرار صادر کرده‌اند؛ و به چرایی آن، ما را هیچ‌زمان فهمی نخواهد بود . همهٔ خودِ تو در تو، رازی است به وسعت کهکشان‌ها، که در خودِ تو، نهان شده است. سعی کنید به آن برسید، نه غیر آن. در خارج از تو، هیچ وجود ندارد، اگر تو، منِ خود نباشی. و اگر به فهمِ این فهم، فهم نیابی، نمی‌توانی خدای جانت را آن‌گونه که هست ادراک کنی. خدا را تعلیم نمی‌دهند. مراقب باش تا خدای جانت را، به مشقِ دین و مذهب، در حَلقت فرو نکنند! که این عقاید، تعلیمِ شیّادانی است که منیّتِ ترا، بی‌دوام و بی‌قوام خواهند کرد. که خدا، تعلیم دادنی نیست. خدا، حِس و خِردی است، که همهٔ شعورِ انسانی ما و همهٔ موجوداتِ عالَم، بدان شکل گرفته است. که خدا، در ذاتِ ذرّاتِ همهٔ مخلوقات عالَم جاری است؛ که تو خود نیز، یکی از این مخلوقات «هستیِ هست»، هستی!

فرزندم! حقیقت را جائی جست‌وجو کن که هیچ قَدّاره‌ای، غَلافِ خویش را، برای نیّاتِ مالکانش، ترک نمی‌کند.

وقتی متولّیان دین و احکامِ دست‌نویسِ آنان، جانِ انسان‌ها را، انبارِ دروغ‌هایِ پروار شدهٔ کُلفتِ خود کرده‌اند، به هوش باش! تا

شعورِ انسانی‌ات، در چنین ورطه‌ای، قربانی توهّمات آسمانی نشود، که جز کُرات و فضا، هیچ در او نیست. که عمری است متولّیانِ دین، به حیله‌های بهشتی موهوم، زمین را، در فریبِ خود، به جهنّمی مُبدّل کرده‌اند. به هوش باش! که حقیقتِ شعورِ خِردِ انسانی، در آن نوشته‌هائی نیست که تا امروز در بیشتر کتاب‌ها، ثبت کرده‌اند. حقیقتی که تو باید فهم کنی، همواره در ناگفته‌هایی است که کمتر کسی در قرون و اعصار، جسارت بیان آن را به خود داده است. که بزرگ‌ترین دروغ‌های تاریخ بشر، در انحصارِ متولّیانِ ادیان است؛ که مصیبتِ افشای این دروغ‌ها، به قدری خطرناک است، که بسیاری از بزرگان صاحب خِرد، در طولِ تاریخ، جان خود را بر سر افشای این دروغ‌ها، از دست داده‌اند. اوراقِ تاریخ را، سرخی خونِ خِردمندان، رنگ داده است. متولّیانِ دین، بزرگ‌ترین جانیانِ خوش‌پوشی هستند که برای بریدنِ سَرِ انسان‌ها، نیاز به هیچ مجوز زمینی ندارند. آنان مجوز خویش را از خدایی نادیدنی گرفته‌اند؛ خدایی که تنها با این قدّاره‌بندان سخن می‌گوید و شعورِ انسانی ترا، یارای درک و رسیدن به چنین خدایی نیست!!

وَزَغی که به گنداب خُو گرفته است، زُلالی بِرکه‌ای شفاف را فهم نخواهد کرد. زرِیّات را، اگرچه زَر اندود کنند، به زینتِ زیوری، مُزیّن نخواهد شد.

خوب فهم کن تا چه می‌گویم! من، مَخلوقِ خدایم، نه بندهٔ خدا؛ که هیچ مخلوقی، بندهٔ خالقِ خویش نمی‌شود!

قوانینِ ملایان و متولّیان دین، احکامی است از ناکجاآباد، که تو، هیچ فهمی از آن دیار، در خِرد انسانی‌ات سُراغ نخواهی داشت. اینان خود را، در کمالِ وقاحت، مجری قوانینی می‌خوانند، که حاکم آن قوانین، در جائی ازکهکشان‌ها مستقر شده است؛ که ترا و مرا و هیچ کس دیگر را، به هویّت حقیقی آن جایگاه، ادراکی نیست؛ و تو، هیچ زمان به فهمِ این حقیقتِ انسانی در خود، نخواهی رسید؛ که این موجودِ بی شمایلِ در پَردهٔ سِترِ هستی نهفته -که اللهاش نام داده‌اند- چگونه ترا و مرا، به دست متولّیان جبّار خود، به قبول نیّاتِ خود حکم می‌کند؟ که همهٔ آن متولّیان نیز، چون من و تو، جماعتی از جنس بشرند. چگونه نقصِ آفرینشِ این الله را، مخلوقِ ناقصی - که خود او خلق کرده است- می‌تواند سامان دهد؟ متولّیان ادیان، در طولِ زمان بزرگ‌ترین کارخانهٔ دروغ‌پردازی را در اذهانِ آدمیان احداث کرده‌اند؛ و هزاران هزار جانورِ دروغ‌ساز بی‌شعور را، چنان درکارخانهٔ خِرَد انسانی ما، به کار گمارده‌اند، که خلاصی ما از چنگال این گماشتگانِ مزدور، امری مُحال به نظر می‌رسد.

من یقین دارم که اگر تـودهٔ احمـقِ جامعـه‌ای در کثـرت نباشـد، هیچ‌زمان اندیشهٔ خودکامگی، وَلو مذهبی ودینی، نمی تواند بـرآن حاکمیّت یابد.

کثرت نادانان جامعهٔ من و تو، به قدری زیاد است که باورکردنی نیسـت! حِماقتِ این کثرتِ در جهل نشسته را فهم کـن؛ کـه چگونـه وقتـی چراغـی روشن می‌شود، بر محمّد و آل او صلوات می‌فرستند؛ و عجیـب‌تـر ایـن‌کـه اصرار دارند تا به دیگران نیز بقبولانند که به آن‌چه شما فهم نمی‌کنید، ما بـه اِذن آن الله که در آسمان‌هاست، در زمین نائل شده‌ایم؛ و اصرار دارند به هر وسیلهٔ ممکنی به همگان بقولانند کـه ایـن کَـس و کَسـانِ در خـاک مانـده، همه، مُدرِّسِ رستگاری ما هستند؛ و فقـط اینانـنـد کـه وارثـان راسـتین الله بـر زمینند؛ و همهٔ ما را نیز، بدون قید و شرط، ملزم می‌دانند که بـه ایـن متولّیـان الله، سر تعظیم فرود آوریم؛ و خیـالِ هـر تَفَحُّصـی را نیـز، در خصـوصِ ایـن متولّیان الله بر زمین، ازسَر به در کنیم.

فرزندم! هیچ‌زمان به ریسمانی اعتماد مکن که نمی‌توانـد تـرا از چـاهی بـه در کند. در چاهِ بی‌شعوری افتاده را، جز بـه ریسـمانِ شـعور، نجـاتی نیسـت. ملّتی که هنوز، حتّی نتوانسته ابتدایی‌ترین خِصالِ حیوانی خـود را بـه صـفات انسانی نزدیک کند، واداشتن‌شـان بـه پـذیرش خِـردی آزاداندیشـانه، زمینـهٔ انقراضِ آن توده را در جمیع جهات، تسریع خواهد بخشید.

مگر می‌شود در جهانی که من و تو وارث آنیم، بدون دروغ گفتن حکومت کرد؟! خمیرمایهٔ حکومت، بر دروغ، ریا، تزویر،

خُدعه و کشتارِ آدمیان استوار شده است. و دردناک‌تر این که، این دروغ‌ها، لباس دین نیز به بَر کرده‌اند.

ملّتی که در فهمِ دروس مُقلّدانه، تعالیم هزار و چندصد ساله دیده است، چطور می‌تواند دموکراسی را تعریف کند و اَنوارِ شفافِ شعور را، در خِردِ خویش به فهم کشد؟

فرزندم! هر قدر تزریقِ شعارهای انقلابی، توسّطِ حُکّام و رهبرانِ دینی، بر یک ملّت، کلیدی‌تر باشد، توقّعِ بدبختی آنان را بیشتر باید داشت. در تاریخ خواهی خواند که وعدهٔ به بهشت بردن این مردم توسط خمینی، چه جهنّمی در این مملکت به پا نمود.

برای یک نظامِ تک‌فکر وخودکامه، تحقیرِ شعورِ عُقَلا، لازم است؛ تا بقای او را در مقابلِ هر اندیشهٔ نوئی تضمین کند. مگر می‌شود در جایی که فرمان خودکامه‌ای حُکم می‌کند، مجال سخن، به مُحقّق داد؟ مستبد، مُبَلِّغ می‌خواهد، نه مُحَقِق!

وقتی در جامعه‌ای زندگی می‌کنی که از میان قوی‌ترین سخنوران، آلوده ترین را برای قلبِ حقیقیِ مفاهیم، انتخاب می‌کنند، تا دیواری شوند در مقابل تو و دانشمندان مُتعَقِّلِ حقیقی جامعه‌ات؛ در خفا زیستن، در خفا گفتن، از خفا نگریستن و در خفا ماندن، برای یک خردمند واقعی لازم حتمی است؛ و الا باید که در انتظار قلب شدن خود و تخریبِ شخصیّتِ خویش، به دست همان سخنورانِ منتخب و برگزیده باشی. انسان‌هایی که در طول زمان، در قالبِ ادیان و مذاهب مختلف، به اَشکالِ ویژه‌ای، تقدّسِ الهی می‌یابند، مجال هرگونه تفحّص و تحقیق را از خود سلب می‌کنند؛ و

باید گفت که **تقدّس‌یافته‌های چنین مجموعه‌ای، قابل تَفَحُّص نیستند؛** چرا که وقتی، امری، رنگِ الهی به خود می‌گیرد، در اذهانِ فرهنگیِ جوامع، مُبَرّا از نقص می‌شود و بیشتر، معصومیّت‌شان مطرح می‌شود، تا وجوه انسانی و خاکی آن‌ها.

این بزرگ‌ترین خطری است که می‌تواند اصلاحِ تفکّرِ بشری را، گرفتار خود کند. کسی که خرد و شعورش، اَبزاری می‌شود برای شعار دادن، چطور می‌تواند به تعالی خِردِ خود، پی ببرد؟ وقتی ما اجازه می‌دهیم شعارها ذهن ما را پُر کنند، چه توقعی داریم تا خِرد، بتواند شعور ما را به بلوغ برساند؟

عزیز پدر! حماقت‌پَروران دو گروهند؛ که هر دو، در دلِ دین جای گرفته‌اند؛ که ترا به گریز از آنان سخت نصیحت می‌کنم. اینان، یا عوامِ دلبسته‌اند و یا خواصِّ وابسته؛ اوّلی در چنگِ جهل اسیر است و دومی در بسترِ بی‌شعوری گرفتار! خطر این دومی، بسی بیشتر از خطرِ اوّلی است.

فرزندم! چون عشق در تو بالغ شد، و شکل درستی یافت، شکوفهٔ محبت، در تو شکوفا خواهد شد که ترا به شرح مختصری از فهم محبت، هدایت می‌کنم.

شرحی بر محبّت

محبّت، در دو معنا قابل نقـل اسـت: محبـت نظـر، و محبـت بَصَـر؛ نظـر، چشمِ درون آدمی است؛ و بصر، چشمِ ظـاهر و مـادّی آدمـی اسـت. هـر دو این‌ها، لازمهٔ تعالیِ جانِ توست.

آن‌که، محبتِ قائم به نظر را ادراک می‌کنـد، فهـمِ هسـتی بـر او جـاری شود؛ و این مختصِّ عرفای عالِم است؛ که هم خود را فهم مـی‌کننـد، و هـم عالَم را در خود می‌بینند، و هم خود را در عالَم، معنا می‌بخشند.

اما آن‌که محبت بصر را برمی‌گزیند، فقط خود را در خود سیر می‌کند. یعنی فقط خود را، در ارتباط با خود فهم می‌کند؛ و امور شخصی خود را سامان می‌دهد . اما به دلیلِ ضعفِ عِلم در خود، به فهمِ تمامِ هستی، فهیم نمی‌گردد؛ تا خود را نیز در هستی ببیند. و هستی را نیز در خود فهم کند.

محبتِ قائم به نظر، به تربیت و علومِ مختلف محتاج است؛ اما محبتِ بصری، فقط به تربیت انسانی نیاز دارد؛ که چندان محتاج علم نیست. که این مقام، مقامِ سالک است.

همهٔ آنان که به نظری خوش، مُزیّن شده‌اند، عارفانی به تمام هستند. عرفان، نه موی بلند می‌خواهد و نه ریش بلند! نه کشکول و نه تبرزین؛ نه خانگاه برای عربده‌کشی؛ و نه اطوار شعبده‌ای که به آن‌ها، کرامت می‌گویند. کرامت، در شعورِ توسعه یافتهٔ انسانی توست فرزند! نه در عملیّاتِ شعبده‌بازانه‌ای که هر شعبده‌بازی را، توان اجرای آن است.

اینگونه اطوار، همه ناشی از جهل و فریبِ این جماعت است، که از گذشته‌های دور، در این دیار، مرسوم بوده است. شاهانِ صفویّه و اقمار جاهلِ قبل و بعدِ آنان نیز، در اشاعهٔ این امور نقش داشته‌اند.

این بی‌خردانِ در مسندِ قدرت نشسته، چون نمی‌توانستند فهمِ حقیقتِ مطلب کنند، برای فریبِ جماعت، ظاهرِ خود را بَزَک می‌کردند، تا جماعت را به فریبِ دینی خود، قربانی مَطامعِ دنیوی خود کنند.

کار عارف این است که می‌خواهد ترا، به فهمِ خودت سوق دهد؛ تا مگر ترا از یوغ بندگی و جهالت، خلاص کند. عارف می‌خواهد ترا به آزادگی انسانی‌ات واقف گرداند. برای همین است که قرن‌هاست میان فُقَها و عُرَفا، جدالی ناتمام در جریان است؛ چرا که فقیه همواره می‌خواهد که ترا، در بن‌بست مُقلّدانهٔ خود محبوس کند، ولی عارف تلاش دارد تا ترا، از این بن‌بستِ جُمودِ فکری رهائی بخشد و آزادگی انسانی‌ات را، به تو بازگرداند. عارف به تو چگونه اندیشدن می‌آموزد، و فقیه ترا به این‌گونه اندیشیدن هدایت می‌کند.

تنها، کسانی قادر به پرورشِ خِردِ پُرشعور و پایدارِ در خود هستند، که به هوشِ تربیت‌شده‌ای تجهیز شده باشند. شعورِ خویش را تربیت کن فرزند، تا شجاعت یادگیری تو، پَروارتر شود.

هوشِ تربیت شده، یعنی این‌که تا می‌توانی چرائی‌های اندیشه‌ات را بالا برده و توسعه دهی؛ و برای هر سؤالی که در ذهن داری تا می‌توانی جوابی محکمه‌پسندِ انسانی پیداکنی، نه توجیهات آدم‌پسندانهٔ عوامانه؛ تا مگر تشنگی شعورِ انسانی خود را درمان کنی؛ که خلاصی جان تو از چنگِ

جانورانِ بی‌شعوری که در تو، مأواء گزیده‌اند، جز به فهمِ معانیِ درستِ خِرد، حاصل نخواهد شد؛ و خرد، فقط با کشف مجهولات، پروار می‌شود. متولّیانِ عموم ادیانِ جهان، به ترفندهای مزوّرانه، سعی دارند تا مفاهیمِ ذهنی مخاطبانِ خود را شرطی کنند، تا آن‌ها را در قالبِ دلخواهِ خود هدایت نمایند. کسی که شرطی شده، هیچ سؤالی در ذهن خود، برای شعورِ انسانی‌اش، نخواهد داشت. برای متولّیانِ دین، آدم‌ها هر قدر کلیشه‌ای‌تر باشند، بهره‌کشی از آنها آسان‌تر است. آیا هیچ شده است حتّی برای یک بار از خودِ انسانی‌ات سؤال کنی که چرا به این باورها که در جان توست، تا این حد، پای بند هستی؟ و چرا به چنین باورهائی که بارِ بسیار سنگین عاطفی نیز در تو نهان کرده است، مقیّد شده‌ای؟ واقعاً چرا این آدم‌ها، این‌قدر به خاطر باورهای درون‌شان –که هیچ خردی بر آن ندارند– خود را، آویزانِ خود کرده‌اند؟ چرا تا این حد در قید و بند خرافه‌ها و مضامینِ مابعدالطّبیعه غرق شده‌اند؟ که هیچ تعریف عقلانی برای آن باورها در خِردِ انسانی خود سُراغ ندارند؛ تا جایی که حتّی از فهمِ خودِ انسانی‌شان، که در خاک است، نیز، غافل شده؛ به اَبزاری مشروط، مبدّل گشته‌اند؛ و اینک برای متولّیان دین، بازیچه‌ای بیش نیستند.

فرزندم! شرطی شدن، نوعی توطئۀ مُخرّب بر علیه خود است. آدم‌ها، گاهی بر علیه خود نیز توطئه می‌کنند. شرطی شدن نیز یکی از ابزارهای توطئه برعلیه خود است. بیشترین این توطئه‌ها، توسط متولّیان ادیان در جان آدم‌ها تقویت می‌شود. معنی شرطی شدن مخاطب را، توسط متولّیانِ دین، بازگو می‌کنم، تا بیشتر به فهمِ مطلب نزدیک شوی. به عنوان مثال، در خرد

انسانی و شعور فطری تو، از نجابت، یک تعریف کلیشه‌ای از زمان‌های دورِ تاریخ، تخلیه کرده‌اند که منظورِ نظرِ آنان بوده است. دین در تعریف از نجیب، معیاری را بر تو تلقین کرده است، که با مضامینِ اخلاق، بسیار متفاوت است؛ که تو به مرورِ زمان به آن تلقین، بسیار مقیّد شده‌ای؛ اگر در قالب آن تعریف، جا گرفتی، به تو نجیب می‌گویند و اگر جا نگرفتی، می‌روی در قالب نانجیبی! که تعریفِ آن را نیز، از قبل، در شعورِ انسانی‌ات حکّ کرده‌اند؛ و باز این‌که، کسی می‌تواند به بهشت برود، که این امور را به انجام رسانده باشد؛ وگرنه، به جهنّم خواهد رفت! از بهشت و از جهنم نیز، قبلاً در کتابِ شعورِ انسانی‌ات، معنای ویژه‌ای حکّاکی کرده‌اند. بخشی از این الفاظِ کاشته شده در تو، بار منفی دارد و بخشی دیگر بار مثبت؛ که هر دو، چه مثبت و چه منفی، در هویّت انسانی تو، نقشی حیاتی بازی می‌کنند. (خوراک موشان درون، همین معیارهاست که در جان آدمیان نشانده‌اند). متولّیانِ دین، از این بار منفی و مثبت که در تو نهادینه کرده‌اند، در زمان‌های متفاوت و در شرایطِ گوناگون، بهره‌کشی می‌کنند؛ بی آن‌که تو، متوجّه شوی؛ و گاهی خودِ تو نیز، از این‌که دقیقاً در آن قالب جا افتاده‌ای، احساس مسرّت می‌کنی. این شیّادانِ انسان‌سوز، قبلاً این واژه‌ها را آن‌قدر از کودکی در تو، طبقِ سلیقهٔ خود، تخلیه و پروار کرده‌اند که تو نخواهی توانست برای آن واژه‌های خُفتهْ در جانت، تعریفی انسانی و محکمه‌پسند، سوای آن‌چه که آنان تعلیم داده‌اند، استخراج کنی.

این نجیب است؛ آن نانجیب است! این لامذهب است و آن متدیّن است؛ آن بد است، این خوب است؛ آن خودی است و این غیرخودی؛ و

هزاران از این باورهای شرطی، که ذهنت پر می‌شود از این باورهای مثبت و منفی؛ طوری می‌شوی که دیگر خودت، و خود انسانی‌ات، برای همیشه فراموش می‌شود و منِ خود را گم می‌کنی؛ جانت، ابزاری می‌شود برای باورهای مثبت و منفی، که به تو دیکته شده است. تعریفی جز آن‌چه آنان، در تو ساخته‌اند، هرگز فهم نخواهی کرد. می‌گویند این سُنّی است، این یهودی است؛ آن مسیحی وآن دیگری زرتشتی است؛ این فرد مسئله دارد، آن ضِدّ انقلاب است؛ این ضدّ اسلام است و هزاران هزار از این واژه‌ها را، ناخودآگاه، در شعورِ انسانی تو، به بار می‌نشانند؛ و ترا به باورهای ضد و نقیضی مبتلا می‌کنند که به محضِ شنیدن یکی از آن واژه‌ها و معانی، به صورت خودکار، از خود واکنش نشان خواهی داد و می‌دهی؛ بی آن که از معانی و تعریفِ واقعی و فهمِ واقعیِ این واژه‌ها درخود مطّلع باشی. به تو از قبل تعلیم داده‌اند که اگر کافری را بکشی، به بهشتِ الله خواهی رفت.

فرزند! وقتی به خود اجازه ندادی که مانند دیگران بیندیشی، اطمینان داشته باش در کشف و مکاشفهٔ افکار، و عواطف و خِرَدی نو موفّق خواهی بود. این، همان «مَنْ» بودن توست، که اگر به فهم آن فهم یافتی، فریب نخواهی خورد. خطرِ فاجعهٔ افکارِ برده‌پروری مدرّسینِ ادیان، کم از خطر سیاسیّونِ ورّاج نیست! چرا که اوّلی، خِرَدِ معنوی و انسانی ترا به اسارت خود کشیده است، و آن دیگری، ادراک انسانی ترا، در جهنّم خود قربانی خواهد کرد. ترا سفارش اکید می‌کنم، که جانِ انسانی‌ات را از تفنگِ ننگِ این دو تیرهٔ اَبَر بی‌شعورِ تاریخ دورکنی. بدان

که هیچ قانونِ کلیدی را، در هستی نمی‌توانی سُراغ بگیری که خِرَدی اکمل در قَفای آن حکم نکرده باشد.

اما همهٔ قوانینِ فرمایشی در جوامع قانون‌گذاری بشر، ناشی از مِیلِ سَیّاسان و متولّیان ادیانی است که استعمار توده‌ها را، مُقدّم بر نجاتِ آنان از جهالت می‌دانند. در دنیای امروز، شرطی کردنِ اندیشهٔ آدم‌ها را، به اَشکالِ متفاوت، تدریس می‌کنند. فهمیدنِ مشقِ باطلِ اینان، به شعوری کلان محتاج است. هیچ کتاب مشروطی، قادر نیست، خردمند پرورش دهد؛ و باز هیچ شعورِ مشروطی، نمی‌تواند بر اریکهٔ خِرَد انسانی، صعود کند. موجودیّتِ آدم در جهان، در محاصرهٔ جهلی خفقان‌آور گرفتار شده و او را مجبور نموده است آن‌گونه بیندیشد که می‌خواهند، نه آن‌چنان که باید بداند. گویی قالبی را به آدمیان تحمیل کرده‌اند، که ناخودآگاه، ملزم شوند تا به نوعی اشتراک‌اندیشی عمومی، عادت نمایند. اشتراک‌اندیشی، فهمِ «مَنیّتِ منِ» تو را، فهم نمی‌کند.

آدمی تا زمانی‌که، به مُصدّقِ طلبِ خود، فهم ندارد، نمی‌تواند مطلوب را تعریف کند.

اوّل به فهمِ طلبِ خود واصل شو؛ آنگاه که واصل شدی، خواهی توانست مطلوب را در خود تعریف کنی، نه این‌که تفسیر نمائی.

اگر ما نتوانیم به شعوری درست و قابل تعریف تجهیز شویم، قادر نخواهیم بود برای تعاریفِ مفاهیمِ ذهنی خود، دلائلِ محکمه‌پسندانه‌ای ارائه دهیم. کسانی قادرند خِرد خود را پرورش دهند، که خوب دیدن را فهم کرده‌اند، نه تماشا کردن را.

همهٔ آنانی که خود را به عدمِ قبولِ اِفهام نو مقیّد می‌کنند، از آن دسته آدم‌هائی هستند که نمی‌خواهند درد کشیدنِ ناشی از فهمِ مضامینِ نو را، تجربه کنند.

پدربزرگم می‌گفت:

مبانی شعورِ بصرِآدمی، زمانی اصلاح می‌شود، که به معانی نشسته در خِرَد، پاسخی در خورِ منزلت، ارزانی کند؛ و شعورِ بصری، زمانی در هیبتِ درست شکل می‌یابد، که تماشا کردن صِرف را، به دیدنی محقّقانه تبدیل نماید.

خوب‌دیدن را دُرست بیاموز! تا به درست‌شنیدن نیز عادت کنی. با اطمینان می‌گویم، جایگاهِ رفیع انسانی، متعلّق به کسانی است، که برای فهمِ یک معنا، هزاران داشتهٔ خود را از دست داده‌اند.

فرزندم! زیباترین هنرها، خوش‌اندیشی است. نقّاشی، شعر، مجسّمه‌سازی، موسیقی و دیگر صنایعِ هنری، همه برای تکامل توست. اگر خِرَدِ موجودِ در این صنایعِ هنری، نتواند ترا به فهمِ جهان و هر آن‌چه در اوست سوق دهد، به هیچ دردی نمی‌خورند. هنرمند، باید که سنّت‌شکن باشد، و به جنگ باورهای زیان‌بارِ زمانِ خود قیام کند؛ و اِلّا ارائهٔ هر اثر هنری - از هر هنرمندی- دوام و قوام ماندگاری نخواهد داشت. یکی از دلائلِ مهمِّ ماندگاری بعضی از آثارِ هنری، از دیرباز تا امروز، ناشی از حضور معنویّتی است که در جان آن هنرها نهان شده است؛ که اندیشه‌ای کلان در نهان خود دارند. اگر هنری فاقدِ روحِ معنویّت باشد، نمی‌تواند در طولِ قرون و اعصار، خود را در حافظهٔ آیندگان ثبت کند. برای به فهم

کشیدن سنّت‌ها، باید هویّت‌شان را به چالش کشید؛ تا مُهملات را از جانِ آن‌ها بزدایی؛ و مانده را نیز در خِرَدی پرورش یافته به تعالیِ در خود، دعوت نمایی.

هنرِ خردمند در این است که فسیل را تشریح می‌کند، نه ستایش! هنرِ عارف نیز، جهت دادن، به اندیشهٔ توست، برای فهم و پرورش خِرد و شعور در تو؛ و تلاشِ فقیه، برای متوقّف کردن اندیشهٔ توست از حرکت. قبلاً گفتم که عارف، چگونه اندیشیدن، به تو می‌دهد؛ و فقیه به تو، این طور اندیشیدن! و ترا مقیّد به تبعیّت از خود می‌نماید. هنر عارف، ساختن آرزوست برای غیرِ خود؛ نه آرزومندِ آرزویی در خود. رسالتِ عارف، انتقالِ حقیقیِ مفاهیم و الفاظ است به اذهان، نه بَزَک کردن اذهان با مهملات .آن‌چه را که فقیه سعی در پنهان کردن آن دارد، عارف به عیان کردنش تلاش می‌کند.

وقتی تعلیم ببینی و به تو بیاموزند که زندگی حقیقی، جز در شکمِ نهنگ‌ها مُیَسَّر نخواهد بود، بی هیچ تردیدی خود را به شتاب، به شکمِ نهنگ‌ها پرتاب خواهی کرد؛ تا به سعادتِ تعلیم گرفتهٔ خود برسی. مراقبِ تعالیمی باش که به تو تحمیل و داده می‌شود. همان‌قدر که بین فقیر و گدا، فرقِ معنا وجود دارد، میان آن‌چه که من می‌دانم و این خَلق، فرقِ فاحشی است. ما، دهندگانیم که به فقر افتاده‌ایم، و آنان، گدایانی که طعم فقر را فهم نکرده‌اند.

فرزندم! هیچ حقّی ندیدم که در او باطلی نباشد، و هیچ باطلی ندیدم، که نَفَسِ حقّ در او، مُستَتِر نشده است. بدان که، حقّ را، در این جهان، کیفیتی است، که باطل را در او، شوقی نیست، و باطل را در آفرینش، حقیقتی است، که حقّ را، به تصرّفِ آن مجالی نمانده است.

محبّت، برای این جماعت آدم‌خورِ دینی، حوریان آلت در بغل گرفتهٔ بهشتی است. و خوف، هیزم جهنمی است که همه را نیز، خود آن‌ها و کتاب‌های‌شان خلق کرده است. مگر این‌ها، همان قوم نیستند که هزاران منصور را، تا به حال، ذبح کرده‌اند. منصور حلاج -که روحش قرین رحمت خَیّرات باد- با تکریم و احترامی خاص، از کنار فضولات خود و حیوانات می‌گذشت و هر نجاستی را که متولّیان دینی در آفرینش، خلق کرده‌اند، منصور آن نجاست را به احترام می‌نگریست.

فرزند! وقتی در جامعه‌ای، جیره‌بندی افکار، اجباری شد، نگرانی برای تبلورِ یک اندیشهٔ نو، سخنی بیهوده بیش نیست. کسی که ارزشِ یک بوستانِ پر طراوت و اعجاب‌انگیز را، فقط در سایهٔ درختانش می‌بیند، ارزشِ واقعی جایگاهی را که در آن ایستاده است، هیچ زمان درک نخواهد کرد.

تودهٔ کثیرِ احمق‌ها، تنها قشری محسوب می‌شوند که آزادی عمل را به خود اختصاص داده‌اند، بی آن‌که مسئولیّتی برای عواقبِ اَعمالِ خویش احساس کنند. بیچارهٔ فاضلان! که حتّی اندیشیدنِ بر اندیشه‌های‌شان، چنان

عرصهٔ عمل را بر آنان تنگ کرده است که جز خموشی و عزلت‌گزینی، چاره‌ای بر بیچارگی خویش نمی‌بینند. بدان! در جهانی که لذّتِ اندیشیدن فراموش شده است، به دنبال تفکّرِ نو رفتن، بسیار گران تمام خواهد شد. و بدان که هیچ خباثتی بدون تمایل و رضایت شَرّ، تغییر نخواهد کرد؛ و تا جهان باقی است، بعید می‌دانم که اَشرارِ جان‌مان، به چنین تغییری تن در دهند. سعی کن به حریم رَذیلتِ اَشرارِ جانِ خود، شعوری بالغانه یابی، تا نتوانند به هیچ حیله‌ای، ترا در خندقِ شَرّیاتِ خویش قربانی کنند. گاهی برای بَرنده شدنِ یک نفر، هزاران انسان، بازنده و متضرّر می‌شوند. خود را وارد گودِ هیچ بازی‌ای مکن، تا مجبور به بُرد و باختِ در آن نشوی؛ که نه برنده شدنت ترا رستگار خواهد نمود و نه باخت تو؛ که هر دو، ترا ذلیلِ خویش خواهد کرد. مراقب باش! که سودِ بازی‌ها، فقط نصیبِ کسانی خواهد شد، که متولّی میدانِ بازی هستند.

عزیز پدر! هر انسانی که درونِ خویش، احساسِ کفایت کرد، محتاجِ شکستِ هیچ‌کس و هیچ چیز نخواهد بود. کسی به بُرد و باخت می‌اندیشد که نوزاد درونش، به بلوغی معنوی نرسیده است. با هیچ‌کس بر سر اثبات موضوعی جدال مکن! کسی که فهم را فهم نمی‌کند، عقیمِ هویّتِ خویش است. ارتباط با چنین موجودی، کرامت انسانی ترا تباه خواهد کرد و ترا قربانی بی‌شعوری خویش خواهد نمود. باید توجه داشت که مبانی عرفان در ایران، به گذشته‌های دور برمی‌گردد؛ و اصولاً، عرفان ربطی به اسلام و ادیان ابراهیمی ندارد. باید توجّه داشت این متولّیان ادیان ابراهیمی بودند که همواره سعی کرده‌اند عرفان و خرد عارفانه را، به تشکیلات دینی خود

منطبق نمایند و آن را به خورد پیروان‌شان بدهند. نمونهٔ بارز آن، آئین «میترائیسم» از ایران کهن است؛ که شرح آن بیان می‌شود.

هوشیار باش! فرهنگ نمایشی و تبلیغاتی، نمی‌تواند خرد ترا پرورش دهد. به تو سفارش می‌کنم، اگر روزی کسی را یافتی، که در شعورِ او تردید نمی‌کنی، مبادا او را رها کنی؛ که یک شعور بالغ ، هم‌چون شانسی است که فقط یک‌بار، درِ خانهٔ وجودت را خواهد زد. اگر جوابش کردی، این تو هستی که ضرر خواهی کرد.

پدربزرگم می‌گفت:

فرزندم! خرد توسعه‌یافتهٔ بالغ را، به سختی می‌توان به دست آورد؛ این مضامین فرمایشی و نمایشی است که در حَراجی هر گذری، به بهای پشیزی به تو اعطاء می‌کنند. کتاب‌های دین و مذهب را، در بازار کتاب، خوب فهم کن و به مَبلَغ و بهای عرضه شدهٔ پشت جلد آن‌ها توجّه داشته باش، بهائی که برای این کتاب‌ها معیّن کرده‌اند، به قدر یک دهم قیمت واقعی آنان است. این جماعت، با عرضهٔ این کتاب‌ها، می‌خواهند، شعور انسانی ترا در طول زمان به سرقت ببرند. واِلّا هیچ کتاب بیست تومانی را، به دو تومان نمی‌توان فروخت. کتابی که بیست تومان هزینه چاپ برده است، چگونه می‌شود به دو تومان، در بازار کتاب عرضه کرد؟

....

و می‌فرمودند: کتابی ارزشمند است که بیست تومان هزینهٔ چاپ برده باشد، ولی شما حتّی، به دویست تومان هم، نتوانید آنرا ابتیاع کنید و به دست بیاورید.

عزیز پدر! هر انسان خوش‌اندیشی که از جان آدمیان پاسداری می کند، بر روی این کرهٔ خاکی، در هر لباس و مرام و دین و مذهبی، حتماً و حُکماً عارف است. یعنی صاحب معرفت است. و ملاک خوش‌اندیشی چیزی نیست مگر، حفظ حریم انسانیِ انسان‌ها؛ و نگاه داشتن حرمت همهٔ موجودات. عرفانی که در کتاب‌های گذشتهٔ ما، از آن صحبت می‌شود، چیزی نیست مگر پنهان کاری، که همه نیز، از ترس قدّاره‌بندان دین بوده است. امروز، زمان پنهان کاری نیست. شفّاف بگو تا سخنت به روشنی فهم شود!

ریشهٔ عرفان و اسطورهٔ کهن زن خدایی، در فرهنگ ایران باستان

ریشهٔ بنیاد عرفان، به مرام مِهرپرستی، در سرزمین ایران و هندِ کهن باز می گردد. اندیشمندان و خردورزان تاریخ، همیشه از ترس متولّیان جلّاد ادیان، نمی‌توانستند مطالب را شفّاف بگویند، لاجرم متوسّل به رمزگوئی و ایماءنگاری می‌شدند. و در لَفافِه سخن گفتن، و دو پهلو نوشتن را پیشهٔ خود کردند، تا از شّر مُفَتّشین دین، در امان باشند. ادیان، هیچ زمان جامعهٔ انسانی را، راحت نگذاشته و این تودهٔ جحود و متقلّب، به هم‌دستی خاخام‌های

جهود، خون آدمیان را در طول تاریخ بر خاک روانه کرده‌اند. ریشهٔ عرفان به قبل از هجوم تازیان باز می‌گردد؛ اما هجوم تازیان به این مرز و بوم، این شیوه از گفتار را در ادبیّات ما، هر چه بیشتر پنهان‌تر کرد.

مِهر، میثرا، میترا و مسیحا، در اصل یک کلمه هستند. در طول تاریخ، کلمه مِهر به دلیل سفرهای فرهنگی در بین ملل، به تلفّظهای گوناگون تبدیل شده؛ و این واژه، در دورهٔ هخامنشیان، رایج‌ترین واژه بوده. آئین و دین مهرگرائی، از زبان و فرهنگ هند، در حدود ۴ هزار سال پیش وارد زبان و فرهنگ آریائی‌ها شد، و آئین رسمی ایرانیان گردید. قبل از زرتشت، یا زرتَشتا یا زِریاتشتا (زِراتشتا یعنی مِجمَر یا سینی پر از طلا وآتش) و در آئین میترا یا مهر، «میثرا»، زنی است که یگانه نمایندهٔ «بُکا» - خدای جهان بر روی زمین- است. سه هزار و اندی سال پیش، میترا درآئین زرتشت، یکی از فرشتگان اهورامزدا بر روی زمین شده. میترا، فرشتهٔ عهد و پیمان، نور و دوستی و مهربانی است. نام میترا، در «وِدا»، درآئین هندی به نام «وارونا» آمده است. این وارونا همان واژه‌ای است که امروز در ایتالیا، شهری به همین نام وجود دارد؛ و به آن وِرُونا می‌گویند، چرا که در حدود ۲۵۰۰ سال قبل، مراسم و آئین میتراپرستی، از طریق ایران و لشکریان ایرانی، در یونان باستان ریشه دواند و به عنوان یک دین رسمی در یونان، و بعد هم در روم، و آنگاه در اندک مدتی در تمام اروپا و از آنجا تا انگلستان رفت و به عنوان یک دین رسمی در اروپا پذیرفته شد.

تا زمانی که دین ناصری، یعنی دین فرزند مریم؛ وارد یونان و روم شد و به اسم مسیح، تغییر نام گرفت، میتراپرستی، دین رسمی اروپا بود. واژهٔ

«مسیح»، در زبان اروپائی همان میثرا است. وکلمه مسیح نیز در اصل مسیحا می باشد نه مسیح.

مسیح، در فرهنگ یونان باستان، هیچ معنائی ندارد و «مسیحا» درست است.

ادامه‌دهندگان و بازماندگان آئین مهرپرستی، امروز در کشورهای اروپایی، و دیگر کشورهای دنیا، در اصل، همین جماعت «فرماسونر» می‌باشند؛ که امروز دنیا را در کنترل خود دارند. میترا در زبان‌های سُریانی، کَلدانی، فینیقی و پهلویِ هخامنشی در ایران باستان، میثرا (مِ یِث رَا) گفته می‌شد؛ و بعد از ورود به اروپا، با حفظ معانی خود در کلِّ زبان اروپائیان، مسیحا (مَ سِ حا) شد. بد نیست بدانی، تولّد میترا، برابر است با ۲۵دسامبر، که ناصری‌ها (یا مسیحیان) آن را روز تولّد مسیح می‌دانند. و ایّام عید آن‌هاست. و در اروپا، این روز را عید می‌گیرند. در اصل، این روز، زاد روز تولّدِ مهر یا میترا یا میثرا است، که در اساطیر پرمعنای ایران‌زمین، میترا در آن روز، به ارادۀ صاعقه‌ای، از دلِ سنگی در غاری زاده شده است. یا بهتر است بگوئیم میترا، فرزند و زادۀ سنگ است، که به آن «سنگوا» نیز می‌گویند. یعنی کسی که از سنگ جدا شده یا زاده شده است. (میترا، در اصل، خانمی به نام سنگوا است. یعنی از سنگ جدا شده. و این نام چقدر برازندۀ زن است. اعظم خدایان اساطیری ایران باستان از جماعت نسوان و زنان هستند. درست بر خلاف ادیان سامی، که همه نرینه هستند؛ و قهّار و آدم‌کش؛ به جز چند خدا، که آن‌ها هم به اعراب تعلّق نداشتند. بعدها جزو بتان اعراب شدند). این تمثیل در اساطیر ما ایرانی‌ها، چقدر زیباست که زن

را از نور خلق می‌کنند و هویّت او را از سختی سنگی، به او هدیه می‌دهند، تا تمامی شدائد و سختی‌ها را، در طول تاریخ متحمّل گردد. زن در اساطیر ما، موجودی جمع‌الجمع است؛ (جمع‌الجمع، یعنی موجودیّتی که خشونت و لطافت را با هم در خود مجتمع کرده است. و خیر و شرِّ جان او برابر است. درست هم‌چون خدایان). زن، موجودی است که مرد را، نه تنها به فهم آن ادراکی نیست، بلکه، از چند و چون فهمِ زن نیز بی‌بهره است. اساطیر ایران در ارتباط با زن، بسی پرمعنا است. زن در فرهنگ گذشته ما، یکی از چهار عنصر آفریده شدهٔ هستی بوده است؛ یعنی آب، باد، خاک،آتش. میترا یا جنس زن، از عنصر چهارم، یعنی آتش به دنیا آمده است؛ نه هم‌چون روایت‌های مذهبیِ کتاب‌های ادیان ابراهیمی، از پهلوی چپ مرد زاده شده و بعد هم مرد را فریب داده باشد.

زن، در متون فرهنگ آریائی، تکامل دهندهٔ مرد است، نه اغواکنندهٔ او. در فرهنگ گذشتهٔ ما، زن، حافظ و نگهبان عورت است، نه قابض آن؛ و محافظ مرد است، نه متخاصم به او!

زن، در لطافت، بسان حریری نازک‌تر از برگِ گل، و در تحمّل شدائد، بسان سنگی خاراست؛ اسطوره‌های ما نیز در فهم زن هیچ کم نداشته‌است. روز تولّد مسیح در اروپا، اصلاً ربطی به تولّدِ عیسی، فرزند مریم یهودی ندارد، که در اورشلیم زاده و به مسیح معروف شده است. بیست و پنج دسامبر، یعنی روز تولّد آفتاب است. مسیح، یک پیامبر یهودی است و هیچ ربطی به اروپائی‌ها ندارد، او فرزند یک زن یهودی بنام مریم است. و از خاک اورشلیم است، با موهای سیاه و هیکلی کاملاً درشت و گندم‌گون، و

با چشمان سیاه از نژاد یهودی‌های بنی‌اسرائیل است. تصویری که اروپائیان، امروز از مسیح، در ذهن من و تو، شکل داده‌اند، چیز دیگری است. مسیح، در اروپا، آدمی است با موهای بور و اندامی نحیف و چشمانی آبی که با گزینه‌های فرهنگی اروپائیان منطبق است، و ربطی به شمایل فرزند یهودی‌زادهٔ مریم ندارد. جالب اینجاست که مردم خاورمیانه و آسیا نیز، مسیح را با همان شمایل اروپایی پذیرفته‌اند. اروپائیان در طول تاریخ، برای هویّت بخشیدن به ماهیّت مذهبی و دینی خود، گزینه‌ای جز فرزند ناصری نداشتند و ندارند تا هویّت دینی خود را به نوعی در جهان عرضه کنند؛ بر اساس همین طرز فکر و فرهنگ است که عیسی، به یکباره به پیامبر اروپائی، تغییر ماهیّت داده است و کاملاً یک شمایل اروپائی گرفته و از نژاد اروپائی شده است. حتّی یک شمایل از مسیح، در کشورهای آسیایی نیز نمی‌توانی پیدا کنی که مسیح چهرهٔ آسیایی داشته باشد. در صورتی که اصلاً اینطور نیست و این یک جعل تاریخی به تمام معناست. و دقیقاً خلاف آن است که نمایش می‌دهند. اروپائیان، در طول تاریخ، ادیان موحّدی نداشتند و اصلاً موحّد نبودند. فقط ایرانیان بودند که از ۴ هزار سال قبل، به توحید و یگانگی آفریدگار اعتقاد داشتند. ایرانیان اوّلین قوم تاریخ بشری هستند که یکتایی خدا را در فرهنگ خود واردکردند؛ در ضمن این مطلب را هم فراموش نکنید که «خدا» و «الله»، هیچ ربطی به هم ندارند. خدا یک آفریدگار ایرانی، و زائیدهٔ اندیشهٔ ایرانی است و سر و کارش با خرد و اندیشه و گل و باغ و بوستان است؛ و الله، یک خدای عربی است، و سر و کارش با کشتار و تجاوز و غارت و سوسمار و عقرب است. الله عرب، به

آنان که او را می‌پرستند، جایزه و پاداش می‌دهد؛ و به آنان‌که به سخنانش بی‌توجهی می‌کنند، قدّاره و شمشیر و آتش حواله می‌کند. خدای ایرانیان، تا آن‌جا که من فهم کرده‌ام، جز ارزانی مهربانی و لطف، با آفریدهٔ خود هیچ نمی‌کند. توجّه داشته باش برای این‌که به اراده و فهم خدای هر قومی پی ببری، در درجهٔ اول، به شرایط جغرافیائی و اقلیمی محل تولّد آن خدا توجّه کن! ببین که آن خدا در کجا تولّد یافته، و در چه سرزمینی زاده شده، و شرایط آفرینش او در چه محیطی بوده است. در چنین وضع و شرایطی می‌توانی به ماهیّت حرکت و ارادهٔ چنین خدائی، در ارتباط با انسان‌ها پی ببری. محلِّ تولّد خدا، خیلی مهّم است! ببین آیا در محیط و محلّی سرسبز تولّد یافته که پر از گل و گیاه و پرندگان رنگارنگ است؛ و یا در کوهستان سترگ و زیبا و استوار؟ - مانند محلّ تولّد بودا- و یا مانند «الله» عرب در بیابانِ شن‌زار و برهوت که پُر از سوسمار و عقرب و مار است؟ ماهیّت احکام و دستورات خداها و فرمان آن‌ها، بر اساس و شرایط محیط تولّدشان تنظیم و تدوین می‌شود. زرتشت در سرزمینی پرورش یافت، که همه جا سبزه‌زار بوده است، و پر از درختان و گل‌های باطراوت و سرسبز. طبیعی بوده است که بگوید: «پندار نیک»، «گفتار نیک» و «کردار نیک». و الله عرب نیز زادهٔ بیابانی برهوت و شن‌زار و بی‌برکت است؛ طبیعی است که احکام الهی‌اش بر سیاق: «کشتار نیک» و «قتل نیک» و «غارت نیک» استوار باشد! برای این‌که در سرزمین عربستان، یک‌دیگر را می‌خوردند، تا بتوانند به بقای خود معنا بخشند. اگر چند سخن گزیده هم، در بیان آن «الله عرب» پیدا می‌شود، باید مدیون آن مُغ‌بَچّهٔ فراری از ایران بود که نامش «روزبه»

بوده، یا همان «سلمان فارسی» خائن، که برای خالی نبودن کتاب محمّد، در دهان الله عرب، کلمات قصار گذاشته است. و الّا موجودی شنیع هم‌چون سوسمار، چه می‌داند گل رُز چیست! او می‌خواهد از شرّ گرما و دشمن، خود را در گودالی از شن نهان کند و حشرات بیابان را تناول نماید. آن اللّهی که احکامش را به جبر شمشیر توسعه می‌دهد و تشنگی ناشی از تَعَرّقِ تبلیغش را، با خون آدمیان و ادرار و خون شتران تسلّی می‌دهد؛ چنین اللّهی، به حتم، انسان را برای دوام خود می‌خواهد، نه خود را برای بقای انسان! برو و خدائی را دوست بدار، که بتوانی بدون تفسیر و مهملات، او را فهم کنی. آن اللهی که زبانش، کتابش، و پیامش را، بدون تفسیر متولّیان شیّادش، نمی‌توان فهم کرد، به هیچ دردی نمی‌خورد! اللّهی که در طول هزار و چهارصد سال، قابل فهم نشده، بعد از این نیز قابل فهم نخواهد بود. اللّهی که اهدافش، هنوز بعد از هزار و چهارصد و اندی سال، تحقّق نیافته، بعد از این نیز مُحَقَّق نخواهد شد. اللّهی که در طول زمان، با احکامش، جز مزاحمت برای بشریّت، هیچ نکرده است، چگونه می‌تواند، به یک‌باره مُصلح بشریّت از کار در آید؟ این «الله» تازیان، تا امروز، چه خدمتی به بشریّت کرده است؟، جز سوزاندن تمدّن بشریّت و کتاب‌ها، ویران کردن شهرها و آدم‌سوزی‌ها و کشتارهای پی در پی، از انسان‌ها و حیوانات. آیا کشتار و سر بریدن سالانهٔ حداقل سه میلیون حیوان بی‌زبان، در مکّه، گواهی بر نوعِ خِرَدِ «الله» تازیان نیست که با هزار مهمل تو در تو، متولّیانِ دلالش، سعی در اثبات آن دارند.

برو و آن خدائی را دوست بدار که از ترس «الله» تازیان، در پستوی تاریخ نهان شده است! که بتِ هویّت‌یافتهٔ تازیان، همهٔ خدایان را گردن زده است، تا خود را، یکّه‌تازِ میدانِ جانِ آدمیان کند.

شرح حجاب در خِرَدِ عارف

حجاب برای زینتِ تن آدمی است، تا او را در هستی، شکیل کند. و عریانیِ بی‌قوارهٔ تن او را زینت بخشد. نه وسیله‌ای برای اسارتِ تن آدمی، که به حُکمی فرمایشی عَلَمش کرده‌اند. حجاب پوششی است در الوان رنگارنگ، که برهنگی تن انسان را، و لُختی تن او را، به شمایلی دلنشین به نمایش می‌کشد. حجاب، آن پوششی نیست که اینان ترا به قبول آن اجبار می‌کنند. ناموزونی تن‌آدمی را، به هیچ حیله‌ای نمی‌توان زیبا کرد، اِلّا به حیلهٔ لباسی که در طرح و شمایلی زیبا عرضه می‌شود. پوشش و لباس، حکمی نیست که اسلام مبتکر آن باشد. قرن‌هاست که جامعهٔ انسانی به فهم این نیاز رسیده است. این دستورات که در باب حجاب اسلامی می‌خوانی و می‌دانی، همه ناشی از بی بند و باری مُشتی عربِ زن‌باره بوده، که فواحشش و انسان‌های آزادهٔ کنیزشده درآن دیار، طبق سنّت عربی، به اجبار، مُدام در محلّات و اماکن عمومی نیمه عریان و برهنه، مجبور به تردّد بودند. و مردان‌شان نیز از پوششی انسانی برخوردار نبودند. همهٔ انسان‌ها در این کرهٔ

خاکی، پوششی در خور انسانی داشتند؛ و دارند. این ربطی به اسلام ندارد. روسری و چادر و مَقنَعِه و مانتو، پوشش و حجاب نیست. همهٔ این احکام جعلی، حُکمی است که حاکمیّت، برای اقتدارخود، به رعایت و اطاعتِ آن فرمان داده است. حجاب، پوششی است که آدمی را به زیباترین شکل ممکن در خود جای می‌دهد، نه انسان را بی‌قواره‌تر کند. پوشش باید که در آدمی، انبساط خاطر خلق کند، نه این‌که آدمی را در خود به اسارت کشد و روحیهٔ معنوی جان انسان را دچار یأس از زیستن نماید.

فهم حقیقت ابلیس وشیطان

فرزندم! این تمثیلی است که ترا می‌گویم. در حقیقتِ خلقت، چنین امری، فاقد اعتبار است. این تقسیمات که ترا می‌گویم، همه، زائیدهٔ ذهن بشری است و حقیقت ندارد. اما شعوری که در این تمثیل جاری است، برتحلیل خِرد و ادراک انسانی تو، کارگر خواهد بود.

جمال، ظاهر آفرینش خداست، در ما و در هستی، و جمال همهٔ ظواهر خداست در هستی.

جلال، تَحّکُمِ بی‌کران خداست در خلقت. خشونت‌ها و عذاب‌های خداست در هستی.

و کمال، وجههٔ خیرات و شرّیات خداست در ما و در همهٔ هستی.

آن‌چه از چند و چون فرشتگان در کتاب‌های ادیان نقل شده است و همین‌طور از چگونگی آفرینش آدمی، و طرد او از بهشت، قطعاً نمی‌توان به صِرف این کتاب‌های پُر از اوهام، به قضاوت در رابطه با این معنا نشست؛ که عرفای واقعی را، یا بر بسط این امور اجازهٔ شرح نبوده، و یا بر افشای سِرَّش، سِلاح صواب. همهٔ آنان، کنایه‌ای زده و گذشته‌اند. آن‌طوری که از دیوان‌های عهد عتیق ادیان، استنباط می‌شود، آفرینشِ سرشت هر فرشته‌ای، به بخشی از یک واحد مطلق مربوط است. چرا که هر فرشته را نامی واحد، و هیبتی واحد، و مسئولیّتی و هویتّی واحد، در هستی رقم زده‌اند؛ به صورتی که هر فرشته، بر جمیع خویش قائم، ولی در فهم دیگر امور، متّکی به ذات آفریدگار است، فرشتگان، نه به تحلیل خویش واقفند، نه بر فهم امورِ آفرینش کامل، آنان مطیعِ مطلقِ خالقند. در چنین مجموعه‌ای، انسان که نحوهٔ آفرینش او، قبل از به فعل رسیدن، فقط در ذاتِ حکمت کمال خالق، نقش داشته، فرشتگان را، چگونه برکُنهِ حکمتِ آفرینشِ انسان، در ذات خالق، آگاهی بوده است؟ و آن‌هم، به کُنهِ خلقتی که هنوز آفرینش آن، بر عینیّت انسانِ حاضر، دوام نیافته بود. مانده‌ام که چگونه فرشتگان بر این حکمتِ نهفته در ذاتِ یک کمالِ مطلق، فهم داشتند، تا حُکم، بر نادرستیِ این آفرینش که «بشر» نام دادندش بدهند، و خالق را، به غلط بودن آفرینش بشر، هشدار دهند. در صورتی که همهٔ پدیده‌های هستیِ هست، بعد از پایانِ آفرینشِ فرشتگان تحقّق یافته است. به راستی چرا فرشتگان، طبق امریهٔ الله، بعد از مخالفت‌شان با الله، در خصوص خلقت بشر، به خلقتِ بشر قوام دادند و هیچ نکردند و نگفتند، و فقط

اطاعت کردند؟ چه شد که بعدها، با بشر که اشرفِ مخلوقات گفتندش، این چنین به جدال برخاستند. بطلان و بی‌ثمری آفرینشِ بشر را، فرشتگان، چگونه پیش‌بینی کرده بودند؟ آیا مگر این شعور، فقط در کُنهِ ذات خالق نبوده است؟ مگر «الله» به این بطلان و خسران در بشر واقف نبوده است؟ آیا مگر حُکمِ خالق، که اراده‌اش، به نِمودِ بشر بوده، در سرشت فرشتگان نیز منظور بوده است؟ که به نادرستی آفرینش آدم، در خلقت، به الله هشدار داده‌اند! آیا مگر شعور فرشتگان که خود مخلوق خالقند، بر خَلق برتری داشته است؟ در صورتی‌که فرشتگان، هر یک به طور منفرد، بر یک حِکمت واحد آفریده شده‌اند، و بر کل آفرینش، فهمِ شعور ندارند؛ نه تحلیل‌شان در امور، بر حریمِ صحّت است، و نه فهم‌شان، به غیر خالق، مصوّر. همهٔ آن‌ها، قائم به یک بُعدند، یا شرِّ مطلقند؛ و یا خیر محض. مخلوقی که بر جمیعِ جمع‌الجمع هستی -که در واقع، خود همان خالق است- احاطهٔ فهم ندارد، چگونه در بدی و خوبی خلقتِ مخلوقی چون آدم، تحلیل و فهم می‌توانسته داشته باشد؟ که بتواند به خالق، نادرستی خلقت آدم را هشدار دهد. او که بعداً، به حکم خالق، خود نیز بخش عظیمی از آن مخلوقِ آدم‌نام، شده است، چطور می‌توانسته بر خیر و شرِّ آدم -آن‌هم قبل از خلقت او- فعل قضاوت، جاری کند؟

شعور فرشتگان، در شناختِ آدم

آیا شعور فرشتگانِ مخلوقِ آن خالق، در شناختِ آدم، افزون‌تر از فهمِ خالق بر خلقت آدم بوده است؟

گفته‌اند، روزی که آفرینشِ آدم، به امر «الله»، عینیّت یافت، اراده بر این بوده که همهٔ فرشتگان، که مخلوقِ آن الله هستند، اعم از اَشرار و اَبرار و خیّرات، همه، بر این بشرِ مخلوق سجده کنند. حال پرسش این است که: این آدم، در زمان خلقت، چند ساله خلق شده بود؟ و در چه سنّی شکل گرفت؟ کودک بود؟ جوان بود؟ پیر بود؟ در روز نخست، چه هیبت و شمایلی داشته است؟ حوّا نیز باید چنین بوده باشد. و باز این‌که آیا مگر در فهم ما، کسی که سجده می‌کند، آن‌چه در نهان و برون دارد، به سجده‌شوندهٔ خود تقدیم نمی‌کند؟ به معنای دیگر، فرشتگان با این کُرنش خود به آدم، هر آن‌چه داشتند به فرمان خالق، به آدم اِعطاکردند. یعنی خویش را، از خویش خالی کردند، تا آدم‌نامی را پر کنند از خود؛ و تجسّم عینی بخشند. فرشتهٔ زیبایی با کُرنشش، زیبایی خویش را، و فرشتهٔ نطق و کلام، نطق وکلامش را، و فرشتهٔ تعقّل و تناسب، تناسب و فهم و خِردش را، و فرشتگان اشرار نیز همه، چنین کردند و همهٔ فرشتگان، هر آن‌چه از خیر و شَر داشتند، بر خلقتِ آدمی، جاری کردند. به همین ترتیب، همهٔ فرشتگان الله، و مقرّبان کمالِ قربِ الله، تک‌تک، خویش را بر آدمی اِعطا فرمودند، الّا شیطان، که خصال شیطنت خود را، به آدمی نبخشید. و اگر شیطان نیز به چنین ننگی تن در می‌داد، و به پاس عشق «الله»، به خلقت آدم‌نامش، آن‌چه داشت، به آدم می‌داد. و به خواست «الله»، جامهٔ عمل

می‌پوشاند، دیگر آدمی، نقشی ازکمال و جمال و جلال «الله» می‌شد؛ دیگر این نمی‌شد که امروزه هست. پس آدم، صورتی از مثالِ خودِ الله می‌شد؛ بی کم و کاست. و آدم، رقیبی می‌شد، در مقابل خالقی واحد! در اصل، انسان، خودِ خدا می‌شد، در مقابل خالق خود. که شیطان را در به ثمر نرسیدن آن نقشی عظیم بوده؛ شیطان، خود، سرشار از عشق الله خود بوده. و بیش از هر فرشتهٔ دیگر، به عشق الله آمیخته‌تر. شیطان، عشق الله را، بر دل همی‌می‌پرورید. و قبول هر رقیبی را، بر وجودِ فیّاضِ عشقِ خویش، مطرود می‌دانست؛ تا مبادا، یگانگی عشقِ خالق را، در این خلوتِ ملکوتی، مکدّر نماید. اگر به چنین فهمی نائل شویم، باید بگوییم شیطان، تنها فرشتهٔ مخلوقِ الله است که به فهم غیرِ خویش نیز، واقف بوده است. و این حکمتِ فهم را نیز، خود «الله»، در نهاد شیطان، آفریده است. بر اساس این فهم، پس، به حتم، به افعال آفرینندهٔ خود، باید واقف بوده باشد و بر او، و بر حکمتِ خلقتِ خود، فهمِ جمیع، داشته است. و به غیر این نیز نمی‌تواند باشد و نیست. اگر به غیر این باشد، به نقص «الله»، گواهی داده‌ایم. خدائی که بر فعل و اعمال مخلوقِ خود فهیم نباشد، قطعاً چنین خدایی تمام و کامل نیست. مگر می‌شود خالقی، مخلوقِ خویش را، به طورکامل، از جمیع جهات، فهم نکند؟ گویند شیطان، از امر معشوقِ خویش -که خالق اوست- سر باز زد و گفته است: من بر این موجود، که همهٔ تو، در او، در حال تجلّی است، سجده نخواهم کرد! و گفته که من، چگونه توانم، تمامی شیطنت خویش را، برآدم اِعطا کنم، و او را «اللّهی» دیگر سازم، که مرا، یک معشوق، کفایت کند برای ابد؛ که آن‌هم توئی! و گفته که قَوام من، به

عشق تو، دوام یافته است و بس. که نتوانم، دو عشق را، بر وجود خویش تحمّل کنم؛ و چون «الله» که بر آخرین مخلوق هستیِ هستِ خود، ذوقی عظیم و شوقی وافر داشت، از سرپیچی شیطان، به خشم برنجید و طرد او کرد. (الله، اینجا، درست به مانند نَفس انسانی عمل کرده است) آیا این فعل از «الله»، قابل تصوّر است که خالق این هستی بی‌کران است؟ ما نباید صفات انسانی خود را، در ذات خدا دخیل دهیم. آیا این تداخل صفات انسانی ما، در کمال خالق، و آفرینش نیست؟ خدا را نَفسی نیست، که بر سیاق آن نَفس، مُدام، تغییر خُلق دهد، و احکام اَزَلی خود را مُکَدَّر نماید. خدا بر جمیع افعال شیطان، باید از بَدو خلقت فهمی به کمال داشته باشد و باید می‌دانسته که شیطان، از امر او، در این خصوص، سرپیچی خواهد کرد. اگر نمی‌دانسته، بر کمال شعور مطلق او تردید باید کرد. آدمی را گفته‌اند که اشرف مخلوقات است، به گمانم، آدمی بیشتر، اشرف آفرینش است، تا اشرف مخلوقات. اشرف به معنای آخرین مخلوق اگر باشد، به راستیِ معنا، نزدیک‌تر است، تا به کمال آدمی در آفرینش. آدم چگونه با این خصال خبیثه که در خود دارد، می‌تواند اشرفِ کمالِ مخلوقات باشد؟ شاید بتوان گفت که آفرینشِ او به دیگر آفریده‌ها اشرف است، نه بر هستی بی‌کران مقدّم. آدم، آخِرین پدیدهٔ مُجَسَّمِ حکمتِ خداوند است در هستیِ هست. اگر آدم را اشرفیّتی بود، بر شرفِ آفرینشِ خود، ارج می‌نهاد. ولی ما در عمل، دیده‌ایم که دَدمنشی آدمی، در طول تاریخ، از قابیل تا به من و تو، شرّیّاتش، به خاطر عدم فهم از شیطنت، به همهٔ مخلوقات، رجحان داشته است، تا اشرفیّتش در امور. آدمی

در خلقتِ سرشار از فهمِ شگفت‌انگیزِ هستی، که در جریانِ هستی، حکّ شده است، به نقطهٔ کوری می‌ماند، که در هویّت خویش مشکوک مانده است.

در جمیع کتاب‌های ابراهیمی و بعضاً غیر الهی، خلاء فقدان فهم آدمی را، از خود، به اَشکال متفاوتی ترسیم کرده‌اند. اوّلین فقدانِ فهمِ آدمی از خود، طرد او از بهشت است، به جرم تناول گندم یا سیب، که این، میلی نیست، جز گرایش آدم، به آلت تناسلیِ زایشِ حوّا! چرا فریبِ آدم را، از خویش، به شیطان نسبت داده‌اند؟ گویی شعور چرایی‌های هستی، در ذات بشر، عصیانِ الله را بر علیه او رقم زده است.

و آیا قبل از تجسّم عینی حوّا، و فریب آدم به حیلهٔ او، و طرد آدم از بهشت، همه از قبل، در کُنهِ آفرینشِ خالق، محرز نبوده است؟ اگر نباشد، این از نقصِ اکملِ الله است، به نوع آفرینش منِ مخلوق ، که آفریدهٔ اویم.

چرا خلقتِ حوّا، قَرین فریب آدم شد؟ مگر نه این‌که نقل است حوّا خود، از بطن آدم به وجود آمده است، و پارهٔ تن خودِ آدم است؟ در اصل، می شود گفت که آدم عاشق خویش شد. در این میان، آدم چرا شیطان را شریک نقص خلقت خود قلمداد می‌کند؟ طبق سروده‌های ادیان ابراهیمی، گذشته از همهٔ این امور، اگر حوّا از دندهٔ چپ مرد خلق شده باشد، بر قیاس علم «دی ان ان»، کروموزوم مُستخرجه از تن مرد، باید عین همان مرد خلق شده باشد، نه در هیبت یک زن!

اگر شیطان نمی‌خواست در آن‌چه داشت، شریکی قائل شود، آیا مستوجب خشم معشوق است؟

آیا به جرم این عدم تفویض خود به دیگری،که آدم نامش داده‌اند، مستوجب عقوبت است؟

شیطان را، عشقِ سیّالِ غیر قابل انشقاقِ «الله»، احاطه ساخته است. موجودی چون شیطان، که مغروق در مُطلقی واحد است، چگونه می‌تواند اختیار عشق خویش را به مخلوقی دیگر واگذار کند؟

چرا الله، شیطان را به چنین عشقی تجهیز کرده، که او را از هر انشقاقی از خود، مُنفَک نموده است؟ مگر «الله» به خلقت دیگر خود، که آدم نام داده است، واقف نبود؟ تا دیگر بار، هم شیطان را، و آدم را، به جرمی، که خود برآن واقف بوده، به قهر از خویش، طرد نماید؟ چرا اصلاً در آفرینش بشر، حکمتِ «الله»، به آفرینش نر، دوام یافت؟ و چرا بر صفحهٔ هستیِ هست، شمایل آدم را، به صورت نرینه، قوام داده است؟ و چرا حوّا را در شمایل مادینه؟ آیا نمی‌شد، آدم از بطن حوّا، خلق شود؟ و حوّازاده،آدم بشود؟ و آدم از بطن حوّا خلق گردد؟ عموماً، مادّگان زاینده‌اند نه نرها!

آیا نمی‌توان گفت که هویّتِ آدم، در اصل، مادینه است، و هویّت حوّا نرینه؟!

آیا گرایش جمال «الله»، و جلال «الله»، بیشتر بر مادّگی، معطوف نبوده است؟

و آیا چون خودِ الله را، زایندگی است، و خلقت، به زایندگی استوار است، نمی‌شود یقین کرد این آدم است، که مادینه باید باشد، و این حوّا

است که در اصل نرینه باید می‌بود؟ و آن‌گاه، آلتی برای زایش به مانند شمایل گندم در هیبت او استوار کرد، که گذرگاه زایش من و توست. آدمِ ابوالبشر، با تناول گندمِ حوّا، مطرودِ از بهشت شد. و آیا گندم، نمی‌تواند همین آلت تناسلی جفت او باشد؟

چرا آدمی که در اوّلین پگاه آفرینش، طعم مخلوقیِ خود را در خود چشیده بود، مطرود حقّ واقع شد؟

الله، یَهُوَه،گاد[1]، با طرد آدم، از بهشت، که جز حَرَمِ فهم و ادراک و تحلیل، هیچ نمی‌تواند باشد، چرا رنجش خاطر خود را، از آفریدۀ خویش، ابراز کرده است؟ مگر داشته‌های آن «الله»، بر سیاقِ نفسِ بشر است؟ مگر الله، با خلقت آدم، نمی‌دانست که او از فرمانش سر باز خواهد زد؟ اگر نمی‌دانسته، باید به کمال این «الله»، و بر خدائی او مشکوک شد. چرا باید آن وحدت واحد هستِ هستی، به خُرد غباری به نام آدم، به نَفس غضب حکم راند؟

چرا الله، گناه طرد آدم از بهشت را، که در اصل، طرد آدم از خود «الله» است را، به والاترین عاشق وجود لایزال خود، یعنی شیطان نسبت می‌دهد؟ چرا؟

و دیگر بار، چرا عدّه‌ای از مخلوقات مطرودِ از بهشت خود را در زمین، به نام ناجی و پیامبر، وکیل خویش می‌کند؟ و آنان را کتابی عنایت می‌فرماید تا نقصی که در بهشت، خود او قادر به درمان آن نشده، به مداوای آن مأمور شوند؟

---

[1] -God

آیا این شیطانِ مُهرِ لعن خورده، همان مُقرّبی نیست که همهٔ وجودش سرشار از عشق «الله» است؟ و در شیطان هیچ نیست، اِلّا حضور عشقِ خالق، که همه اوست؛ و هیچ نیست جز خدا. هیچ پدیده‌ای به قدر شیطان، به عشق «الله» تجهیز نبوده است. رشک او بر آدم، از شدّت شوقش به خالق، ناشی شده است، نه از سرِ عنادش بر «الله». و سر از اطاعت «الله» پیچیدنش را، نه برای عصیان، که به ادراک فهم فزونش به «الله» باید منظور کرد.

تعبیر امروز ما از شیطان، باید همان عدم فهم ما از شیطنت باشد.

«الله»، آدم را برای خود آفرید؛ ولی آدم، حوّای درون خود را، برای خود برگزید. آیا آدم، بیشتر مُستحقّ لعن نیست تا شیطان؟

حوّا، پارهٔ وجود جسمانی آدم است. و این بِدان معناست که آدم خود را برگزیده است،نه «الله» را!

فهمِ آدم برحوّای درون خود، بیشتر از توجّه او، بر «الله» است.

این‌ها که ترا گفتم، همه، تحلیلی بود که از داده‌های ادیان ابراهیمی اخذ کرده‌ام؛ که همه، در طول تاریخ، بر ما، و تبار ما تحمیل شده است. بدان‌که بهشت، جز باغ فهم هیچ نیست؛ و جهنم، جز گودال جهل هیچ نیست!

اگر آدمی به نقص و جهل خود، در آفرینش اقرار کند، به حتم، طعمِ فهم را، خواهد چشید؛ که جهلِ بشر، او را، از فهمِ به خود،

مُنفَکَّش کرده است. و چون نتوانسته به جهل خود اقرار کند، از انوار فهم، غافل شده است. عرفای حقیقی را، از آن روی، توجّه به شرّ، بیشتر است، که ادراکِ شرّ را، مایهٔ نجات خیر می‌دانند.

اگر آدمی را، بر جهل خویش اقراری بود، بی شکّ، بر فهم، پیشی می‌گرفت و آن‌گاه، فهمِ خودِ خویشش، مُیّسر می‌شد.

این که گفتم، «الله» آدم را برگزید، و آدم، حوّای درون خود را، بی هیچ تردیدی، باید «الله»، بر این حکمت نیز آگاه بوده باشد. نمی‌توانسته آگاه نباشد. اگر بر این نیّت آدم، که خود، خالق اوست، آگاه نباشد، بر«الله» بودنش مشکوک باید بود.

ادراکِ حقیقتِ خدا را در ما، فهمِ درستِ از شیطان و شیطنت، معیّن می‌کند.

این تشویق و محبّتِ غیر قابل باور شیطان به آدم و حوّا، در ارتباط با خوردن گندم یا سیب، که میوهٔ دانائی نام داشته، حقیقتاً در متون ادیان، قابل تعمّق است. خوردن آن سیب یا گندم، توسط آدم و حوّا، در متون تاریخ ادیان و شیوهٔ طرد آدم و حوّا از بهشت، یکی از تناقضات قابل تعمّق، در رابطه با شکل نگرش «الله» و «یَهُوَه» و «گاد»، به نوعِ مخلوقِ انسان‌نامِ خود است.

شیطان، حوّا و آدم را، به خوردن میوه‌ای تشویق کرد، که از نظر خالق، درخت ممنوعهٔ دانائی بوده است. چگونه و چرا، یهوه و الله و الوهه، آفریدهٔ خود را از خوردن میوهٔ درختی باز داشته است، که او را به دانائی هدایت

می‌کرده است؟ وقتی دانائی می‌تواند شعور موجودی را توسعه دهد، چرا باید به توسعهٔ چنین مهمّی، فرمان به ممنوعیت بدهد؟ وقتی خوردن از میوه‌ای می‌توانسته در پرورش خِردِ مخلوقی نوپا، به نام «آدم» کارگر شود، چرا خالق را حکم به منع آن بوده است؟ طبیعتاً خوردن از چنان پدیده‌ای می‌توانسته، مخلوق را از کودنی برهاند. رها شدن موجودی از کودنی، می‌تواند او را به فهمی معقول هدایت کند؛ تا هرچه بیشتر، بر خالق خود فهم کند و او را بیشتر مورد ستایش خود قرار دهد. اما چرا خالق نمی‌خواسته مخلوق او، به دانائی، فهمی داشته باشد؟ چرا، شیطان در تلاش انتقال دانایی، برای توسعهٔ خرد آدم، این همه حیله به کار بسته است، تا او را به خوردن از این محصول راضی کند؟

گوئی، شیطان بهتر، به منزلت آفرینش آدم و حوّا، توجّه داشته است، تا آن «الله»! گوئی شیطان بیشتر از الله، طالب رشد عقلانی و تعالی آدم و حوّا بوده تا خالق این موجود! این چگونه می‌شود، که خالقی، مخلوق خود را در کودنی دوست‌تر دارد، اما، غیری، به نام شیطان، که خود نیز مخلوقی بیش نیست، مخلوقِ همان خالق را، دوست‌تر دارد؟ و کرامت شعور او را بیشتر مدّ نظر قرار داده است، تا خالق آن موجود؟!

این نکته نیز قابل توجّه است که:

موجودی به نام شیطان، بعد از مورد غضب قرار گرفتن از طرف خالق خود، در بهشت چه می‌کرده است؟ اصلاً باید پرسید که وجود موجودی غضب شده و مطرود - به نام شیطان- در بهشت، چه معنائی دارد، تا برگزیده‌ای بشر نام را، که مورد شوق خالق بوده، فریب دهد، و بر علیه

خالق خود توطئه نماید؟ و خالق، از این توطئه، هیچ نمی‌دانسته؟! این چه خالقی است که از رفتار مخلوق خود، تا این حد، بی‌خبر مانده است؟! و زمانی مطّلع می‌شود، که کار از کار گذشته است. و جالب این‌جاست که فریب‌خورده را، تنبیه و طرد می‌کند. و فریب‌دهنده را صاحب کرامت می‌نماید!

نقص این موجود بشرنام، در خلقت چه بوده است، که به این راحتی، فریب شیطان را می‌خورد، اما از خالق خود اطاعت نمی‌کند؟ و از طرفی باید گفت نقصی که خالق برای خَلقِ این مخلوق داشته، در چه چیز بوده که او را مُستعدّ فریب خوردن آفریده است؟ این چه خالقی است که در فهم اعمال مخلوق خود – شیطان- تا این حد در نادانی و عجز به سر می‌برده؟! طبق مضامین ادیان ابراهیمی، بهشت، مأوای برگزیدگان و صالحان و وارستگان است، حضور دائمی شیطان در چنین مکانی، برای فریب برگزیده‌ترین مخلوقِ خالق، چه تعریفی می‌تواند داشته باشد؟

در صورتی‌که طبق متون به اصطلاح مقدّسِ همان ادیان، شیطان، به خاطر سجده نکردن به آدم، و نافرمانی از خالق، پیش‌تر، از محضر خالق، برای همیشه طرد شده بود. چگونه می‌شود، طردشده‌ای اجازهٔ ورود به بهشت داشته باشد؟ و این موجود غضب‌شده، چگونه به راحتی به بهشت وارد می‌شده است تا آدم و حوّا را فریب دهد؟

بنا به گفتهٔ متولّیان دینِ یَهُوَه و الله و گاد، بهشت، مختصّ خالصان و مخلصان به کمال رسیده است؛ شیطان چگونه می‌توانسته به بهشت وارد شده، و به گشت‌وگذار مشغول شود؟ و کسی را با وی کاری نباشد؟ البتّه،

اگر این سئوال‌ها را با متولّیان ادیان ابراهیمی مطرح کنی، حَلقِ ترا با مهملات خود، جِر خواهند داد، و به تو خواهند گفت، که این بهشت، آن بهشتی نبوده که پس از پایان جهان به آن وارد می‌شویم! و یا این‌که، این معنا، از اسرار الهی است، و بشر را به فضولی در این معانی مجالی نیست! که فقط خود خالق، بر این امرِ کتمان‌شده، واقف است. و هزاران مُهمَل دیگر را روانهٔ جان انسانی تو می‌کنند؛ و خرد ترا با صدها دستور، مَشیَّت و قضا و قَدَر و تقدیر و مصلحت، به بیراهه خواهند کشاند. و از کتب مهمل خود، تار عنکبوتی در جان تو خواهند تنید؛ تا تو را در تو، حبس کنند. و در نهایت نیز، ترا، به جُرم کفر ورزی و دخالت در نظام هستی و الله و یهوه و گاد، تکفیر، و حکم ارتدادت را به امضاء خواهند کشید.

متولّیان ادیان را، نه با خِرَد کاری است، و نه با خردمندان، مجالی برای سخن. اینان سَفیهانی را چوپانی می‌کنند که در سایهٔ وجود همان سُفَها، مجالِ فرمان‌روایی یافته‌اند. اگر بهشت را، شیطان نیز بعد از طرد خود از پیشگاه الله، فهم کرده است، آن هم بعد از مورد غضب قرارگرفتن، باید پذیرفت که شیطان نیز علی‌رغم تبلیغات متولّیان ادیان ابراهیمی، هم‌چنان از مُقَرّبین درگاه آن الله و یهوه و گاد می‌باشد. و این معنا، با نوع تعلیماتی که ادیان به ما تحمیل می‌کنند، بسیار مغایرت دارد. و اصلاً این شیطان چگونه می‌توانسته به زبان عبری، یا عربی، با آدم و حوّا به سخن بنشیند؟ در جائی که برای خِرد یک مُحقّق واقع‌بین -که با حقایق هستی سر وکار دارد- این سئوال همواره بی‌جواب خواهد ماند. در جائی که نقطه‌گذاری بر حروف زبان عرب، خود به هزار و چهارصد سال قبل باز

می‌گردد، و پیداش زبان عبری و عربی و سامی، به حدود سه تا چهارهزار سال قبل می‌رسد، چگونه می‌شود تا مهملات را برای خِرَدی توسعه‌یافته، از آخور افسانه‌ها و اسطوره‌ها، به عنوان یک اصل عقلانی، ترخیص کرد، و در قنداقی از فریب، در حلقِ جماعتِ پرشعور فرو برد؟ در حیرتم، از کسانی که با انسان خواندن خویش، مدام، از کهنهٔ حیضِ متولّیان دین و ادیان، لباس پلوخوری برای خود، خیّاطی می‌کنند! من این تحلیل‌ها را بر اساس روایات کتب ادیان ابراهیمی بیان کردم. خود بر این باور نیستم که در مکانی و بهشتی و جائی، اللّهی، انسان را در این هیبتِ حاضر، خلق کرده؛ و آن‌گاه او را به آن شیوه که در ادیان ابراهیمی بیان می‌شود، از خود طرد نموده باشد. خلقت انسان، از ازل، به بَرکتِ وجودِ ذَرّاتی است که آن ذَرّات، همهٔ هستی را شکل داده است، تا همهٔ پدیده‌ها به نرمی به تکامل برسند.

فرزند! سعی کن به شیطنت خویش واصل شوی؛ تا به معبودِ درون خود، ادراک و فهم یابی. شیطنت را در خویش فهم کن؛ تا خیر جانت را فهم و معنا نمایی!

عارف، اگر فهمِ حق را طالب است، باید که به شیطان، تأسّی جوید! شیطانی که مجال فهم عشق را، به خاطر عشق خود به خدا، از او سلب کرده است. عارف، اگر نتواند با شیطان دوستی کند، نه

تنها به قُربِ با خویش، که به عشق بی‌کران خدا، که در اصل، جان خود اوست، نیز نائل نخواهد شد.

باید که شیطنت را فهم کرد؛ باید که شیطنت را ادراک کرد؛ و آن‌گاه که این‌ها، همه در ما، مُجتَمَع شدند، به کمال خواهیم رسید. و چون رسیدیم، هم‌چون میوه‌ای از شاخهٔ جهل، به صحن باغِ فهم، فرو خواهیم افتاد. که همان بهشتِ حضورِ حقیقیِ ما خودِ ماست، در خودِ ما. خِردی تربیت شده، در این معنا نهفته است، که شیطان و ابلیس را، چون داشته‌های درون خویش، محترم بشماری. و به خود اجازه ندهی که شیطان را به عنوان عنصری زائد درخود، مدام مورد لعن قراردهی.

لعنِ شیطان، خطایی است که چون در تو شکل گرفت، از فهم نیمهٔ دیگر خود، که همان خدای خیر درون توست، بسیار غافل خواهی شد.

پدربزرگم می‌گفت:

ترسی که جهنم شیطان در ما شکل داده است، مجال فهم بهشت را در ما به تباهی کشانده است.

فرزندم! حقیقت فهم را جایی جست‌وجوکن که مُعلّمانش، لعن به شیطان را، تعلیم نمی‌دهند.

عوام با لعن شیطان، حضور خدا را در خود منکر می‌شوند. این بُهتان است بر حُبّ خدای در خلقت، که همهٔ آن محبّت، در جان شیطان نیز هست. سالک در جستجوی شیطان است در خود؛ به خاطر قرب عشق عظیمی که از خدا در نهان شیطان، نقش بسته است. چرا که، هیچ کسی را توان فهم عشق خدا و کمال خدا نیست.

تا زمانی که شیطان را، که مظهر شرّش گفته‌اند، دوست نداشته باشی، خیر را که مظهر خیّرات است، فهم نخواهی کرد؛ و عکس آن نیز صادق است. اگر این دو را فهم نکنی، به فهم مطلقِ خدای جانت فهیم نخواهی شد.

پدربزرگم می‌گفت:

با فحّاشی‌کردن به شیطان و اهریمن، می‌خواهند، ترا از حقیقت فهم آفرینش و آفرینشت، دور کنند. تا زمانی که شّرِ درونِ خویش را ادراک نکرده‌ای، و به دوستی با او تن در نداده‌ای، لذّت خیر را فهم نخواهی کرد. زمانی به فهمِ حقیقی خدای جانت نائل خواهی آمد، که دوستیِ با شیطان را، پیشهٔ همیشهٔ خود کنی؛ که این رسم عرفای راستین است. خدایان مندرج در کتاب‌های بین‌النّهرین، خدایان مزاحمی هستند که ترا از فهمِ حقیقت خدای حقیقی‌ات دور می‌کنند؛ که در اصل، فهمِ خودِ توست از تو. آن‌قدر ترا به

تعقیبِ شیطان تشویق می‌کنند تا تو، خدای خویش را در خود،گم کنی!

فرزندم! تو تعقیب شیطان را رها کن و به تعقیب خدای درونت مشغول باش. خردی که صاحب شعور شد، هیچ زمان شعار نمی‌دهد. آن شیطانی که به ما تعلیم می‌دهند، دکّانی است که حوائج مُلّایان را مهیّا می‌کند. شیطان را در هستی، شریک اعمال خالقی کرده‌اند که خودِ آن آفریننده، خالق آن شیطان است. با خدا، کاری کرده‌اند که گوئی خدا را توانِ ادب کردن مخلوقی چون شیطان نیست. و مدام به آفریده‌های آدم نامش، هشدار حضور شیطان را جار می‌زنند. خدائی که در ادب کردن مخلوقِ خود، به عجز مانده باشد، چه قُوّتی در رفع حوائج کثیرهٔ مَنِ انسان، در توانِ خود دارد؟ مرا به چنین خدای مُنفعلی که در ادب کردن مخلوق خود، درمانده است، هیچ نیازی نیست.

فرزندم! با درفش و سنگ و چوب و چماق، در پی شیطان مباش، تا او را از خود فراری دهی. شیطان را، به مهربانی صدا کن، و در کنارت بنشان، و به ادب، آن‌چه از او در توست، به مهربانی در کَفَش بگذار، و او را به سرمنزل خویش راهی کن، تا بداند که ترا هیچ نیازی، به داده‌های او نیست. تا ترا، به ترسِ خویش، از

خَیِّراتِ جانت، مُنفَک کند. و با شیطان، دوستی کن! تا فهمِ پوستِ خود کنی، که در زیر آن پوست، همهٔ جان انسانی توست.

حدود فهمِ عرفان را، دو معنا معیّن می‌کند، یکی گریز از خون‌ریزی تحت هر نام و عنوانی، و دیگری عشق‌ورزی به همهٔ موجوداتی که با تو در این هستی، به تعالی می‌رسند.

در این‌که خدا واحد است، مشکوک مباش، اما با حکمی تفکیک ناشده. همان‌طور که شّر را، اذن دخول، در جان خیر نیست؛ خیر را هم، حُکمی دالّ بر، تغییر شّر نمی‌باشد. فهم وحدانیّت خدا، برای کسی که شعوری در او نیست، بسیارسخت است. برای همین است که در طول تاریخ، این همه کژفهمی‌ها، اوراق حیات بشر را، مخدوش کرده است. شرّ، مخلوقِ خدا نیست، بلکه نیمهٔ خود خداست! همان‌گونه که خیر، نیمهٔ دیگر خالق است. (فرزند! این‌ها که می‌گویم همهٔ معناست، هیچ کس نمی‌داند که خدا کیست؟ و این هستی چگونه خلق شده است؟ و شیطان نامی کیست؟ و اصلاً هستی چیست؟ هیچ سخنی از زبانِ ادیان، در این مراودات، قابل قبول نیست. خرد توسعه یافته را، با مهملات نمی‌توان به بَزَک کشید.)

در کتاب ادیان به ما می‌آموزند که خدا بر هرچه هست، غالب و قالب است. یعنی در هویّت هر پدیده‌ای حضور ذاتی دارد. چگونه است که این حضور ذاتی، گاه در متون ادیان، صوری و ظاهری می‌شود؟ مگر می‌شود که خدا از روز ازل – خلقت- نداند، و بر فعلِ شیطان آگاه نباشد، که بر آدم سجده نخواهد کرد، تا این‌چنین، به طردش حکم نکند؟ آن خدا، که از او می‌گویند، کثیرالاضداد و جمع الجمع است، مانند انسان نیست، که هر از

گاهی، بر مصلحتی، حکمی را تنفیذ و یا لغو کند. او احکام خود را، در ازل، برای ابد، تمام کرده است؛ خدا در جمیع امور، در فهم خویش، فهیم‌تر از هر فهیمی است.

هیچ نزاعی میان خدای شّر، و خدای خیر وجود ندارد؛ این دو، واحدند، در یک کالبد. اگر چنین نبود جهان هستی قوام و دوامی این‌چنین دقیق نمی‌گرفت. افسانه‌پردازی‌های بیهوده ادیان را باید به خود آن‌ها وا گذاشت.

من نمی‌فهمم که این «الله» بین‌النّهرین، چگونه اللّهی است، که مخلوق شیطان نامش، از فرمانِ او سر باز می‌زند؟ اگر آن الله می‌دانست که شیطان، از فرمانِ ازلی و ابدی وی، سرپیچی خواهد کرد، چرا باید به چنین موجود لجوجی، حکم آفرینش می‌داد؟ و اگر باز نمی‌دانست که روزی، شیطان نافرمانی خواهد کرد، باید که بر احاطهٔ فهم او و آفرینشش، مشکوک بود. این چه خدائی است که نمی‌داند فعل و عمل مخلوقش، بَعد خلقت، چگونه خواهد شد؟! بدان‌که هیچ مصلحتی در میان نمی‌تواند باشد. نظام پیچیدهٔ آفرینش را، احکام مصلحتی اداره نمی‌کند. خدا، صفات انسانی ندارد، که به خاطر تربیت غلط فرزند خود، آفریدهٔ خود را -که به او نام ابلیس داده‌اند- از جوار خود بیرون کند. در این کهکشان لایتناهی که نه بر خلقتش فهمی هست، و نه بر قوامش شعوری، آلوده کردن خدا، به ذهنیّتی انسانی، نادرست است. خدا را به خود واگذار! و خود را دریاب، تا مگر خَیرّات درونت را بارور کنی و شاید، به فهمِ انسانی خود نائل آیی. عمری است که سردمداران دینی، مصلحت و مَشیّت و تقدیر و قضا و قدر را،

چماقی کرده‌اند، تا ما را در فهم خودمان از خودمان، بی‌خود کنند. هرجا که شعورِ تربیت نشدهٔ آنان، قادر به پاسخ‌گوئی محکمه‌پسند از امور نیست، مصلحت را و مشیّت را و تقدیر را، و قضا و قدر را چماقی می‌کنند تا بر فرق اندیشهٔ ما، و خِرد ما، حواله کنند، تا سؤالات بالغ ما را فلج نمایند. خدا را، در بیرون از خود نمی‌توان شناخت و هستی را با مصلحت و مشیّت و تقدیر و قضا و قدر، نمی‌توان اداره کرد. این نظام پیچیدهٔ غرق در مبانی عِلمی را، خاخام‌های اوباش یهود، رقم نزده‌اند، تا ملّایانِ کلّاش مسلمان، آن را تدریس کنند. خدا را، رَگی نیست، گوشت و پوست و استخوانی نیست، تا خونی هم‌چون خون انسان و جانوران، در رگ‌هایش سیرکند. و او، هر دم به مصلحتی تن به رضایتی دهد. ما خدا را، بر اساس جهل و حماقتِ ذلّت بارِ فهمِ خود، تَصَوّر می‌کنیم. اما، فهمِ از خدا را، آن‌قدر پائین کشیده‌ایم تا به اندازهٔ قوارهٔ حقیر خودمان کنیم. متولّیان دین، این را جزو تربیت آدمیان کرده‌اند تا سُودِ خویش را مُهیّا کنند. آدمیان جاهل، هرآنچه را که فهم نمی‌کند، آن‌قدر خلاصه و کوچک می‌کنند، تا به قامتِ ذلیلِ خود برسانند.

شیطان، از جهنّمی ناشی از جهلِ آدمی، بیرون آمده است. اِفهامِ نادرست از مَمات، و جهلِ به خیّرات، اَشرار را پُر از حیات کرده است. این، ما آدمیان هستیم که فهمِ میان خیر و شرّ را، در هستیِ هست، فهم نمی‌کنیم. و اِلّا این دو، نه هیچ شیطانی را – بدان معنا، که ما در اوراق می‌خوانیم– خلق کرده‌اند، و نه شرّی مطلق، در تدوین هستیِ مخلوق، که مدام ما آدمیان را، از آن می‌ترسانند.

حذرکن از روایت‌های نسنجیده از زبان خدا، اگر روزی آدمیان، بتوانند دست از سر شیطان بردارند و مشغول خود شوند، شاید آن روز، امیدی برای رهائی‌شان از چنگال جهلی که گرفتار آن شده‌اند، باشد.

باید گفت که:

ای به قلّت ماندگان، سستی بس است
خام کامی، در نهایت چون خَس است
رو مزن، جهل گران در کار خویش
شوخ نتوان داد بر دیوار خویش
جَهل تن ! من سازِ ناسازت نیَم
مَرغزارِ گفتهٔ غازت نیَم
سال‌ها بر طبل جانم کوفتید
از تن آرام و قرارم روفتید
رو ز من بردار، جهل خویش را
وا کَنم از سینهٔ جان ، ریش را
من به کُنهِ فهم جانان سوختم
جان به فهم خیر و شرّش دوختم

حرمت خود دار، هستی، فهم خوست
ما بقی مشتی خرافه زیرِ پوست

....

سعی کن پیش از آن‌که پاپیچ خدا شوی، و در چند و چون او گرفتار، گریبان خود را بگیری؛ تا، توی‌ِ در تو نشستهٔ خود را، فهم کنی فرزند! مراقب باش که خدا را شریک تَرَقُّص افکار نسنجیدهٔ خود نکنی. دست از سر خدا بردار! که او سال‌هاست، دست از سر همهٔ مخلوقاتِ خود برداشته است. تو، سعی کن تا به خود دست یابی، قبل از این‌که که از دست بروی!

....

فرزندم! آیا با وجود صفاتی چون کینه و بغض و عداوت، نفرت و انزجار، و ده‌ها صفت منفی دیگر که در هویّتِ اندیشه و خرد انسانی ما روانه کرده‌اند –که همهٔ این خصیصه‌ها، خود زایل‌کنندهٔ خصایص نیکوی آدمی است– چگونه می‌شود رستگار شد؟ تا زمانی‌که، چنین رذائلی در جان ما مأواء کرده است، ما را به فهم خیرات راهی نیست. چرا برای طرد شیطان از خود، به ما تعلیم می‌دهند که این صفات رذیلانه را با خود داشته باشیم؟ وقتی نفرتی

در درون ما ریشه دوانده باشد، ما چگونه قادر خواهیم بود رستگار شویم؟

فرزندم! ذائقهٔ محبّت، در جائی طعمِ دوست داشتنِ واقعی را فهم می‌کند که تلخی نفرت، در آن ذائقه، نباشد. چه فرقی می‌کند که نفرت ما به کیست و به چیست؟ مهّم این است که در ما نفرتی شرورانه را نهادینه کرده‌اند؛ که خورندهٔ خیّرات جان ماست. هرچند اگر این نفرت و شرارت، متوجّه موجودی به نام شیطان باشد. شرّ، شرّ است، فرزند! چه فرقی می‌کند که متوجّه چه کسی و یا چه چیزی باشد؟ مهّم این است که این شرارت‌ها در ما نباشد. وقتی هست، نباید انتظار داشته باشیم که خیری در جان ما ماواء گزیند. وقتی در جان‌مان، شرارتی به عملی هست، آن شرارت، نخواهد گذاشت که ما، در بستر عشق باشیم و فهمِ عاشقانه‌ها کنیم. دوست داشتن و عشق ورزیدن، جائی نهال خویش را به بار می‌نشاند، که خاکش به شَرّی آلوده نشده است.

ما آلوده شده‌ایم؛ ما را آلوده کرده‌اند! مانده‌ام، که چگونه این صفات رذیله را به شیطان منتسب می‌کنند؟ اگر این صفات پلید است، چرا داشتن‌شان را در انسان‌ها تقویت می‌کنند؟ و چون این خصائص مذموم، جائی، از ما بروز می‌کند، همین واعظانِ قوانینِ الله بر زمین، که خود، مخترعِ این صفات در ما هستند، ما را به خاطر همین آموزه‌های خودآموخته،

سخت در تابهٔ تنبیه قرار می‌دهند. وقتی، خود، به ما می‌آموزند که این خصائص رذیله را در خود، برای طردِ شیطان، حفظ کنیم و مدام به ما توصیه می‌کنند که کینه و بغض و عداوت و انزجار به شیطان را حفظ کنیم. مگر نه این‌که بخش کثیری از هویّت انسانی ما را، مسموم عقاید خود می‌کنند که جزو صفات همان شیطان است. جانی که در او شرّ روانه می‌کنند، شریک شرارت خواهد شد. داشتن بغض و عداوت و کینه و امثال این معانی و صفات، همه خود، عین صفات در اشرار است که اینان تعلیم می‌دهند. چرا در طول تاریخ، ادیان بین‌النّهرین، این همه انسان را فدای تناقض‌گویی‌های عوام‌فریبانهٔ خود کرده است؟ ما که دو وجود در یک قالب نیستیم که بخشی از ما پذیرای عمل آن صفات باشد و بخشی نیز پذیرای عمل به این صفات. تا زمانی که ما قادر نباشیم با شیطان نیز به لطف و محبت رفتارکنیم، چگونه می‌توانیم به درک اتصّال عشق‌مان، به وجود لایزال آن ذرّات ناتمام که جان ما را احاطه کرده است، نائل آئیم. وجودی که سرشار از نفرت است، چگونه می‌تواند به او متصّل شود؟ همهٔ آن صفات رذیله، که به ما تعلیم می‌دهند، ما را از فهم حقیقی آن ذرّات خیر، دور می‌کند. کسی که قدّاره‌ای درکف گرفته است، چگونه می‌تواند از صلح و دوست داشتن سخن بگوید؟ ما قدّاره‌ای به نام آن رذائل و آن زشتی‌ها را همواره در خود داریم، پس چگونه می‌توانیم دَم از «صلح» بزنیم؟ فهم این صفات لازم است، اما حفظ‌شان مردود است.

فرزندم! کمی اندیشه می‌تواند زیادی جهل را زایل کند.

آن که به فهم جهل خویش نائل شود، خویش را به بازی با خود نخواهد کشید. به این مطلب توجّه کن: مُنتَسَب کردنِ دروغ، بغض، عداوت و کینه به شیطان، ترا از محبّت حقِّ جانت، غافل می‌کند. صفاتی که ذکرکردم، مذموم‌ترین صفات حائل میان تو و حقیقتِ جان توست. و قاتلِ ذرّات خیری است که در جانِ تو جریان دارد.

وقتی درون آدمی با صفاتی ناپسند و زشت، پر شده باشد، راه فهم به خدای جانت، مسدود خواهد شد. چگونه انسان می‌تواند با پرورش و بودن آن صفات در وجود خود، به درک لایزال معشوقِ جانِ خویش نائل آید؟ پس، اوّل این صفات را از خود دورکن؛ آن‌وقت توان خدافهمی تو، مُنَوّر خواهد شد. آن‌قدرکه ما با شیطان در ستیزیم، آن درمانده را با ما سرِ ستیز نیست! ما خودمان شیطان مُجَسّم هستیم؛ و خود، نمی‌دانیم. و اصلاً شیطان، خود ماییم که این همه رذایل را در خود تقویت می‌کنیم. ما لبریز شرارت شده‌ایم و خود نمی‌دانیم. ما شّرِ درون خویش را، به وجود دیگری، فرافکن کرده‌ایم. ما شیطان را، بلاگردانِ اعمال خبیثِ خویش نموده‌ایم، تا وجدان آدمی خود را، فریب دهیم.

در آفرینش، شیطان نمی‌خواهد و نمی‌خواست عشق خود را در ارتباط با خدایش، با توی آدم، تقسیم کند! گناهِ صداقتِ عمل او را، با حماقت خویش، پاسخ مگو! این چه مُهمَلی است که ادیان بین‌النّهرین، شیطان را به لعنتی ابدی مبتلا کرده‌اند و او را مورد مَذمّت همیشهٔ تاریخ قرار داده‌اند.

ناقص‌الخِلقِه‌ای چون آدم، موجودیّتی نیست که بتواند خدا را دوست داشته باشد. اگر می‌توانست، در همان بهشت که در جوار

خدایش بود، به دوست داشتن خدای خود، شعوری بالغانه می‌یافت، تا محکوم به طَرد از بهشتِ او نشود. موجودی که به فهم حضور خالق خود در بهشت فهمی نداشته، چگونه می‌تواند به حیله‌های موجوداتی چون خود، آن هم در زمین، به فهم او نایل شود؟ آن هم این‌جا، بر روی خاکی که بِدان، مطرود شده است.

این تناقض‌گویان متولّی «الله»، ترا به خدایت نخواهند رساند. خدا را در خود بجوی، که همهٔ تو، همهٔ اوست؛ و همهٔ او، همهٔ توست. شیطان، که شقِّ شرّ است، در فهم خدا، بسیار از آدم پیشی دارد. چرا که شیطان، ناقصی چون آدم را، شریک محبّت خود نکرده است، که همهٔ ذَرّاتش هم اوست و بس.

بدان که، شیطان، شریک خدا در خلقت نیست؛ که او نیز مخلوق کمال خداست. هیچ مخلوقی را، سَرِ عناد با خالق خویش نمی‌تواند باشد. که شیطان را بِدان متهم کرده‌اند.

تو، جانورِ بی‌شعوریِ جانِ خویش را درمان کن؛ تا به فهم خالق خویش، مُنوّر شوی!

سنگی را که در مراسم حج و در منی، به شیطان نشانه می‌کنند، آن سنگ نیز، یکی از نشانه‌های خداست. آیتی از آیات کلان خدا را، به ضرب و شتمِ آیتی دیگر، نشانه مکن! که این عملِ ذلیل، بازماندهٔ پرستش بُتانی است که بت‌پرستانِ بزرگِ تاریخِ ابراهیمیان، رواج داده‌اند. این ماییم که مدام، خدا را شریک جهالت‌های

ناتمام خود می‌کنیم؛ خالقی که در اَزل، ابدیّتش رقم خورده است. مرا و همه را، چه به فهم آن اَکملِ پر رمز و راز هستی که خدا نامش داده‌ایم؟

فقط این را می‌دانم که ما به جمالی آمده‌ایم، تا به کمالی برویم. ما کامل نیامده‌ایم تا تمام برویم. در این میان، اگر ما، فهم اضداد خود نکنیم، آسوده نخواهیم بود. فهم اضداد درون خویش کن، تا جانِ خویش را ریش ریش نکنی!

این نظر شخصی من است. شاید در این فهم و بیان هم، نقصانی باشد که مرا در فهم آن قُوّتی نیست و نبوده؛ من خدایم را این‌گونه فهم کرده‌ام، تا شاید دیگر پدیده‌های عالم، از دست و زبانِ شرِّ آلودهٔ من، در امان باشند. آن هم، نه خدایی که در کتب ادیان ابراهیمی درج و تعریف شده است.

این خداجوئی را که من پیشه کرده‌ام، هیچ آزاری به کسی و موجودی نمی‌رساند. خدائی که به ضرب قدّاره، به ترویج عقاید خود قد عَلَم کرده است، جَلّاد خدایان است. خِردِ مجنون را، هیچ فهمی از خدا نیست. اگر آن خدا، برای این جهان، به جای سرودن شعر و نگارش کتاب نصایح، و دستور کشتارِ غیرخودی‌ها، اقدام به احداثِ بیمارستانی برای مداوای بی‌شعوری آدم‌ها کرده بود، امروز، این‌همه سَفیه و بیمار روانی در عالم، به اتّفاق هم، مُهمَل و بیراه، نمی‌گفتند.

بِدان‌که جان آدمیان، به هیچ نصیحتی درمان نمی‌شود؛ که نقصِ مخلوق را، به نصیحت، درمان نمی‌کنند. نقص را ناقصی باید تا

درمان درد کند. اما هرچه هست، این است که ما حق نداریم حماقت‌های خود را در ظرف بی‌کرانِ خدا تِرید کنیم. خدا، میلیاردها سال است که دست از سَرِ ما برداشته است؛ این ماییم که به خاطر خُردی شعور، و قلیلی فهم، دست از سر او برنمی‌داریم؛ و مدام او را در کارخانهٔ بی‌شعوری خویش، حلّاجی می‌کنیم.

خدا، از ازلِ خلقتش، حتماً در درونِ تک‌تکِ آفریده‌هایش، پیامبری نهاده است که در طول زمان، در تکامل خِرَد او کارگر باشد، تا او را در فهم شَرّ و خیر و ترکیب این دو با هم یاری دهد. این ماییم که مجال و زحمت فهمِ اسرار را به خود نمی‌دهیم و درون خود، ادراک نمی‌کنیم. اَسرار، چیزی جز غربال و اصلاحِ شعور و تقویتِ خِرَد، برای فهمِ ندانسته‌ها، نیست. مجهولات شعور خویش را کشف کن، تا خدایت را عمیق‌تر فهم کنی!

عزیز پدر! دین، حَلاوتِ اندیشیدن را، در تو کور می‌کند، تا به جای تو، برای تو، تصمیم بگیرد. تا زمانی که، خدایان ابراهیمی، در تنظیمِ امیالِ انسانی ما شریک هستند، سهم امیال انسانی ما در خلقت، بی پاسخ خواهد ماند.

به ما تعلیم داده‌اند و آموخته‌اند تا گمان کنیم که سِرّ و اَسرار، کتابی است در آسمان‌ها، و ما آدمیان، تا ابد برای فهم آن اسرار، باید که سَر در کتاب دین و ادیان، داشته باشیم. و این اسرار نیز، فقط در ارادهٔ فهم ملّایان و متولّیان ادیان است. و ما بدون حضور

ملّایان، خاخام‌ها و کشیشان، به فهم اسرار هستی، فهمی نخواهیم داشت.

فرزندم! این فرزندانِ نارسِ خدایان بر روی زمین، طوری خدا را تدوین و به عمومِ جامعه تحمیل می‌کنند که بتوانند قصرهای طلائیِ حرام‌زادگانِ خود را، در ویرانه‌های اخلاق آدمیان، بِنا کنند. این بشرِ درمانده، و در خود لمیده، تا هنگامی که اعمال غیر اخلاقی خود را به شیطان نسبت می‌دهد، قادر نخواهد بود به باور انسانی خود فهم یابد. آدم‌ها، تا زمانی‌که با حَراج اخلاق انسانی خود، روزگار می‌گذرانند، نخواهند توانست خدای درون خود را، در خود فهم کنند.

آن‌هایی که خود را، قَیّمِ خوشبختی توده‌ها می‌دانند، روبَهان فریب‌کاری هستند که دروغ‌های بزرگ را، در لُپ‌های خود نهان کرده‌اند. هر زمان که فشار توده‌ها را برای میل به فهمی، احساس می‌کنند، با جویدن یک دروغ بزرگ، و تُف کردن آن بر روی مردم، توده‌ها را مبهوت خود می‌کنند. دروغ‌گفتن، برای سیاسیّون یک هنر، و برای مذهبیّون یک صفت مقدّس شده است، اگر نمی‌خواهی طعم تلخ حماقت را در خود فهم کنی، به جِدّ، به تو نصیحت می‌کنم از این دو گروه مکّارِ تاج‌دار، تا می‌توانی

حذرکنی. هرجا که نَفَسِ ملّایی را بر مِنبَری فهم کردی، یقین داشته باش که جانور بی‌شعوری، مشغولِ تناول شعورِ انسان‌هاست.

اگر محمّد، خود را آخرین پیامبر بر روی زمین، لقب داد، به خوبی می‌دانست که دیگر، در دنیا، برای نوع بشر، زمان ظهور پیامبران، به پایان رسیده است و همین‌طور، نه برای آن بود، که خود را برای ابد تثبیت کند، بلکه از آن بود، که خوب می‌دانست بعد از او دیگر، جامعهٔ بشری، به هیچ ناجی و پیامبرنامی، محتاج نیست؛ چرا که، پس از دوران او، خِردورزیِ نوع بشر، آغاز شده بود؛ و محمّد این را خوب می‌دانست که خرد تحلیلی بشر، در حال شکوفائی است؛ و دیگر هیچ انسانِ پیامبرنامی، تحت هر شرایطی، نمی‌تواند خرد و شعور آدمیان را در اوراق مُکرّر ادیان، حبس کند. چرا که پیامبر درون، که همان خِرد آدمی است، راه به فهم گشوده بود و محمّد این را به درستی فهم کرده بود. هرچند، تعداد بی‌شماری از اطرافیان بی‌شعور او، در نابخردی تمام بودند؛ و هنوز هم هستند و جان می‌دهند؛ و باز نمی‌فهمند!

به یاد بیاور که قبلاً ترا گفته‌ام، هیچ سِرّی از آسمان به زمین نخواهد رسید! همهٔ اسرار، از روز اَزَل، در زیر پای انسان‌ها پهن شده است. اگر تو، فهمِ جمع‌آوری آن را داشته باشی، منزلتی

خواهی یافت؛ و ترا آرامشی خواهد بود، تا تو کرامت انسانی خود را فهم کنی.

فرزند عزیزم! جهنّم، جهل آدمی است و بهشت، فهم آدمی! اگر به فهم خود رسیدی، بدان‌که حتماً جزو بهشتیانی هستی که مُقرِّبِ درگاهِ انسانی خود گشته‌ای؛ همین! مابقی سخنان، مُهمَلی بیش نیست. همهٔ آنان که به تو درس عرفان دینی می‌دهند، همه، عرفان‌بازانِ بی‌شعوری هستند که مُدام سعی دارند تا به تو بگویند که این معانی را، از آسمان‌ها آورده‌اند تا ترا رستگار کنند؛ که وارث همهٔ آن معانی نیز، موجودی نامرئی است، که در آسمان‌ها استقرار یافته است؛ و کسی را لیاقت فهم او نیست؛ جز متولّیان ادیان! اینان، دروغ‌گویانی هستند که با ابداع واژه‌ها و معانی سرگیجه‌آور، می‌خواهند ترا در تو، سرگردان کنند. تا همهٔ ترا، به نفعِ جانورِ بی‌شعوری جان خود، مصادره نمایند. زینتِ معانی به دروغ‌های بزرگ، پیشهٔ همیشهٔ اینان است. بدان‌که، در هستیِ هستِ آفرینش، هیچ موجودی به قدر شیطان، از عشقِ خدا، لبریز نشده است. شیطان، نیمهٔ توست فرزند! شیطان هم، بر کمالِ خدا احاطه دارد، و هم، بر جمال خدا، و هم، بر جلال خدا. که این‌ها همه، در خودِ تو مُجتمَع شده است. برحسب جهل است که متولّیان دین، در طول تاریخ، آدمیان را از شیطان، بسیار ترسانده‌اند. وقتی

توانستند نیمهٔ ترا از تو بگیرند، از تو موجودی ناقص خواهد ماند، که می‌توانند با آنِ نیمهٔ ناقصِ تو، هرچه خواستند بکنند. شرّ و خیر خویش را محترم شمار فرزند، که این دو، کتاب فهم توست در تو.

عارف، در هستیِ هست، تنها موجودی است که به دوستی با شیطان رسیده است! بدان‌که فرقی عظیم میان آن‌چه از او می‌ترسیم، و آن‌چه ترس ما از اوست، وجود دارد. خوب فهم کن که چه گفتم فرزند! آدمی از آن‌چه می‌ترسد، بر او جاهل است و آن‌چه، ترس ما از اوست، بر او فهم یافته‌ایم. فرق میان این دو، در این معناست که کودک از هیولا می‌ترسد، که این ناشی از جهل اوست بر هیولا، و بالغی، از نیش زهرآگین عقربی، که این ناشی از فهم اوست، بر نیش عقرب. معنای این دو ترس بسیار با هم متفاوت است. آن یکی در خیال است و این در واقعیّت. زمانی که ما به فهمِ محبّتِ شیطان، به خدا رسیدیم، به مُصدِّقِ حقیقیِ درون خویش نیز واقف شده‌ایم. عارف را نظر بر این است، که می‌فهمد، سهم شیطان در آفرینش، به عشق خدا، افزون‌تر از حقِ ما، به خالق است. عارف، به جِدّ می‌کوشد که طوق عشق خدا را، بر گردن خویش استوار کند. سهیم شدن در عشق شیطان، به شیطنتی عظیم محتاج است. شیطان و شَرّ، اقرار دارد، که برای سهم عشق خود، در خلقت، منزلت خود را، در تاج آفرینش از دست داده است. من و

تو نمی‌توانیم منزلتی را بجوییم که شیطان در بدو خلقت من و تو، از آن دست شسته است. عارف این را می‌داند که برای مأوا گُزیدن در جوار خدای جان خود، به جسارتی شیطانی محتاج است. عارف، اگر به فهم این جسارت نائل شود، حلاج می‌شود، و بر دارِ جهلِ جحودان (دگرگون‌کنندگانِ متقلّب) گرفتار شدن را، به جانِ خاکی خود، خواهد خرید. وقتی خِردِ کسی را، مدام به شیطان مشغول کردی، او، فهم نخواهدکرد که تو، چگونه به خالی کردن جیب او مشغول هستی. بدان‌که همهٔ اَبَربی‌شعورانِ تاریخ، جز برای خالی کردن جیبِ من و تو، و هویّت انسانی من و تو، قد عَلَم نکرده‌اند. وقتی توانستی خِرد کسی را به خطر شیطان مشغول کنی، او هرگز فهم نخواهد کرد، که یک ملّا و فقیه، چگونه به غارتِ وی مشغول شده است. فهم کن فرزندم! که عصارهٔ جهالت را، همواره در کسانی جست‌وجو کنی، که با رها کردن خدا، مدام خود را، به تعقیب شیطان، تشویق می‌کنند. تا زمانی‌که شیطان را – که مظهر شرّش گفته‌اند– دوست نداشته باشی، خیر را، که مظهر خیّرات است، فهم نخواهی کرد؛ و به فهم مُطلقِ خدای جانت نخواهی رسید. پدربزرگم می‌گفت همهٔ آن کسانی که مدام با سخن گفتن از خدا، سعی دارند قَدّاره‌های خونین خود را، در پشت او پنهان کنند، کینه‌توزانِ حرامی‌ای هستند، که چماقی بهتر

از خدا، برای کشتار توده‌ها سراغ ندارند. حذرکن از کسانی که مدام سعی دارند خدا را، در مصدر همهٔ احکام خود تعبیه کنند. و اصرار دارند خدا را هم‌چون نُخاله‌ای، در خُلَل و فُرَجِ حیات ننگین‌شان، بنّایی نمایند. و بترس از آنانی که مدام، بی‌مُحابا، از خدا، دَرزهای عمیق خباثت‌شان را، بَطانه(بتونه)کشی می‌کنند. آن‌که حِرصِ عشقِ خدا را، در وجود خویش فهم کرد، معشوق را هَرَس نمی‌کند. خدا هَرَس‌کردنی نیست؛ خدا، فقط خداست! این تویی که مُدام باید خود را هَرَس کنی، تا حِرصِ فهمِ خویش را، در خود، تقویت نمائی. خدا را فقط باید دوست داشت؛ که خدا، هیولایی برای ترس و تسویه‌حساب با آدمیان نیست. خدا در ما هست، چون ما هستیم، و عینِ خودِ ماست.

پدربزرگم می‌گفت:

فرزندم! هیچ وجدان تربیت‌شده‌ای در دنیا، به نابودی انسان نمی‌اندیشد. در طول تاریخ، همهٔ آن بی‌شعورانی که به مکتبی فَربِه، مُزَیّن شده‌اند، بی حضورِ خونِ انسان‌ها، دوام‌شان مُحال بوده است. بترس از مکتبی که با کشتنِ هم‌نوعان تو، مابقی نجات‌یافتگانِ از تیغ خود را، به رستگاری حواله می‌دهد. هرقدر وجدانِ تربیت‌نشدهٔ آدمیان، در بارهٔ موضوعی قوی‌تر عمل می‌کند، قربانی گرفتن، و قربانی دادن در آن موضوع، بیشتر خواهد بود. اینان، وجدانِ

آدمیان را، به تعالیم مکّار خود، به شَرّی انسان‌سوز، عادت داده‌اند، که با مُهر «الله»، صفحه‌صفحهٔ آن، ممهورشده است. و بدان‌که هیچ وجدانِ محدودی، به فهمِ معبودِ خویش نائل نخواهد شد؛ که وجدانِ محدود را، به تحلیلِ فهمِ خیر و شر، مجالی نیست فرزند؛ وجدانی که آلودهٔ غَضَب می‌شود، اندیشهٔ عَزَب را، فهم نخواهد کرد.

بعید می‌دانم که آدم‌ها روزی بتوانند خود را به داشتن وجدانی تربیت‌شده، عادت دهند؛ چرا که آموخته‌اند تا نیاموزند و تا فکر خود را از هزاران‌هزار موضوع موجود در هستی، به شاخه‌ای خاصّ معطوف کنند. این همان گرفتنِ قربانیِ بیشتر، برای اهداف وجدانی محدود است.

همهٔ آنانی که وجدانی محدود دارند، بی‌گمان از لذّت وسعت فکر، که لازمهٔ فهم امور است، محروم هستند. هیچ هوش تربیت‌نشده‌ای قادر نیست به سؤالات منطقی و محکمه‌پسند، پاسخی در خور شأن، ابراز کند.

هوش خود را تقویت و تربیت کن، تا شعور بالغِ خویش را فهم کنی.

متقاعد ساختن ملّتی برای فهم، که تا بُنِ دندان به داشتن باورهای خرافی آلوده شده، زَهری است بس مُهلِک؛ که فقط

متقاعدساز را، به کام مرگ خواهد کشید. بَدا به حال آنانی که مُدام خدا، مشغول آنان است؛ تو سعی کن، تا مشغول خود شوی، قبل از آن که خدایی را، مشغولِ کارِ تو کنند!

می‌دانی چرا متولّیان ادیان، با شرطی‌کردنِ اذهان عموم مردم، سعی دارند آنان را، در قالب دل‌خواه خود، در طول تاریخ، به صورت ثابت حفظ کنند؟ برای این‌که، هیچ ابزاری به قدرِ حماقت، در مطیع‌کردنِ توده‌ها، نقش ندارد. وقتی، «من» بودنِ ترا، از تو، گرفتند، و از تو، ما، ساختند، دیگر نمی‌توانی خودت باشی، آن وقت به وسیله‌ای تبدیل می‌شوی، که از تو سودها خواهند برد. برای همین است که سعی دارند از تو، امّت بسازند. حتماً دیده‌ای که چگونه با تَحَکُّم و غلظت، در نُطق‌های‌شان می‌گویند «امّت واحدهٔ اسلام»؛ این امّت واحده، ترا، از تو، خالی می‌کند؛ و ترا، به جمعی پیوند می‌زند، تا پلکان ترقّی یک نفر خاصّ بشوی که خونت را مباح می‌داند. مراقب باش، تا در تَشَکُّل این امّت واحده، فرو نروی، که شعور و خردت، بی عَلَمِ و عِلم، خواهد شد.

وارثان مکاتب دینی و مذهبی و نظریه‌پردازان آنان در طول تاریخ، برای این‌که بتوانند زَهر اعتقادات بَرده‌پروری خود را، در جامعهٔ بشری رسوخ دهند، همواره به سراغ تئوریسین‌های مُزدور خودفروشی می‌روند، تا به وسیلهٔ آنان بتوانند مَطامِع ذهنی اَخته کنندهٔ خود را، به نحو احسن نَقل نمایند؛ تا هم خود در قفای تئوریسین، به چپاول ثروت ملّی و فرهنگی و اعتقادی ملل مشغول شوند، هم محیط را از حیطهٔ تفکّری مفید و انسان‌ساز، دورکنند. و تئوریسین نیز، در کمال مهارت در کارخانهٔ واژه‌سازی خود، با

ابداع مفاهیم و جملاتی نو، به مُکَدّر نمودن ذهن مخاطبان خود عشق می‌ورزد. بارها گفته‌ام، که خطر این توجیه‌گران مُزوّر، به مراتب بدتر از بانیان بنیان‌گذار آن تئوری‌هاست. این خودفروشان زیرک، گاهی با مُغالطات خود، چنان حقایقِ حیات اندیشهٔ بشری را تغییر می‌دهند، که آدمی را دچار حیرت می‌کنند. دیده‌ام که سبک و سیاق و بیان این مَغلطه‌گران بزرگ تاریخ، گاه آن‌قدر پیش رفته که مضامین ابداعی خودِ آنان در طول زمان، به مکتبی مُجَزّا بدل شده است. درست مثل علی شریعتی و عقاید او.

سِرّ، پدیده‌ای نیست که مِن‌بَعد، از پهنهٔ لایتناهی خدا بر زمین نزول اجلال یابد. همهٔ اسرار آفرینش، از بدو خلقتِ هستی، در ریسمان تکامل هستیِ هستِ خدا، برای تداوم، به تکاملی ابدی، پیوندی تمام خورده است. دیگر سِرّی نازل نخواهد شد. و اصلاً سِرّی در آسمان وجود ندارد؛ تا دگربار نزول اجلال کند! یکی از اسرار خدا در آفرینش، منِ انسان هستم، که در یک احتمالِ بیست میلیاردی، تحقّق یافته‌ام. مرا به اِسپرمِ مَردی در بطنِ مبارک زنی شکل داده‌اند. اگر شعورِ فهمِ خود را به جان آفرینشِ خویش معطوف کنی، خواهی دید که جمیع اَسرارِ خدا در کَنف مویی از تو، به ودیعه نهاده شده است. این ماییم که به آن اَسرار فهم نداریم؛ واِلّا، همهٔ اسرار، درکنار ما، حضور دارند، هر ذَرّه از وجود تو، یکی از آن اسرار است. ما، به راحتی و بدون میلِ به دردِ یادگیری، از واژه‌های آموخته شدهٔ خود، پلکانی می‌سازیم تا در کوتاه‌ترین زمان، به مقاصد مادّی خود نائل آییم. همین امر باعث می‌شود، تا در طول زمان، عادت کنیم، تا مدام به خود خیانت نماییم! بیاموز که گاهی

انتخابِ نزدیک‌ترین راه، برای رسیدن به مقصود، گمراه‌ترین راه می‌تواند باشد. ما را عادت داده‌اند که نتوانیم از فکر و خِردمان به درستی استفاده کنیم. برای این‌که، به ما قبولانده‌اند این ما نیستیم که درستی را فهم می‌کنیم، بلکه این پیامبران و متولّیان و کتاب‌های مقدّس آن‌هاست که همهٔ درستی‌های عالَم را فهم می‌کنند؛ و همهٔ حقایق را در خود دفن کرده‌اند. به ما آموخته‌اند آن سخنی درست است، که در کتاب‌های به اصطلاح مقدّسین نوشته شده است و غیر آن کتاب‌ها، هیچ درستی، در عالَم، وجود ندارد. قویاً فهم کن! که هیچ درستی در عالَم به قدر خودِ انسانیِ تو درست نیست. خدای من آن‌جا نیست، که اینان، مرا به جست‌وجوی آن، در آسمان‌ها و فضا، تشویق می‌کنند. خدای من این‌جاست! درست در کنارم؛ در همین خاک و در تَنِ فناپذیر خود من! در فهم امور، باریک باش! ... خدا در خود تو است و خود تو در او؛ چیزی که در خودِ توست، خواهش از او حماقت است. این تویی، که به فهم او فهمی نداری.

خدا را تعریف نمی‌کنند. خدا را فقط باید در شعور انسانی خود حسّ کنی. آنان که خدا را به تعریف می‌کشند، تیمچه‌ای گشوده‌اند تا از من و تو درازگوشانی بسازند؛ تا در سواری‌گرفتن از ما، دچار مشکل نشوند! هر تعریفی از خدا، زائیده ذهن خودِ آدمی و باطل است. خدا را تحت هیچ نامی و صفتی نمی‌توان تعریف کرد. تو سعی کن تا فقط خود را، برای خود تعریف کنی. که خود تو، ذَرّه‌ای از این کمالِ اکملِ خلقت هستی. به تو گفتم، با کسانی باش که با خدایند نه از خدا! اگر در فهم این کلام عاجز هستی، سکوت کن، تا مگر روزی به فهم آن برسی، و آنگاه که فهم

کردی، خود را خواهی یافت. انسان که نباید از خدا چیزی بخواهد، به خدا چیز می‌دهند، به خدا می‌بخشند. عاشقی که از معشوق، مطالبهٔ مطلوب خود می‌کند، احمقی بیش نیست. چرا که همهٔ خدا، از آن توست، و در توست؛ آن معنائی که در توست، آن را باید فهم کنی. عاشق، دهنده است نه گیرنده. این را فهم کن که اگر خدا، به خواست من و تو، امری را، تغییر دهد، باید، کتاب آفرینش خود را، از نو، بازنویسی نماید. و این امر، هیچ زمان تحقّق نخواهد یافت. خواستن رحمت برای مُردگان‌مان از خدا، ناشی از ذلّت ماست. رحمت هر موجودی در همّت حیات درست اوست.

خدا، به هیچ آفریده‌ای هیچ چیز نمی‌دهد؛ و از هیچ آفریده‌ای هم، چیزی نمی‌گیرد. خدا، رمّال و بقّال نیست که در دکّانِ کسبِ خود لمیده باشد، تا به هرکس به قدر توان مالی‌اش، کالائی عرضه کند. این‌گونه خدافهمی، متعلّق به اندیشهٔ ۱۴۰۰ و اندی سال قبلِ مُشتی جاهل است، که در فهم خود و جهان، جز به زبان شمشیر و خنجر، راه به جایی نمی‌بردند. و اما در هستی، هر آن‌چه که باید می‌شده، همه شده است. از ازل تا به ابدیّت.

بدان‌که، قانون آفرینش در کتاب خلقت، ثابت است؛ نه به خواست من و تو، متحوّل می‌شود و نه، به رَدِّ من و تو، متغیّر. آن‌چه هست، همان است که هست. این آدم ذلیل، خود را به سَروَری هستی منصوب کرده است، وَاِلّا، کسی یا چیزی او را به این مقام نخوانده است .

ذهن ما، به حبسِ تعالیم پیرسالاری و ادبیات تبلیغاتی دین و مذهبِ ساختهٔ دستِ بشر، عادت کرده است، تا تنهائی و سرگشتگی‌های خود را توجیه کند.

هیچ انسان خردمندی تا امروز، نتوانسته است چرائی آفرینش خود را توضیح دهد؛ مگر آدم جاهل، که همهٔ ندانم‌کاری‌های خود را از هستی، و در هستی، به دامان قضا و قدر، مصلحت، تقدیر و مَشیّت و واژگانی چون این‌ها، هَوار کرده است؛ تا خود را، از دست خود، خلاص کند. مهمل‌بافی، اصلاً در تعالیم ادیان است. ما اگر از تخیّلات آویخته بر خود و به خود، دست برداریم، فهم انسانی خودمان را در اندك زمانی احساس خواهیم کرد. مهملات، گاهی چنان ذهن ما را مؤدبانه فریب می‌دهند، که توانِ فهمِ را از ما سلب می‌کنند. به این جمله توجّه کن که گاهی بیشتر آدم‌ها به زبان می‌آورند، و آن، این‌که «خدا به هرکس به اندازهٔ فهمش نظر می‌کند.» این جمله نیز، یکی از همان مَغلطه‌ها و جملات مُهمل و مُهملاتِ به باور نشانده در جان ما آدم‌ها است، که در طول قرن‌ها، توسط متولّیان ادیان، در ما پرورش داده شده است؛ تا ما را، از فهمِ چرائی‌ها غافل کند.

مگر خدا بقّالی و ترازو دارد، که حماقت انسان‌ها را وزن کند! و به هرکس به قاعدهٔ شعورش عنایت کند؟ مگر قرار است که خدا با ما معامله کند؟ خدا، با هیچ‌یك از مخلوقات خود، معامله نمی‌کند. این ما هستیم که با خودِ کاذب خودمان، با خدا، بر کرسی معامله نشسته‌ایم. اصلاً چرا باید خدا، عده ای را کم‌شعور خلق کند، و عده‌ای را پرشعور، که بعداً، در تقسیم غنایم، هرکسی را به قدر شعورش مرحمت نماید؟ سخنان جماعتی که در رنگ و لعاب عرفان‌بازی، قنداق شده است را، هیچ زمان باور مکن. این دغل‌بازان شیّاد، همان کار را با تو می‌کنند که مُلّایان، به شیوه‌ای دیگر،

پیشهٔ همیشهٔ خود کرده‌اند. این عرفان‌بازان، همان جاهلانی هستند که در مکتب مُلّایان مشق دیده‌اند.

هزاران مکتب و مرام و مسلک، اختراع کرده‌اند؛ تا مگر کرامت انسانی من و تو را، مفلوج مهملاتِ خود کنند. حَنبلی‌ها و حنفی‌ها، این را می‌گویند؛ شافعی‌ها آن‌را می‌گویند. مُعتَزله و جَبریّون و مُرجَئِه و اشاعره و احمدیّه و شیخیّه و بهائیان و غالیان و شیعه و کیسانیّه و زیدیّه و .... . ماتُریدی‌ها نیز این را گفته‌اند. ووو.... . کلام این عرفان‌بازان، انسان را در چهار دیواری مهملات، گرفتار خود می‌کند. این جماعت، ذهن آدم‌ها را عادت داده‌اند، تا در هر امری، مُصادره به مطلوب کند؛ تا آرامشِ کاذبِ خود را از دست ندهند. مسئولیت‌گریزی آدم‌ها، از فهمِ خِرد، و کتاب اندیشه، قرن‌هاست، که در مدرسهٔ این جماعت اَبَر بی‌شعور تدریس می‌شود. تا امروز نیز، هیچ نتیجه‌ای جز کشتار آدمیان، نداشته است. حماقتِ تاریخی این عرفان‌بازان بی‌شعور، تا آن‌جا پیش رفته است، که آدم‌ها را، از چرائی‌های هستی تهی کرده‌اند و خِردشان را، به بردگی مُقلّدانه عادت داده‌اند.

این را بدان که اخلاق بر دین مُقدّم است. و همهٔ اخلاق‌مداران، متدیّنین وارسته‌ای هستند؛ ولی تصوّر نمی‌کنم که هر مُتَدَیِّنی صاحب اخلاق باشد.

تاریخ، در صِحَّت این گفته، شاهدی مُعتبر است. مبادا به این نوشته‌ها به دید تَعصّب بنگری. در معنای آن‌ها بسیار بیندیش تا به خود آیی؛ و خود را، در خود فهم کنی. من و تو انسانیم و انسان، در هستی، تنها موجودی است

که اتاقی به نام شعور دارد. هر اندیشه‌ای که بر مبانی خِردِ تحلیلی استوار باشد، به هیچ معجزه‌ای نیاز نخواهد داشت، تا در قبول یا ردِّ آن، قلم به کف بگیرد. معجزه، برای فریب عوام است؛ برای تحمیل یک اندیشهٔ اسارت‌بار در میان توده‌ها. ملّتی که کتاب خِرد را، برای ارتقاء شعورش انتخاب می‌کند، به هیچ معجزه، نیازمند نیست.

اگر آدمی، کتابِ اخلاق را، که انسان‌های قبل از ما، در قرون و اعصار متمادی، نوشته‌اند، ملاک فهم امور خود قرار دهد، به هیچ دینی نیاز نخواهد داشت.

من، هیچ فضیلتی را در طول تاریخ نمی‌شناسم که به جبر رَذیلت، سر از تنش، جدا نشده باشد؛ که هیچ سفیهی را برحَظِّ فهم، ذوقی نیست.

بهتر است متولّیان ادیان، به جای حَلّاجی کردن دِماغ دیگران، بروند و دَماغ‌شان را به دست جراحی بسپارند! تا شاید، استشمام عطر فهم درستی‌ها را، در گذرِ مَشام‌شان بیشتر فهم کنند؛ که سخنان کلیدی را، فقط، کتاب‌کارانِ مزرعهٔ خِرد، فهم می‌کنند. همیشه گفته‌ام و باز تکرار می‌کنم، که سخنان شایسته، لایقِ ابله نیست. قُوّتِ درک معانی را، کسی فهم می‌کند، که منزلت انسانی، و شعورِ انسانی خود را تربیت کرده است. من، هیچ مثلّثِ مقدّسی

در هستی، سراغ ندارم، که به قدر مثلّثِ «پندار، گفتار و کردار نیک»، آدمی را، از دالان رستگاری عبور داده باشد. اندوهی که امروز، جامعهٔ مرا کفن‌پوش کرده است، مرگ فضائل کلیدی است؛ که روزگاری در سطرسطرِ کتاب خِردِ این سرزمین جای داشت. این طبیعی است، وقتی ملّتی رذیلت‌های خود را، در لباس فضیلت می‌بیند، نمی‌تواند کرامتِ انسانی خود را فهم کند. دروغ و ریا و تزویر، عملی وقیح و بی‌شرمانه است؛ ملّتی که آلودهٔ این تبهکاری شده باشد، ناخودآگاه دروغ‌گوئی را، نوعی فضیلتِ اخلاقی قلمداد خواهد کرد. شیوع مرگِ فضائل در جامعه، هنگامی آغاز می‌شود، که نهال دروغ را در جان آدمیانش، غَرس می‌کنند. امروز، بیشترینِ مُدَرِّسینِ تعالیمِ اخلاق در این جامعه، که در مسند تبلیغ نشسته‌اند، کتاب دروغ و ریا را، به شیواترین شکل ممکن، تدریس می‌کنند و نامش را، تَقیّه گذاشته‌اند!

فقهِ ادیانِ بین‌النّهرین و خاورمیانه، ابزاری است، که مهملات را، توجیه می‌کند. هیچ زمان، خود را در حصارِ این فرومایگان، به فهم نکش! که خدای اینان دلّاله‌ای است سوداگر، که با خونِ آدمیان، تیمچهٔ به خون نشستهٔ خود را، بَزَک می‌کند. همیشه از خدای خود بخواه، تا ترا از شّرِ طرفدارانِ «الله» حفظ کند! که هیچ سَمّی در هستی، به قدرِ تملّک خدا، برای شعور انسان‌ها خطرناک نیست.

پس مراقب خود باش! که تا می‌توانی با خِردت آشتی کنی، و تَنَت را دوست داشته باشی؛ و لذّت خیرِ تنت را تأمین کنی؛ که همهٔ خیرّاتِ تو، در این تنِ مادّی نهان شده است. که خردِ تربیت‌شده، توان فهمِ درستی‌ها را دارد. خردت را تربیت کن، تا انسان شدنِ خویش را فهم کنی. هستند کسانی که دین را، برای دنیای خود برگزیده‌اند و هستندکسانی که دنیا را، برای دین خود، برگزیده‌اند. آنان که دین را، برای دنیای خود، برگزیده‌اند، شیادانی هستند که خدا را، در تن کپک بستهٔ خود، به حبس کشیده‌اند، تا من و تو را، در فریبِ تاریخی خود ذلیل کنند. و آنان که دنیا را، برای دین خود، برگزیده‌اند، وارستگانی هستند، که فهم خدای‌شان را، در سادگی کودکانه‌ای لمس توانی کرد. من، خدائی می‌خواهم، که به هیچ تفسیری محتاج نیست. خدائی که با تفسیر، در شعور انسانی تو تزریق می‌شود، شیّادی است، که حقیقتِ جانِ ترا، نشانه رفته است.

من، هرجا باشم، همیشه شعورم را، در آغوش گرفته‌ام. دوری کن از کسانی که شعورِ خود را، در پستویِ مُتَعَفِّنِ حماقت‌شان زندانی کرده‌اند. کسی که شعورِ خود را، به همراه نداشته باشد، به حتم، قدّاره‌ای به خون نشسته، در بغل خواهد گرفت. همهٔ بختک‌های خُرناسه‌کش تاریخ، از بیدارفهمانِ کتاب در دست، به

شدّت در هراسند. هیچ بَختَکی نمی‌تواند، قبالهٔ نکاح خود را، با نام خردمندی مَمهُور کند، که در فهمِ خود، در خداگونگی خویش غرق شده است؛ و سندِ قطعی بهشت اینان را، در فطرت شریف‌شان جست‌وجو باید کرد.

اگر مبانی عرفان و مطالب عارفانه را، از گذشته‌های دور، مطالعه کنی و بخوانی، و به اساس فرهنگ و عقاید نویسندگان و عرفای گذشته فهم یابی، مفاهیمی که امروز، از خردِ عرفانی ارائه می‌دهند، چندان درست به نظر نمی‌رسد؛ و دچار سر درگمی می‌شوی. دلیل این امر هم این است که مضامینِ فرهنگِ حاکم برآن دوران، مُختَصِّ خود همان دوران بوده است، نه برای روزگار ما. بزرگان ادب ما هم، متأسفانه همان را تا روزگار ما – به دلائل سیاسی و خوف از متولّیان دین و احکام دینی– ادامه داده‌اند؛ و تمام و کمال، عین آن مطالب را به شیوه‌های متفاوت، نقل می‌کنند و می‌نویسند و تفسیر می‌کنند؛ و اصلاً نمی‌خواهند مطلب را باز کنند؛ که این، یا به خاطر فقر شعور آن‌هاست یا مُغرِض هستند. آن داستان‌ها و آن مطالب، برای زمان ما نوشته نشده است. دورانی که به من و تو تعلّق دارد، با آن دوران بسیار متفاوت است. معانی واژه‌ها و اصطلاحات، در آن فرهنگ، مخصوص همان فرهنگ بوده؛ و تعابیرش هم مخصوص همان دوران است. نسل این دوره، با ادراک و جهان‌بینی خاصّی، مسائل را می‌بیند. همان‌طوری که بارها گفته‌ام،

مبانی عرفان چیزی جزخوش‌اندیشی نیست. و مهم‌تر این‌که، خود را خوب فهم کن که وجود تو، اصولی‌ترین مبانی عرفان است نه از اساسی‌ترین آن.

فهم معرفت و معرفت‌بازی

معرفت‌داری با معرفت‌بازی، بسیار متفاوت است. در گذشتهٔ این سرزمین، ما ملّتی داشتیم که کبوتردار بودند نه کبوترباز! برکات ناشی از کبوترداری را، هیچ کبوتربازی فهم نمی‌کند. امروز، ادیبان ما، کبوترباز شده‌اند، نه کبوتردار. استادان و مُحصلّین ادبیّات این سرزمین، امروز، اکثراً ادیب‌بازی می‌کنند، تا ادیب‌سازی. اینان، همان مهملاتی را که از هشت‌صدسال قبل در ادبیّات ما مرسوم بوده، در اشکال مختلف، به قلمِ تحریر می‌کشند و در کتب خود می‌نویسند. از نیمهٔ قرن ششم، متولّیان دین و مذهب و پیروان عقاید اشعری در علوم مختلف و در ادبیّات و تاریخ، قاعده‌ای را مرسوم کرده‌اند که نویسندگان ما تا امروز، تاوان آن را پس می‌دهند. و تفسیرهای بیهوده و بی‌مورد و بی پایه و اساس خود را، از عرفان و مبانی آن، مدام در اَشکال گوناگون در کتب مُهمل خود، در حَلق طالبان علم و ادب فرو می‌کنند. هیچ کس جسارتی در خود خلق نکرده‌است تا به صراحت بگوید، که دین، سَرِ عرفان را ذبح کرده است؛ و سَرِ عرفان کلاه گذاشته است. مراقب باش که فریب اینان را نخوری! که بسیاری از اینان، گاه در سخنوری نیز، سرآمد زمانهٔ خود هستند. و شما را، به ذبح‌گاهِ تاریخی منافع خود می‌کشند. این مُتَوَرّمانِ مُتَعَفّنِ کذّاب،

کتاب‌هائی دارند، که قرن‌هاست در سَلّاخ‌خانه های دینی خود، تدوین کرده‌اند؛ تا هر زمان که اراده کردند، من و تو را، در قربان‌گاه مَطامع ناشی از جهل خود، به جوازی مشروع سلّاخی کنند.

اگر روزی خواستی تا به خِردی عرفانی تجهیز شوی، اوّلین کتابِ آن، اوراقِ هویّتِ خود توست در خودِ تو، که در خودِ تو، نهان شده است. قبل از آن‌که، ترا به خواندنِ هر کتابِ غیری، تشویق کنند، کتابِ هستِ خود را مطالعه کن! تا زمانی که به فهم چرائی‌های اندیشهٔ خود پی نبرده‌ای، به هیچ کتاب و گفته‌ای توجّه نکن، که خود را گم خواهی کرد! و در خود گم خواهی شد. و سخت در فریب خودساختهٔ خود، به فنا خواهی رفت. خوب فهم کن تا چه می‌گویم، عرفان، یعنی خوش فهمی امور، و باریک شدن در فهم امور، و ادراک تجربیّات تلخ و شیرین گذشتگان؛ همین!

هر تعریفی به غیر این، از مبانی عرفان با تو گفتند، مُهملی بیش نیست. عرفان، هیچ کاری با خدا و کرات و کهکشان بیرون از تو ندارد. همهٔ امور عرفانی، با توست و برای توست و در توست. عرفان یعنی ادراک سالم از خود و محیط خود و آن‌چه در پیرامون تو می‌گذرد، و در تو و درون تو می‌گذرد. پس سعی کن، تا خوش‌اندیش شوی. که عرفان، جز این، هیچ نیست. آنان که ترا می‌گویند سیر در طبقات آسمان‌ها و راه‌یابی به آسمان‌هایی نامرئی، اصول فهم عرفان است، می‌خواهند با این مُهملات، ترا در چنگ حماقت‌ها گرفتار کنند.

شعور خویش را تربیت کن؛ تا عارفی خوش‌شور، شَوی؛ عرفان، هیچ ربطی به ادیان و متولّیان ادیان ندارد؛ که با خلق هزاران واژه و معناهای جور واجور، برای خود دکّان مَغلَطه مهیّا کرده‌اند.

این امر مُسَجَّل است که هر وقت یک انقلاب فکری به اصطلاح اصلاح‌طلبانه در جامعه‌ای شیوع می‌یابد، اگر با شکست مواجه شود، از دل آن، فرقه‌ها و دسته‌های هذیان‌گوی مُتعصّب شکل می‌گیرد. فاجعهٔ کشتار توده‌ها، و ترور فضیلت‌های انسانی، از دل همین فرقه‌های مُتعصّب انقلاب‌زده، استخراج می‌شود! دین، در عمل، یکی از همین شکست‌خوردگان اصلاح‌طلب است. حذرکن از جماعتی که می‌خواهند به تو، خدائی بدهند که برای اصلاحات آمده است. و نویسندهٔ کتابی است در آسمان‌ها و مُتخصّصی کارآمد، در امور خلق وعده‌ها. چه نیازی است تا ما، با مُتوسّل شدن به معانی ماوراءالطّبیعه، طبیعت حاضر خود را به تعریف کشیم؟ چرا ما خود را اجبار کرده‌ایم که همهٔ مبانی حیات خود را، با کسب اجازه از او مُوَجّه جلوه دهیم؟ چطور می‌شود به این جانوران آدم‌نام، تفهیم کرد که این فقر ادراک و شعور شما، از جهان عینی است که شما را به تَوَهُّماتِ ذهنی خودساخته کشانده است؟ شکّ ندارم که روزی انسان‌ها، به حقایق حیاتی که در آن هستند، آگاه خواهند شد. آن روز، هیچ سَلّاخِ تاجداری قادر نخواهد بود با وعده‌های مُهمل خود، این توده‌های میلیونی را برای قربانی مطامع خود، به طویلهٔ بی‌شعور خود، هدایت کند. اما آن روز، زود نخواهد بود. تأسف‌بار، روزگار من است، که توده‌ای عظیم هر صبح‌گاه، با اوراد خرافی، شام‌گاه تیرهٔ خود را جشن می‌گیرند.

شرح صوفی، درویش، فقیه و عارف

پدربزرگم می‌گفت:

صوفی، ولگردی است یاوه‌سرا، که بی‌خِردی خویش را از هستی، در کاسۀ موجودی آسمانی و نامرئی تِرید کرده است. صوفی، خدا را در بن‌بست تنگنای بی‌شعوری خود و در احکام آن موجود نامرئی گرفتار نموده است؛ و این طریق برای انسان، جاهل شدن به خویشتن است و دور شدن از منزلت خدای جان توست. صوفی، با مُتوسّل شدن به کتب شرع، می‌خواهد تا مگر هستی را شرح دهد.

می‌فرمودند: کسی که با مهملات، برای اثبات اکملی لایتناهی، تلاش دارد، کَلّاشی بیش نیست!

و درویش، موجودی است در خودمانده و بی‌چاره، که حماقت خود را، با حواله کردن به مَشیّت و تقدیر و قضا و قَدَر، سامان می‌دهد. و برای مُوجّه نمودن اعمال تکدّی‌گرانۀ خود، هستی انسانی خود را، در جان خود، قربانیِ تقدیر نموده است. و شعور کلان انسانی خود را، قربانی توهّمات و جهلِ خویش کرده و با الواحِ نصایحِ مُبتَذَلِ خود، ما را، به ترک دنیا و دنیاگریزی تشویق می‌کند؛ تا مگر افکار جبریّون را که مبتنی بر قضا و قدر و مشیّت و تقدیراست، با کرامت انسانی انسان معاوضه نماید.

و فقیه، مفسّری است کَلّاش و حَرّاف و دروغ‌گو، که با مَغلطه و سَفسطه‌های تعلیم‌یافته از مبانی قرآن و سنّت و حدیث، انسان را، در معاملۀ

بهشتی موهوم -که تکیه بر تفاسیر هزار رنگ او دارد- کرامت انسانی وآزادگی انسان را، قربانی اَبَربی‌شعوری خود کرده است. و به ارزان‌ترین بهای ممکن، انسان را به حراج نهاده است؛ تا اعمال رذیلانهٔ اَبَربی‌شعور خود را، که متکّی به سنّت خودساخته اوست، توجیه کند. و بنا به مُقتضیّات زمان، خدا را، در دکّانِ منافع خویش به فروش برساند، تا سود خویش به دست آورد.

و عارف، نکته‌سنجی است خردورز و فهیم و ظریف‌اندیش؛ که همهٔ مُهمَل‌سُرایان بی‌شعور را، و اَبَربی‌شعوران تاریخ را، به ابزارِ خِردِ خود، به تنبیه کشیده است. بدان‌که رسالتِ خِردِ انسانی انسان، در شعور عارف، جای گرفته است. عارف را نه مرزی و نه رنگی و نه نژادی و نه مکتبی و نه دینی است. عارف تلاش دارد، تا مگر، معرفت درون خویش را و شعور انسانی خویش را، از کتابِ آفرینشش، استخراج و فهم کند.

بدان فرزند! هیچ مکتبی ما را، به رستگاری هدایت نخواهد کرد، اِلّا خِرَدِ تربیت و تعلیم گرفتهٔ انسانی ما، که به شعوری توسعه یافته، نائل آمده است. که همهٔ این‌ها نیز، در جان خودِ انسان نهان شده است.

پدربزرگم می‌گفت:

هر زمان که خواستی وسعت شعورِ کسی را، مَحَک بزنی، به تفنگ فهم خویش، غزال باورهای او را، نشانه برو. اگر رمید، که رمیده است، و اگر نرمید، او را در بهشتِ جانِ خویش، چنان تیمار کن، که هیچ زمان، غربت نرمیدنِ خویش را، فهم نکند؛ که اتاقِ

ممنوعهٔ انسان‌ها، تنها مکانی است،که وسعتِ بُلوغِ آنان را، عریان، ادراک خواهی کرد! هوشیار باش تا آن کسان را نشانه روی، که فهمی در چنتهٔ انسانی خود ذخیره کرده‌اند؛ شاید که ذَرّه‌ای امید به نجات‌شان از چنگالِ بی‌شعوری مانده باشد.

این جماعت درماندهٔ در خود مانده، همه دروغ‌گویانی هستند، که نه بر محبّت‌شان اعتمادی است؛ و نه در بصیرت‌شان ثمری! جهل و کینه و بغض و غیض و دروغ، اساس هویّت آنان را شکل می‌دهد. و اَشرار جان‌شان، به اَشکالِ متفاوت، در زخم‌زدن به منزلت انسانی تو، تعلیم دیده است.

این جماعتِ دروغ‌زن، در اِبراز بی‌مهری و دروغ، مشق‌ها دیده‌اند. و در فهمِ تعهّدات ناشی از بیان کلام خود، شعوری بر اعمال خود ندارد.

همواره ندایِ دوست‌داشتن ترا سَر می‌دهند، و کارِ شرورانهٔ خود می‌کنند.

این فهم را در جان خود حَکّ کن: آنان که بیشتر، مدعی دوست داشتن تو هستند، خطرِ به زخم‌کشیدنِ جان انسانی ترا، بیشتر در آستین خود نهان کرده‌اند. دوست‌داشتن آدم‌ها، تزویری کلان است، برای رسیدن به مایحتاج و نیازهای خودشان.

این مردم، جز به دروغ، هیچ نمی‌گویند، و هیچ نمی‌دانند. سینهٔ خویش را بر محبّت تو چاک می‌کنند، و چون ترا، به باورِ مِهر خود کشاندند، در وقاحتی تمام، ترا قربانی بی‌شعوری خود می‌کنند.آن‌گونه که انگار تو، هیچ زمان، حضوری انسانی، در جانِ آنان نداشتی.

بخصوص، محبّتِ جماعتِ نسوان، که مِهرشان، بر اساس مُهرشان است. تا آن‌جا، ترا مورد تکریم و محبّتِ خود قرار می‌دهند، که منافع آنان را مرتفع می‌کنی. منافع که رفت، محبّت آنان نیز می‌رود. و تو تنها خواهی ماند! سعی کن تا نیک بیاموزی که عمرِ گران خود را، به ارزانی به حراج مگذاری، مگر با انسان‌ها؛ اما هیچ زمان، حرمتِ به زنان را، با محبّتِ به آنان، در هم میامیز؛ که معنای این دو فهم، با هم، بسیار متفاوت است. حرمت به زنان، کرامت انسانی ترا تقویت خواهد کرد؛ اما محبّت به آنان، ترا گرفتار خود تو، خواهد کرد.

پدربزرگم می‌گفت:

حرمتِ به زنان، کلید رستگاری شعورِ انسانی توست فرزندم؛ و محبّت به زنان، شروعِ شَرارت‌های تو خواهد بود.

دوست داشتن را، از کسی پذیرا باش، که خِردی کثیر، در جان انسانی خویش، ذخیره کرده است. و تو، در شعور متعالی او تردید نمی‌کنی. اگر روزی به یقین، در میان جماعتِ نسوان، به چنین موجودی فهم یافتی، هیچ زمان، از عبادت او غافل مشو! که چنین موجودِ زلالی، منزلت ترا در تو، تقویت خواهد کرد.

فرزند! چانه‌زنی‌های عاطفی آدمیان را، هیچ زمان در ارتباط با خود، باور مکن؛ که اینان، دَلّاله‌هایی هستند، که چون به مطامع خویش دست یافتند، هستِ انسانی ترا، قربانی پَستِ خویش می‌کنند. ولی حُرمت بر کلام آنان را، فراموش مکن، اما به دولتِ

انسانیِ شعورشان، مشکوک باش. مگر اعتماد بر کلامِ آن جمعِ در قِلّت مانده را، که در کسوت انسانی آنان، تردید نمی‌کنی.

این جماعتی که تو، در میانِ آنانی، همه، به یائسگی خِرد، مبتلا هستند! توجانِ خویش را، به بانوی خِرد مشغول کن؛ که نوزادِ شعور را، در بطن خویش پرورش می‌دهد.

فرزندم! به یاد داشته باش، که هیچ سؤالِ کوچکی را، در فهم کسی حقیر نشماری، که کتابِ قطورِ خِرد را، همین سؤالاتِ شیرخواره، به بلوغی بالغانه کشانده‌اند. خوب فهم کن، تا شعور خویش را تقویت کنی.

همهٔ آنان که خدا را پرستش می‌کنند، ترس از پرستش خدا، خدادوستی‌شان را، خلل‌پذیر کرده است. هیچ‌گاه از خدا مترس! فهم خدا، گواراتر از آن است که جانت را به ترس از او بنشانی.

اگر خدای جان خود را دوست داشته باشی، یقین کن که به حرمتِ فهمِ او، در خود، آلودهٔ هیچ پلیدی‌ای، نخواهی شد. و چون آلودهٔ پلیدی‌ها نشدی، منشأ خیر خواهی شد، و وجودت، همه سرشار از خَیرّات خواهد شد.

خدا را پرستش نمی‌کنند فرزند! خدا را فقط باید دوست داشت. همهٔ آنان‌که پرستش خدا را پیشهٔ خود کرده‌اند، خدا را در زیر خروارها سنگ و خاک معابد خودساخته، به گور سپرده‌اند.

خدا، هیچ کاری برای تو نمی‌کند و نخواهدکرد؛ تا تو خود را، قربانی او کنی. خدا عنصرِ آزمون و خطا نیست؛ که امری را نابه‌جا به انجام رسانده باشد، که بعد از گذشتِ سنواتی چند، برای اصلاحِ خطای خود، تجدیدنظر کند. چلچله‌ای که به ایوان خِرد خوگرفته است، تخم خویش را، در زنبیل هیچ بی‌شعوری، به جوجه نخواهد نشاند. خِرد، از تو خواهد گریخت، اگر تو خود را، به گذر از بازار بی‌شعوران عادت دهی. که حماقت را، به خروار می‌شود از هر نجیب‌خانه‌ای به رایگان ابتیاع کرد. اما مثقالی از شعور را، حتّی به بهای جان، نمی‌توان، از چنگ کیمیاگر خرد، به در کنی. جان خویش را قربانی خِرد خویش کن، قبل از این‌که ترا، قربانی کیشی کنند.

فرزندم! زِریّات را نمی‌شود، با بَزَکی زَراَندوده، در تیمچهٔ خِردورزان، به عَرضهٔ فروش نهاد. زَر باش! تا در بازارِ اَفضلان، به فهمِ بهای تو، حیران شوند. لیاقت ترا در امور، شایستگی تو، محک خواهد زد. هرقدر در فهم مسائل لایق‌تر شوی، شایستگی رشد تو در امور، مُحرَزترخواهد بود.

پدر بزرگم می‌فرمود:

فرزندم! فراوانی دوستان، ناشی از ولگردی عاطفی آدمی است! انگشت‌شمار دوستانی گزیده، که توانِ پُرکردنِ خلاءِ جانِ ترا

دارند، بسی پُربَهاترند. به داشتن کسانی کثیر، که وقتِ گرانبهای ترا تلف می‌کنند. فهم جماعتِ قلیلی که خردی در کف دارند، به هیاهوی کثرتی نادان مُقدّم است.

منصور، زندگی‌نامه و راز اَنَاالحَقِّ او

روزی از پدربزرگم پرسیدم: پدربزرگ! خوشبختی چیست که مردم، این‌قدر از آن سخن می‌گویند؟

پدربزرگ با لبخندِ پر از مهرِ همیشگی خود فرمودند: فرزندم! خوشبختی به سلامتی رساندن عضوی است که خرد و اندیشه و عقل آدم‌ها، در آن مأواء گرفته است، که نامش «مغز» است! خوشبختی، زمانی در آدمیان تحقّق خواهدیافت که دانشمندانِ دردکشیده و دردمند، در آزمایشگاه‌های خود، قادر به کشف دارویی گردند، تا جَهش‌یافته‌ترین ویروسِ مُهلِکِ تاریخ بشر، که آخوند و مُلّا و متولّی دین و آیت‌الله نام دارند را، برای همیشه از بین ببرد! این ویروس، به‌قدری مُهلِک است که در کوتاه‌ترین زمان ممکن، قادر است حسّاس‌ترین عضو بدن- که مغز نامش داده‌اند را- در چنگ توهّماتِ لاعلاج خود گرفتار کند. تلقینات و

توهّمات و سخنان و کتاب این ویروس، چنان در سلول‌های مغزِ قربانی رخنه می‌کند که گیرندگان این ویروس به محض آلوده شدن، تحت هیچ شرایطی قادر نخواهند بود تا تعادل عقلانی خود را سامان دهند؛ و در نهایتِ بی‌اختیاری، با مسئولیّت سرشار از تعصّب- که جوهرهٔ اصلی حیات این ویروس در جان آدم‌ها است- مهمان مهلک خود را به سختی حفاظت خواهند نمود؛ و طوری در این عمل از خود قُوّت نشان خواهند داد، که گویی از ازل، عضو لاینفکّی از وجود خود آنان بوده است. از این روست فرزند! که هیچ زمان این آدم‌ها، قادر نیستند ادراک خوشبختی را در جان خویش فهم کنند؛ و مدام به دنبال معنایی هستند که سالیانی دراز، در اتاق جان آنان قربانی شده است. و ناخودآگاه، مدام تلاش دارند، تعصّب سرشار از بی‌شعوری خود را، با ندانم‌کاری‌های تکراری خود، سرپوش بگذارند. اگر تو عزیز دلبندم، حقیقتاً تمایلی داری تا مگر خوشبختی را فهم کنی، سعی کن به محض رؤیت و فهم این ویروس، تا آن‌جا که در امکان جان توست، گریز را به ماندن در جوار چنین عنصر پلیدی ترجیح دهی. زین پس، فرزندم! شعور متعالی منصور را فهم کن، که برای گریز از این ویروس مهلک، جان گرانِ خود را، قربانی شعورِ

کلان خویش کرد؛ تا «منِ» ترا، به فهم این معنا هدایت کند که کرامتِ انسان را نمی‌توان در کتب ادیان جست‌وجو کرد.

روزی پدربزرگم، این سخنِ سَر به مُهر را، و راز «اناالحقّ» گفتن منصور را بر من عیان فرمود، و من نیز آن معانی را، عیناً برای تو گویم. بدان‌که تا امروز در هیچ کتابی، نه این مطلب را نوشته‌اند، و نه کسی را به خواندن آن توفیقی بوده است؛ مگر عُرفایی که سینه به سینه، این ناگفته‌ها را، از ترس متولّیان ادیان، بر محارم خود فاش می‌کردند. منصور بزرگوار، همیشه به احترام، حتّی از کنار فضولات تنِ خویش بر می‌خاست، و حرمتی بر لاشهٔ مردگان می‌گذاشت و بر هر پدیده‌ای در هستی، به دید حُرمت می‌نگریست. شعورِ کلان منصور در فهم امور، تن او را بی‌جان کرد. اَنَاالحَقّ گفتن منصور، ناشی از فهم همین نکتهٔ ظریف است فرزند، که ترا می‌گویم.

منصور در دهکدهٔ بَیضای فارس متولّد شد. پدران او، از زرتشتیان معتقد بودند؛ که به جبر و فشار خلفای بنی‌امیّه، مجبور به قبول دین اسلام شدند. منصور در عنفوان جوانی، در بیضای فارس، نزد عارفان آن دیار، به طور مخفیانه به آموزش مبانی عرفان مشغول شد؛ که از دوران میتراگرایی باستان به یادگار مانده بود. و در این امر، بسیار مُتَبَحِّر شد. در همان جوانی، سفرهایی به طالقان، ری، خراسان، اهواز، ترکستان، و هند کرد. و در هند، با آشنا شدن با زرتشتیان فراری از ایران- که از ستم اعراب، از ایران

مهاجرت کرده بودند- به مبانی بیشتری در ارتباط با عرفان دست یافت. در بازگشت به موطن خود که حدود ده سال طول کشید، به تربیت شاگردان، و علاقه‌مندان به عرفانِ کهن ایرانی پرداخت. افزایش طرف‌داران و بالاگرفتن کار او، دستگاه حاکم خلافت عباسی و دُکّان‌داران دینی را- که مدام اعمال او را رَصَد می‌کردند- به توطئه علیه منصور واداشت. دُکّان‌داران دین، طوماری مبسوط، در ذَمِّ منصور و اعمال او، به خلیفهٔ وقت عباسی، «المقتدر» نوشتند، و خطرات افکار او را برای اسلام عزیز مُتَذکّر شدند. منصور را دستگیر و در حضور وزیر بی‌خِرد و مُتعصّبِ خلیفه، به نام «ابن‌عیسی»، محاکمه و به هشت سال زندان انفرادی با اعمال شاقّه محکوم کردند. و چون هشت سال زندانی وی سپری شد، و منصور آزاد گشت، باز از افکار خویش دست نکشید، و هم‌چنان به افشاء حقایق عارفانه می‌کوشید. و هر روز بر تعداد طرف‌دارانش افزوده می‌شد. و مدام کلامش، سرشار از عشق و یگانگی و وحدتِ آفرینش بود. و منزلت انسان را و کرامت بلند خلقت و آفرینش را مدام فریاد می‌زد. و کلام اناالحقِّ خویش را هر روز از روز دیگر بلندتر می‌گفت. این کلام اناالحقِّ منصور، چنان در گوش دکّان‌دارانِ دین، سنگین و طاقت‌فرسا شده بود، که دیگر نمی‌توانستند تَحمّلش کنند. و دیگربار دستور دستگیری او را صادر کردند. منصور را هفت ماه در زندان بغداد در بدترین شرایط و با شکنجه‌های سخت، نگاه داشتند. بعد از هفت ماه شکنجه دیدن، چون از پسِ استدلالات او برنیامدند، نهایتاً در نوروز سال ۳۲۲ هجری او را به امر قاضی‌القُضات بغداد، برای آخرین محاکمهٔ ممکن، به دارالحکمهٔ آدمخور خود، کشاندند؛ و او را به

شنیع‌ترین شکلِ ممکن، در محوطهٔ دادگاه در حضور همگان مُثله کردند. تا مگر شیوهٔ مرگ او برای دیگر عارفان، درس عبرتی باشد. سرنوشت منصور، گویی همین امروز است. و گویی درست زمان خود ماست که در تاریخ تکرار شده است. نخست، او را بر لب رودخانهٔ دجله، در حضور عدهٔ کثیری تماشاچی، هزار تازیانه نواختند (درست مثل ملّت نادانِ امروز ایران که خود را برای نمایش اعدام‌ها، به میادین شهرها می‌رسانند تا ناظر اعدام انسان‌هایی باشند که به دست عوامل جمهوری اسلامی به بهانه‌های مختلف اعدام می‌شوند). منصور را آن‌قدر در مَحکمه شلّاق زدند تا همهٔ نایش، از نِیِ جانش برون رفت و بعد زبانش را بریدند، و دست و پایش را با تبر، قطع، و او را سر و ته، بردار کشیدند؛ و مردم نیز به تماشا ایستاده بودند، و تکبیر می‌زدند. گویی همین امروز است! یعنی زمان ماست. و چندی بعد نیز، جسد پوسیدهٔ او را، که بر دار آویخته بود، به آتش کشیده، و خاکسترش را در دجلهٔ ریختند. این دجله، همان دجله‌ای است که هشت سال جوانان ایران را در جنگ با عراق بلعید. و کتاب‌های تاریخ تمدّن ملّت ایران را، در زمان حملهٔ اعراب به تیسفون و مداین، در خود بلعیده بود. در ارتباط با منصورحَلّاج، فرمایشات شیخ‌المحدّثین بزرگِ جماعتِ تشیّع- جناب علّامه محمّد باقر مجلسی لبنانی- را در کتاب «بحارالانوار»، که هفت‌صد سال بعد، در ارتباط با چنین بزرگ‌مردی فرموده است: «حسین بن منصورحلّاجِ لعنت‌الله علیه، از زمرهٔ آن کسانی است که از راه حقّ، منحرف شده است. و از ناحیهٔ مقدسهٔ ولیّ‌عصر، به وسیلهٔ شیخ ابوالقاسم حسین ابن روح توقیعی، در لعن وی، و در دوری از او صادر گشت». (حکم قتل او،

توسّط همین شیخ ابوالقاسم حسین صادر شده است. توجّه نمائید که مجلسی لبنانی عرب‌تبار، با چه مَغلَطه‌ای، جملهٔ خود را بیان می‌کند. بحارالانوار، ج۱۳. باب بیست ودوم). مهملات کثیری در ارتباط با این بزرگ‌مرد تاریخ عرفان، در تواریخ مختلف نوشته شده است؛ و از زبان او نقل‌ها کرده‌اند. که بر درستی آن‌ها تردید باید کرد. حتّی در کتاب «شرحِ شَطَحیّاتِ شیخ روزبهان بقلی فسایی شیرازی» که «هِنری کُربین» آن را تصحیح کرده است، در بخش آخِر کتاب، فصلی مُفصَّل، در باب شَطَحیّاتِ منصور، درج شده است که همه مُهملی بیش نیست. و هیچ ربطی به منصور ندارد. همهٔ شارحان و نویسندگان مبانی عرفان و خِرد عرفانی، همواره سعی داشتند و سعی کرده‌اند، تا به هر حیله‌ای که شده، عقاید عرفا را در قالب اسلام و سنّت محمّد، خلاصه و تبیین کنند. در صورتی که عارف حقیقی را، نه با دین کاری است و نه با متولّیان دین الفتی! کلام عارف را نمی‌شود با تفسیر و تعریف، به فهم کشید. خرد توسعه‌یافته در عُرَفای وارسته، نه برای عوام قابل فهم است، و نه برای خواصِّ خودفروش، با معنا. کلام عارف را، فقط خردی توسعه‌یافته فهم می‌کند. آن خِردی که مبتلا به یائسگی خِرد باشد، هیچ زمان، سخنان کلیدی را هضم نخواهد کرد.

به قول حافظ:

جنگِ هفتاد و دو ملّت، همه را عذر بنِه
چـون ندیدند حقیقت، ره افسانـه زدند

دین اسلامی که بیش از پانصد فرقه و انشعاب بزرگ و کوچک، در آن جولان می‌دهد، به حتم، حقیقت خود را گم کرده است.

پدربزرگم می‌فرمودند:

دین ابزاری است که می‌تواند همهٔ کرامت انسانی ترا مشغول خود کند. برای همین است که عمومِ حُکّامِ خودکامهٔ دنیا، به استقرارِ دین در اَحکام حُکومت خود، اصرار دارند. علمی که در سیر تکامل خود مجذوب دین می‌شود، به عقلانیّتش تردید کن. هیچ دینی حوصلهٔ فهمِ امور عقلانی را ندارد. آنان که سعی می‌کنند عقل را به خدمت دین در آورند، از دست دادن سَروریَ خود را نظم می‌بخشند؛ وَاِلّا هیچ دینی نمی‌تواند با استدلال و عقل، حضور خود را در هستی به تعریف کشد.

فرزندم! برای خِردی که در فهمِ حقایق ذلیل است، مرگ، آخِرِ راه نیست. برای همین، ادیان توانسته‌اند با ساختن حَربه‌ای مَهلِك به نام آخرت، جمعیّت نوع بشر را در تعالیم خود گرفتار کنند.

منصور را، به حول و قوّهٔ «الله» تازیان، برای بار دوم گرفتار کردند. قَلَندَرانِ قحبهٔ دین، و مُخبِران دست‌آموز و کَلّاشانِ پرورش‌یافتهٔ مکتب الله، این خبر به مُفتیان و مُلّایان و متولّیان الله بر روی زمین رساندند، که چه نشسته‌اید؟! که منصور این بار، کار به آخر رسانده است و حرمت به فضولات خویش نیز همی‌کند! او را دستگیر کرده و به زندان انداختند؛ و شکنجه‌های سختش دادند. تا این که، بعد از هفت‌ماه اسارت پُردَرد و رنج، محاکمهٔ او آغاز شد؛ منصوری که مردی وارسته، فرهیخته، با سواد و از خاندانی وارسته از تَبار ایرانیان بود.

قیامتی برخاست و محکمه‌ای آراستند و اتاق مُمَیِّزی چیدند و شورائی تشکیل دادند و شیوخِ تازه از بسترِ جِماع برخاسته را، در دارالحَکَمه، مُجتَمَع کردند، تا شاهد مرگ، و سَلّاخی کردن انسانی دیگر شوند، که تعالیم ابراهیم، در طول تاریخ، پایه‌گذار آن کشتارها بوده است.

منصور را، در آن جمع حاضر کردند. مُفَتِّشان و داروغه‌های حکومتی، آن‌قدر منصورِ وارسته و خردمند را شکنجه نموده بودند که نای ماندش نبود. تمام تنش را پاره کرده بودند؛ زخم‌های چرکینی در تنش دهان بازکرده و خونِ ماسیده در تنش، لَخته شده بود. کشان کشان او را به مَحکَمه آوردند که تو، مُرتَد و زَندیق و کافر، چنان و چنین می‌کنی و کردی و کفر بر «الله» می‌ورزی و بر رسول و سنّت او ناروایی همی‌کنی.

منصور را نایی نمانده بود تا به کلامی مُنوّر شود.

در صحن محکمه، فَرشی از نَمد فرسوده، در نهایت کُهنگی و کثافت، پهن بود. و منصور را بر آن نشانده بودند. تا مبادا، تنِ به شِرک آلودهٔ منصور از نظر شیوخ اسلام، سنگ‌های مَرمَرین به سرقت‌رفته از کاخ مدائن را، درکف محکمه، نجس کند.

اما، منصور گفت؛ آن‌چه را که نباید می‌گفت! اناالحقّ منصور از همین جاست. به این سخنِ سَر به مُهر، خوب فهم کن که بر توعیان می‌کنم.

او را بسیار گفتند؛ و بسیار سؤالش کردند؛ و منصور مُدام می‌گفت که خدا واحد است و جز این نیست؛ و او در من است و با من، و من با او.

منصور را گفتند: چه صواب است در این؟ و چه درستی در این است که تو خَلق را گمراه خود می‌کنی؟ و بر نِجاساتِ خود حرمت می‌نهی و نجاسات را باور نمی‌کنی؟ و بر «الله» شرک می‌ورزی؟

سکوتی گُنگ، فضا را پُر کرده بود. لحظه‌ای چند گذشت، و منصور هم‌چنان در صحن مَحکَمه، زخمی و ناتوان افتاده بود.

حضّار جهالت‌پیشه را نگاهی کرد و گفت: چه سود است شمایان را از این راز سَر به مُهر، آگاه کردن؟ که جانِ شمایان، آلودهٔ شَرّی اکمل است!

فریادش زدند که ای زندیق یاوه‌گویِ مُشرِک! سؤال را پاسخ گو، نه سؤال به پاسخ خواه.

منصور گفت: خود خواستید که گویم. سکوتی کرد و گفت: مگر شمایان مدام نگفته‌اید و نمی‌گوئید که «خدا واحد است»، پس من نیز، هزاران بار اقرار می‌کنم و می‌گویم که «خدا یکی است و جز او نیست؛ خدا واحد است؛ واحدی بی‌همتا و بی‌مثال؛ و شریکی در هستی، بر او فهم نخواهد شد. اما چرا من، به فضولات و نجاسات، حُرمت همی‌کنم، این منم که در تَعجُّبم که شمایان، چرا این حرمت نهادن بر فضولات را نمی‌دانید که من می‌دانم! چندی به سکوت گذشت.

آن‌گاه شمرده شمرده گفت: از آن رو، فضولات و نجاسات را حرمت کنم، که آن خدا، که شما می‌گویید واحد است و جز او نیست-که من نیز چنین می گویم- در نجاساتِ من، و در فضولاتِ همهٔ هستیِ هست نیز، حضور دارد!...

هنوز سخن منصور به پایان نرسیده بود که به یک‌باره همهمه‌ای برخاست، که صدا، صدا را نمی‌شنید. قَلندران قَحبهٔ دین را، رگ‌های گردن مُتورّم شد، و خون غیظ به چهره‌هاشان دوید. مُلّا قاضیِ مُفتی و قاضی‌القُضات رُخ برافروخته، فریاد زد که: آهای امّت رسول‌الله! شنیدید آن‌چه را که نباید می‌شنیدید. (قاضی راست می‌گفت؛ عوام نباید چنین سخنانی را فهم کنند. منظور قاضی، انتقال قُبح کلام منصور بود، نه معنی آن که الله را در فضولات نشانده است.

و آن‌گاه برافروخته، به الله پناه برد و گفت: آهای امّت رسول‌الله! نگفتیم؛ شنیدید که او زندیق و مُشرک و کفرگوست؛ و مُفسدِ فی‌الارض است و مُحارب با خداست؛ که قتلش مایهٔ رضایت الله و رسول او و سنّت نبوی است.

هنوز همهمه‌ها نخوابیده بود که منصور به فریادی پُردرد، ندا در داد و گفت: اگر خدا در فضولات نیست، پس، فضولات را، خدای دیگری در هستی باید باشد، که نامش خدای فضولات است، و این شرک است بر وحدانیّت خدا، که من بر وحدانیّت تمامش، هزاران بار در روز شهادت داده‌ام و می‌دهم. و این شرک است بر وحدانیّت او و شرک است بر هستی او؛ که وحدت او، بر جمیع هستی، اکمل است. چرا شمایان، مرا به فهم خدایانی، حکم می‌نمایید تا مشرکم کنید؟ خدا، واحد است و بر همهٔ پدیده‌ها، مَستور و در جان همهٔ پدیده‌ها مشغول؛ جز در جان شمایان، که

مَظهر تمام و مُجَسَّمِ کمال شَرّید! خدا منم و در من است؛ و من در او و او در من؛ و من اویم و او عین من است؛ پس من، «اناالحقّم»! (هیچ شعور تربیت شده‌ای را نمی‌شناسم، که به سخنانِ گزیده، مزیّن نشده‌باشد. گزیده‌ترین سخنی که شنیده‌ام استدلال منصور است برای فهم وحدت خدا)

به‌یک‌باره، سکوتی مرگبار، در فضا حاکم شد. همه گیج و منگ مانده بودند و سکوت پر همهمه‌ای، ناباورانه بر محکمه، مستولی شده بود. استدلال منصور حلقوم متولّیان «الله» را پاره کرده بود. فریادِ جگرخراش قاضی‌القضات و تلاوت آیات در ردّ شیطان بالا گرفت. قاضی فریاد کشید: ببندید درها را که روح مجسّم شیطان هم اوست!

بندگانِ الله و رسول‌الله را از شَرّ این شیطان برهانید؛ و از محکمه به در کنید؛ تا بر کفرگویی او، عذاب الله بر سرمان فرو نریزد؛ که قیامت نزدیک است. و گفت و گفت و گفت!

اما، قاضی نگفت که فهم وحدانیت خدا، مَنوط به شناخت خیر و شَرّ، و خوب و بد امور خدا در هستی است. جارچیان مُزدور و زنازادگان مَحرَم دین، سینه‌دَران و واویلاگویان، خود را به شتاب، به صحن حیاط محکمه رساندند؛ و در شیونی که در قَوارهٔ تنِ هم‌اینان دوخته شده بود، جار می‌زدند که ای مردم! به هوش باشید که قیامت نزدیک است! که این

مشرک، در محضر قاضی شهادت داد که الله، در فضولات و نجاسات است!

اما، آنان نگفتند که منصور، چگونه و چرا، خدای را در فضولات می‌بیند؟ غوغائی بود و قیامتی. درها بسته شد. و نامحرمان را از محکمه بیرون راندند. شهر به لحظه‌ای پر شد از نَقلِ منصور. و دَم به دَم، کوچه‌های اطراف محکمه پر می‌شد از جماعتی که قتلِ منصور را در هوارهای مُمتَد، تکبیر می‌گفتند؛ که این نیز، به تحریک مُلّایان و متولّیان «الله» صورت می‌گرفت؛ پاسی چند به نماز ظهر نمانده بود، که قاضی با رگ‌های متوّرم در گردن، با فحّاشی و فریادهای دل‌خراش، که مَجال سخن به کس نمی‌داد، نعره می‌زد و بی‌راه می‌گفت که ای زندیقِ مُرتد! نجس! مرتدتر از توی شیطان، هیچ نیست! قاضی و مُفتیانِ در رکاب، و کاسه‌لیسانِ محضرِ الله، چنان فضا را رعب‌آور کرده بودند، که سخن کس، به کس نمی‌رسید؛ چه رسد به سخنانِ پر از درد و خِرد منصور که مدام می‌گفت: «شهادت می دهم خدا یکی است و جز او هیچ نیست و من نیز جزئی از اویم و هم، اویم و خود اویم و او، من است، و من، اویم.»

همان دم، در نعره‌های قاضی، حکم بر جلّادان قرائت شد، که او را در صحن محکمه سلّاخی کنند و اوّل زبانش را از حلق بیرون کشند، تا دیگر سخنی نگوید و بعد با تبر، مُثله‌اش کردند، تا مبادا راز کلانِ حقیقت را- که به توسّط متولّیان دین به سرقت رفته است- منصور افشا کند. سلّاخان، چونینش کردند و زبانش بریدند و تنِ تکّه‌تکّه شده‌اش را، کشان‌کشان، در میدان شهر، سَر و تَه، به دار آویختند، تا دیگر سخن به حق نگوید.

منصور را، سلّاخی کردند تا مبادا عوام و خواصّ مطیع، در فهم سخنان منصور، اندیشه‌ای کنند؛ که بر اساس سخنان منصور، دیگر کسی نمی‌توانست به حکم خدای خود، خدای دیگر آدمیان را گردن بزنند؛ که خدا در آن پدیده نیز حضور دارد.

دیگر نمی‌شد دزدی را گردن زد. چرا که خدا در جان دزد نیز حضور دارد!

دیگر نمی‌شد به هیچ موجودی تَعَرّض کرد که خدا در او نیز هست.

دیگر نمی‌شد برده فروشی کرد، و تن پُرخُدای آنان را به شلّاق بست؛ که خدا در زیر پوست و گُردهٔ شلّاق‌خوران نیز حضور دارد.

دیگر نمی‌شد زنانِ تن دریغ‌نما از قاضیان را، سنگسار کرد؛ که خدا، در تن آنان نیز جای دارد.

دیگر نمی‌شد رباخواری کرد؛ که خدا، در سکّه‌های رِبا، نهان گشته است.

دیگر نمی‌شد افترا زد؛ که خدا در تَنِ افتراخورده نهان شده است.

دیگر نمی‌شد به دروغ سخنی گفت؛ که خدا در کلمات دروغ نیز، نهان گشته است.

دیگر نمی‌شد هیچ انسانی را به کنیزی و غلامی گرفت و از تَنِ آنان و منزلت انسانی آنان، به جُرم غلامی و کنیزی، که به احکام شرع مُوَجّه شده است، سود برد؛ که در تن آنان نیز خدایی نهان شده است.

دیگر نمی‌شد به هیچ آفریده‌ای درآفرینش تعرّض کرد؛ که خدا در تعرّض‌شونده‌ها و تعرّض شده‌هایش نیز نهان شده است.

فرزند! مرگِ چنین مَصدَری، مرگِ حقیقت بود!

منصور می‌خواست بگوید که خدا، ابزار قضاوت نیست که خدا، خود، عین قضاوت هستی است.

منصور گفت، که خدای هر پدیده، مختصّ خود آن پدیده است؛ و نمی‌شود به شمشیر یک خدا، دیگر خدایانِ نهفته درآفرینش را، گردن زد.

منصور گفت: ما حقّ نداریم به حُکمِ اَحکامِ یک کتاب، همهٔ کتاب‌های عالَم را به آتش بکشیم.

و گفت: ما حقّ نداریم به حُکم یک معنا و تفسیر یک کلام، همهٔ کلام‌های عالَم را مردود بدانیم؛ که در همهٔ آنان نیز خدا هست.

ما حقّ نداریم به حُکمِ یک سُنّت، همهٔ سُنَنِ عالَم را منسوخ کنیم؛ که خدا در آنان نیز حضور دارد.

ما حقّ نداریم برای بها دادن به یک قلم، همهٔ قلم‌های عالَم را خُرد کنیم؛ که خدا در هر قلمی حضور دارد.

ما حقّ نداریم به بهشت و جهنّمی، که خود بدان معتقدیم، به زور و جبر، دیگران را نیز، شریک کنیم.

و گفت: ما حقّ نداریم حقِّ خویش را برحقِّ دیگرپدیده‌ها مُقدّم بداریم.

ما حقّ نداریم به جز خدای خودمان، با خدای کسی، به سخن برخیزیم؛ چرا که نه ما به فهم زبان او قادریم، و نه او، به فهم حضور ما، مُدرِک؛ که خدای هر آفریده‌ای مُختصِّ خود او، و از آنِ اوست.

ما حقّ نداریم خدای خود را به دیگران تحمیل کنیم؛ که فهم خدای هر پدیده‌ای در عالَم، به‌قدر حضور او درآفرینشِ آن مخلوق است.

منصور می‌خواست به ملّایان و مُفتیان و شیوخ تَن‌باره بگوید، که همهٔ هستیِ هستِ من، با هستیِ هستِ او، یکی است، و هیچ تمایزی بینِ من و او، با همهٔ بودِ من نیست. و همهٔ مخلوقات عالَم نیز، چه آنان‌که با مَنَند، و چه آنان‌که با من نیستند، چونینند. و همه از اویند، و او، در همه ادغام.

او گفت، این شمایان هستید که در آخورِ فهمِ شریعتِ جَعّالِتان، به وحدانیّت لایزال او نائل نیستید؛ و خدا را در کفّه مَطامعِ خود، به رأی‌العین، به تفسیر و حراج نهاده‌اید.

منصور گفت، منصور یکی است و خدای منصورحلّاج هم، یکی است؛ درست چون خود او؛ او، هیچ‌کس را در فهم این خدا شریک نخواهد کرد.

و نوشته‌اند، لحظه‌ای را که خواهر منصور، که بانویی فرهیخته و با فضیلت بود، به قتلگاه منصور رسید.

و گفته‌اند که نیم‌تنش برهنه بوده، سینه چاک و پریشان احوال، و در سوگ منصور، پریشان حال و غضبناک.

پرسیدندش که این چه حال است ای زن، که نیمی از تنت برهنه و نیمِ دیگرت را در حجاب کرده‌ای؟

فریاد زد و گفت:

سوگند به منصور، که این نیمِ عریانِ تنم، از آنِ مردی است که اینک بر بلندای آن دار خفته، و از پاکان است؛ و این نیمهٔ در پوششم را، مَحرمی نمی بینم، تا خویش را از او، باز نپوشانم؛ که پوششَ تنِ من، نه از طهارت‌هاست، که از پلیدی‌هاست؛ که در جانِ شما ناپاکان رخنه کرده است. و گفت:که نیمهٔ پوشیدهٔ من از

آن شمایان است، کـه جـان‌تـان در چنگـال عفریـت جهـل گرفتـار است.

به درستی که خواهرِ چنان افضلِ بر دار رفته‌ای، باید که به چنین کلام سنجیده‌ای مُزَیَّن شده باشد.

هیچ نالایقی را ندیدم که بلاهتی در قفای جانش، نهان نشده باشد.

فرزندم! تاریخ را، حماقت نالایقان، فربه کرده است. پیروانِ منصور را در اندک زمانی، چنان تار و مار و قتل عام کردند، که دیگر تاریخ را و کسی را از منصور خبری نماند. و جسارت صحبت از منصور، برای همیشه در زندانِ ترس، به حبس کشیده شد. و تمامی آثار و نوشته‌های او را در اندک‌مدتی، جمع‌آوری و طعمهٔ حریق کردند. و هرکسی تحتِ هر شرایطی، از منصور می‌گفت، در دَم او را، اعدام می‌کردند.

منصور گفت: همهٔ پدیده‌های هستی، آیـاتی از آیـات خداونـد هسـتند و هیچ‌کس حقّ ندارد کلمهٔ «آیت‌الله» را در حبسِ تنِ خود به گروگان ببـرد و در پرتو این نام، برای خود و امیال پلیدِ خود، کتاب فتوا عَلَم کند.

چرا که همهٔ مخلوقات عالَم، در هر مقامی و منصبی که باشند، آیتی از آیات خدایند؛ و خدای هر پدیده‌ای -ولو این پدیده از فضولات باشد- باز، آیتی از آیات اوست.

و نیز، همهٔ پدیده‌های عالَم، حجّت اویند و کسی حقّ ندارد القاب عموم را، که مُتعلّق به همگانِ هستیِ هست، است، در چهاردیواری مَطامع خود، به یغما بَرَد، تا در کمین آن نام، به غارت اندیشه و جان خِردورزان، حُکمِ جهاد و کشتار عَلَم کند.

منصور گفت: بهشت و جهنّمِ مرا، به خدایم واگذار کنید که در «الله» شمایان، صلاحیت آن نیست که قوهٔ فهم مرا از خدایم، فهم کند. که جهنّم و بهشت من، نه آن است که شمایان می‌گویید. بلکه آن است که خود، فهم می‌کنم.

منصور گفت: هیچ خباثتی، بدون تمایل و رضایت شیطان تغییر نمی‌کند؛ و تا جهان باقی است، بعید می‌دانم که شیطان به چنین رذالتی تن در دهد؛ که همهٔ خود را، در اختیار مخلوقی بشرنام قرار دهد.

منصور گفت: هیچ حقّی ندیدم، که در او باطلی نباشد و هیچ باطلی ندیدم، که نَفَس حقّ در او، مُستَتِر نگشته باشد.

فرزندم! بدان‌که حقّ را در این جهان، کیفیّتی است که باطل را در او شوقی نیست؛ و باطل را در آفرینش، ذوقی، که حقّ را از دخول در آن منع کرده‌اند.

آری فرزند عزیزم! وقتی در جامعه‌ای، جیره‌بندی افکار، اجباری شد، تلاش برای تَبَلورِ یک اندیشهٔ نو، سخنی بیهوده بیش نیست!

زین پس، این غزل حافظ- شمس‌الّدین محمّد شیرازی را، باید که، به عمقِ جان فهم کنی که گفته است:

سال‌ها دل، طلبِ جامِ جم از ما می‌کرد
آن‌چه خود داشت، ز بیگانه تمنّا می‌کرد
گوهری، در صدف کُون مکان حیران بود
طلب از گم‌شدگانِ لبِ دریا می‌کرد
بَد دلی! در همه احوال، خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور «خدایا»! می‌کرد

.....

گفت: «آن یار»، کزو گشت سرِ دار بلند
جرمش این بود، که اسرار هویدا می‌کرد
آن‌که در غنچهٔ دل، راز حقیقت به نهفت
ورقِ خطبهٔ این نکته، مُحَشّا می‌کرد
گفتم این جام جهان‌بین به تو، کِی داد حکیم
گفت آن روز، که این گنبد مینا می‌کرد

فرزند! متولّیان ادیان، در بسیاری از نُسَخ، بعضی از معانی غزلِ حافظ را، به توسّط کاتبان خود تحریف کرده‌اند. باید به ادبیّات و اصطلاحات زمانِ حافظ آشنا بود تا در فهم معانی کلماتش، راه به مقصود بُرد. به مانند این بیت، که کلمهٔ صحیح آن این است:

«بَددلی در همه احوال، خدا با او بود»

که بیشتر نوشته‌اند:

«بی‌دلی در همه احوال خدا با او بود»

باید دانست که هیچ بی‌دلی را، فهم دل نیست. باید دلی داشت تا آن دل، گرفتار بدی و یا خوبی گردد. کلمهٔ بددل، در دوران حافظ به کسی گفته می‌شده که جانش، قرین روشنایی نبوده و در جهل به سر می‌برده است. امروز، این واژه، به انسان‌های بدبین و بیمار گفته می‌شود. بیت فوق، مستیقماً اشاره به نوع تفکّر و جهان‌بینی وسیع و خدافهمی منصور دارد. گویی، حافظ از منصور می‌پرسد که ای منصورا! این جام جهان‌بین را و این شعورِ اکمل را، و این روشن‌بینی را، و این فهم را، و وارستگی را، چه زمانی به تو داده‌اند؟ منصور می‌فرماید: آن روز، همهٔ این‌ها به من داده‌اند، که آفرینندهٔ این گنبد مینا، آفرینش خود را پی می‌ریخت؛ همهٔ این شعورِ انسانی، همان روز در من به ودیعه نهاده شده است؛ و مرا سعادتی به فهم آن بوده. ووو... .

فرزندم! مُحَشّا، حاشیه‌نویسی بر حقیقتِ هستی است؛ و منصور بر کتاب حقیقتِ هستی، که کسی جز خود او نبود، حاشیه‌ای بَس گران نوشت. که هر کسی را به فهم آن شعوری نیست.

بیشترِ داشته‌های حافظ را، با عمق جان بخوان و فهم کن! که این عارفِ وارستهٔ مِهرپرست و زرتشت‌شناس، در بیشترِ نوشته‌هایش، رازها در جوهر قلم خود نهان کرده است. که از ترس دین‌مداران مُدرّسِ کتابِ الله، همه را در لفافهٔ ایماء و اشارهٔ دینی و مذهبی، بیان نموده است. چنان با زیرکی واژهٔ سَلیمان را در غزلیّاتش، به سُلیمان مُبدّل کرده است که باور کردنی نیست!

و چنان معنائی از این کلمه در غزلیّاتش استخراج می کند که فقط شایستهٔ نبوغِ خِرد خودِ حافظ است.

عرفان‌نشستگان را، سواد و فهم لازم است فرزند، نه اطواری بر جانماز!

عارفِ بی‌سواد، تفنگِ بی‌فشنگ است؛ و تفنگِ بی‌فشنگ، جز چماق، هیچ نیست!

جانِ عارف، حقیقتی است سرشار از شعور و فهم.

همهٔ آنان که در تاریخ به لقب «کبیر» و «رهبر» و هر لقب دهان پُر کُن دیگری، مُفتَخَر شده‌اند، جَلّادانی بودند و هستند که خون هزاران انسان بی گناه را بر خاک ریخته‌اند. و هزاران کودک را یتیم کردند. و زنان بی‌شماری را بیوه؛ تا نیّاتِ پلیدِ خود را، در لباس قدّیسان، به ثبت برسانند.

پدربزرگم می گفت:

متأسفانه، شعور وحواسِ عوام و خواصِّ خودباخته را، به فهمِ تاریخ، تربیت نکرده‌اند. برای همین است که آدم‌ها، مُدام برای حماقت‌های خود قربانی می‌دهند؛ و خواهند داد. چرا که جهالت، با خون این جماعت، عجین شده است. و تا جهان باقی است حماقتِ توده‌ها، دگرگون نخواهدشد. این قومِ الله‌فروش، از خدا، خِشتی ساخته‌اند، تا جِرزهای جهالت خود را بَنّائی کنند. حسِّ ادراکِ خدا، فهمی است در نهاد انسان، که به مشقِ هیچ کتابی محتاج نیست.

عظمتِ فهمِ خدا را، میزان و اندازهٔ رشدِ اخلاقِ آدمی، رقم می‌زند، نه حجمِ کلانِ تفاسیر. هرقدر اخلاق تو، وارسته‌تر و والاتر باشد، به همان میزان، خدایت نیز بزرگ‌تر و لایتناهی‌تر و درست‌تر خواهد بود.

خدا را تدریس نمی کنند! این اخلاق و تربیتِ خصائص انسانی است که باید تدریس شود، تا ترا، با توآشنا کند. نه این‌که ترا، به قبول کتاب خدائی نامرئی، که گویند در آسمان‌هاست، هدایت نماید. آنان که کتاب خدای آسمان‌ها را تدریس می‌کنند، ترا از اخلاق انسانی‌ات در زمین، تهی خواهند کرد.

پدربزرگم می‌گفت:

این را بدان‌که با دین، به اخلاق نخواهی رسید. اما اگر فهم اخلاق را پیشهٔ دروس خود کنی، به حتم، به خدائی بی‌کران و سرشار از لطف، در جان خود، خواهی رسید؛ که همهٔ ترا، در تو، به ثمری انسانی خواهد نشاند.

تو نیز فرزندم! خوب ببین و بیندیش! آنانی که در قرون و اعصارِ مُتمادی، ترا وادار می‌کنند، تا مُهملاتِ به هم بافتهٔ آنان را، یک حقیقتِ محض، تصوّر کنی، خوب می‌دانند که چطور می‌توانند ترا به وحشیانه‌ترین اعمالِ ضدِّ انسانی، تحریک و هدایت کنند؛ تا بی آن‌که کسی را بشناسی، به خون او تشنه شوی؛ و سر از تن او جدا کنی. سربازان را در جبهه‌های جنگ تماشا کن؛ حتّی برای یک‌بار، هم‌دیگر را ندیده‌اند و نام یک‌دیگر را هم نمی‌دانند.

ببین چگونه به خاطر فقر و نبودِ اخلاق در خود، شکم یک‌دیگر را، با سرنیزه‌های زهرآگین، پاره می‌کنند؛ و اصلاً لحظه‌ای به این فکر نمی‌کنند که این کشته‌شدگان بیچاره، هم‌چون خود آنان انسانند؛ مادری دارند، همسری، پدری، فرزندی، خواهری و برادری؛ و مَنزلتی به نام «انسان». به نام وطن‌پرستی و به نام دین و به نام الله، و هزار مُهمل دیگر، یک‌دیگر را، تکّه‌پاره می‌کنند؛ و از این‌که به تکلیف خویش عمل کرده‌اند، بر دیگران فخر می‌فروشند و سجدهٔ شکر به جای می‌آورند! این را بدان! تا سربازان در جبهه‌های جنگ قطعه‌قطعه نشوند، ژنرال‌های بی‌شعور، مدال نخواهند گرفت؛ و تا سربازان کشته نشوند، به مدال‌ها و مَدارجِ رنگینِ صاحب‌منصبان، افزوده نخواهد شد.

پدربزرگم همیشه می‌گفت:

فرزندم! مهم‌ترین عنوانی که هندوها را از ایرانیان قابل تفکیک کرده است، در این معنا نهفته است که: «در هندوستان، گاوان‌شان مقدّسند، ولی در ایران ما، مقدّسین‌مان، شباهت عجیبی به گاو دارند!»

عزیز پدر! ای کاش آدم‌ها، هرکاری که می‌خواستند، می کردند؛ اِلّا یک کار؛ و آن «به خود دروغ گفتن» است. متأسفانه این خصوصیّت، جزو لاینفکّ تعلیمات مُقدّس ادیان ابراهیمی است. به خصوص مکتبِ سیاسی

تشیّع، که دروغ‌گوئی را در سایهٔ کتاب‌های شرعی خود، مُوَجّه نموده. اگر این آدم‌ها، می‌توانستند به خود دروغ نگویند، آن‌وقت می‌دیدی که تمام ناکامی‌ها و همهٔ بدبختی‌ها، به لحظه‌ای، برای همیشه تمام می‌شد. ولی مگر می‌شود به خود دروغ نگفت؟ الله، در کتاب مقدّسش، به اهل تشیّع سفارش کرده است که تَقیّه کنند؛ و به خاطر منافع شخصی خود، به همگان دروغ بگویند. من نمی‌دانم این چه خدائی است، که به مخلوقِ خود، درس دروغ‌گوئی را تعلیم می‌دهد و دگربار در کتاب خود، دروغ‌گویان را دشمن خود می‌داند؟ شارعینِ این‌گونه عقاید هم، با تفسیرهای هزار الوان مُهمل خود، که همه نیز از کتابِ مقدّسشان استخراج شده، در توجیه این دروغ‌گوئی‌ها، چه سخن‌ها که نگفته‌اند و چه تفسیرهای مُهمل که ننوشته‌اند.

اینان می‌خواهند با توجیه دروغ و دروغ‌گفتن، منافع دنیوی خود را، در پرتو دین و الله عربی‌شان تضمین کنند. خدائی را که اینان ساخته و پرداخته‌اند، به قول خودشان، قاصمِ‌الجَبّارین است؛ و اقتدار و حاکمیّت زمینی می‌خواهد؛ و خدائی که اقتدار و حکومت می‌خواهد، باید هم دروغ‌گو باشد؛ و اِلّا امورش اصلاح نمی‌شود. آن خدائی را که من فهم می‌کنم، اصلاً با زمینیان کاری ندارد. اینان، با اعطای مَنصبِ ولایت‌مداری به الله بر روی کرهٔ زمین، قیّومیّت حکومت سیاسی خود را می‌خواهند. خدا نه میلِ حکومت دارد و نه قَیّمی برای امور خود در زمین، معیّن کرده است؛ که متولّی امور او بر زمین باشد. این خدای درمانده، از دست اینان چه باید بکند، تا اینان، متولّی امور او بر روی زمین نباشند؟ اگر آن بهشتِ عربی که

می‌گویند و وعده می‌دهند، این‌قدر جَذّابیّت دارد، چرا خودشان به رفتن در آن، از دیگران پیشی نمی‌گیرند؟!!

اگر کسی این‌قدر در اللّهی که اینان می‌گویند، غرق شده باشد، چطور می‌تواند به غیر او نیز مشغول شود؟ یا این‌ها دروغ می‌گویند، یا الله‌شان کَلّاشی بیش نیست!

کسی که حقیقتاً مشغول خدایی -که حدّاقل من می‌شناسم- بشود، محال است بتواند به غیر او نیز مشغول شود. آخر چطور می‌شود، یکی، هم مشغول خدا باشد، و هم به خلایق خدا مشغول شود و مفتّش امور شخصی انسان‌ها، در زمین گردد؟

فهمِ این تضاد، در ظرف خداشناسی من نمی‌گنجد. اگر اینان، حقیقتاً با خدایند، چطور می‌توانند یک لحظه بی او شوند، تا به خَلق او نیز مشغول گردند. اگر شدند، باید در خداجوئی آن‌ها، تردید کرد. کسی که با خدا باشد و همیشه با او، چطور می‌تواند این‌قدر فضول و مُفتّشِ امورِ اطرافِ خود شود و آدم‌های اطراف خود را به زورِ شمشیر، به اطاعت از دین «الله» خود وادار کند.

این اللّهی که شلّاق را بر گردهٔ بندگانش دوست‌تر دارد، تا درمان نادانی‌های مخلوق خود را، تعلیمات و کتابِ چنین اللّهی بسیار مشکوک است.

اللّهی که به جای اصلاحِ نقصِ مخلوقِ خود، او را مخلوعِ از خود می‌کند، بر خدایی‌اش تردید باید کرد.

خدایی که بندگانش را تحت نام شهادت و جهاد در راه خود، تشویق به مُردن می‌کند، جز بقای خود، هیچ نمی‌خواهد!

خدا، ما را خلق نکرده است تا قربانی خویش کند؛ ما را مخلوق از خود کرده است، تا خویش را، قربانی ما کند، نه ما را قربانی خود!

پدربزرگم روزی مرا گفت: پدرم مرا به مکتب مُلّایی برد، تا درس بخوانم و انسان بشوم؛ ملّای نادان مکتب، آن‌قدر گوشِ هوشم را کشید تا درازگوش شدم! و من از مکتب فرارکردم. تو مراقب باش! تا هیچ ملّائی به کشیدن گوشِ هوشِ تو، مجال عمل نیابد؛ تا مبادا درازگوشت کند!

خوب فهم کن تا چه می‌گویم! تا متولّیانِ مکّارِ حماقت‌پرورِ ادیان، خردمندان را نخورند، نمی‌توانند آروغ بزنند! مراقب باش! اینان، منزلتِ انسانی‌ات را، در کاسهٔ حماقت خود تِرید نکنند، تا در خلوتِ آسودگیِ خود، با خوردنِ تو، آروغ بزنند.

این جماعتِ پتیاره، قبل از این‌که مشتاقِ یادگیری باشند، محتاج یارگیری هستند؛ تا خون بیشتری را بِمَکَند. کسی که با دهانِ مَقعَدَش خمیازه می‌کشد، حرمتِ نَفَس‌هایِ نایِ انسانیِ خود را، فهم نمی‌کند!

خدا، کلام نیست! و خدا، کتاب هم نیست! و خدا، کلمات هم نیست! و خدا، صفت هم نیست! و خدا، هیچ نیست؛ که فقط خداست! که ترا، به حیله‌هائی، به فهم آن هدایت می‌کنند.

طرحِ شعورِ آدمی، طوری است که فقط به فهم بخشی از خود احاطه دارد. چنین موجودی، ولو خود را پیامبر هم بخواند، نخواهد توانست به فیضِ فهمِ کلی، نائل آید. فریب هیچ کلّاشی را مخور! که ترا به فهمِ خدا دعوت می‌کند، و خود را، مُدرّسِ فهمِ خدا، برای تو قلمداد می‌نماید.

«خدا، نه قابل تعریف است، و نه قابلِ فهمِ اکمل»!

خدا را، فقط می‌توانی در شعور انسانی خود حس کنی. همین!

هرکس به غیر از این با تو گفت، بدان که دروغ‌گوئی بیش نیست. متولّیان مُبَلِّغ «الله» بر روی زمین، از دروغ‌گوترین‌های زمینند!

آنان‌که برای خدا کتاب‌ها نوشته‌اند، خود، بزرگ‌ترین دروغ‌گویانِ تاریخِ بشرند؛ سخنان و کتاب آنان را هیچ باور مکن. به تو گفتم بترس از آنانی که با تو، از خدا می‌گویند؛ و با آنان باش که با خدا می‌گویند. تفکیکِ خِردِ عرفان به مبانی نظری، سخنی مُهمل است؛ عرفانِ نظری، مهملات مابعدالطّبیعه‌ای است که وارثان و متولّیان دین، ابداع کرده‌اند تا ترا، در تو، گرفتار کنند.

اما عرفان، عمل است؛ من ترا به فهم این معنا، هدایت می‌کنم. خردی که قابلیّت عمل نداشته باشد، شعورِ نظری‌اش خلل‌پذیر

است. آن عرفانی که در اعمال تو، هویدا نباشد، بیان نظری‌اش، مُهملی بیش نیست.

این متولّیان «الله» بر روی زمین، همان جماعت دروغ‌گوی انسان‌کُشی هستند که می‌خواهند، با به تعریف و تفسیرکشیدن ماهیّت نظری «الله»، در کتاب الله‌سازشان و کتاب‌های دینی خود، معنای انسانی ترا، در تو، ناتمام گذارند.

اینان در امور فریب‌کارانهٔ خود، بسیار زیرک و مَشق‌آموخته‌اند. کاری با تو می‌کنند که باور خواهی کرد، باورآنان را!

یقین کن که بزرگ‌ترین مُدرّسان مَغلَطِه، متولّیان ادیان هستند؛ که برای تحمیلِ مُهملات‌شان در جان و خِرد ما، از هیچ عملی، روی‌گردان نیستند. هر ابزاری که تو تصوّر کنی، هدف اینان را توجیه می‌کند.

فهمِ خَیّرات، خمیرهٔ خیر می‌خواهد!

سعی کن خمیرهٔ جانت را خَیِّر کنی؛ و برای تحقّق چنین امر مشکلی، باید که بیاموزی، که هیچ سخنی را، بدون فهم چرائی و چگونهٔ آن، از کسی باور نکنی؛ مبادا چرائی‌ها را، بدون ادراکِ چگونگی‌ها، به درون خِردت هدایت کنی. همهٔ دروغ‌گویان تاریخ، برای موّجه نمودن اعمال خود، شمایلی در هِیبَتِ خیر، نمایان می‌کنند؛ آن‌قدر که تو فریب آنان را، به یقین خواهی دید.

فهم کن! که تحت هر نام، لقب، کتاب و ...، انسان خَیِّرِ در خَیِّرات نشسته، جان آدمیانِ دیگر را، در کاسهٔ پُر خون خود ترید نمی‌کند تا نیّات خود را، و خدای خود را، در بوی خون، استشمام نماید.

پدربزرگم می‌فرمود:

اللّهی که برای ماندگاری خود، با خون آدمیان، دفتر بقای خود را نظم می‌دهد، یک جایش لَنگ می‌زند.

هیچ انسانِ در خَیِّرات نشسته‌ای، آدمیان را، قربانیِ الله و شیطان و یا هر پدیدهٔ دیگری نمی‌کند؛ و منزلتِ خدا را نیز، در خیسی خون آدمیان، غسل نمی‌دهد.

فرزندم! بی‌شعوران دینی، موجوداتِ بسیار خطرناکی هستند؛ که از دو عنصرِ «الله و شیطان»، ابزاری ساخته‌اند تا مخالفان خود را ترور کنند؛ تا هرچه بیشتر، از منافعِ سَروریَ‌شان حفاظت نمایند. این جماعتِ اَبربی‌شعورِ تاریخ، با تملّک خدا، و بیزاری جُستن از شیطان، وسیله‌ای مُهلِک، برای رسیدن به نیّاتِ شُوم و غیرِ انسانی خود تدارک دیده‌اند، تا انسان‌ها را، در کشتارگاهِ منافعِ دنیویِ خود، سَلّاخی کنند.

بدان‌که بی‌شعوری و فریب، جانوری است غریب؛ که تا امروز، جان و دودمانِ میلیون‌ها انسان را، به فجیع‌ترین شکلِ ممکن، از هم

دریده است. و مُدرّسین بی‌شعوری، هیچ نیستند؛ مگر متولّیانِ ادیانِ ابراهیمی در جهان!

دَفنِ فضلیت، جز به حیلهٔ جانورِ رَذیلَت، امکان‌پذیر نیست؛ که عصارهٔ این رذیلت را، از جانِ متولّیانِ ادیانِ ابراهیمی، به وفور می‌توانی استخراج کنی.

هیچ‌کس، هیچ‌زمان نخواسته تا ماهیّت بی‌شعوری، فریب، و دروغ را، از دل تاریکِ تاریخِ جان آدمیان، استخراج کند. و آنانی که محقّقِ این حقایقِ تاریخی بودند، به شدیدترین وجه ممکن، توسّطِ مَحاکِمِ پُر بَزکِ جانورِ بی‌شعوری و فریب، دریده شده‌اند. و یا، توسّطِ دست‌آموزان بی‌خِردِ آنان، در معابر عمومی شهر ترور گشته‌اند.

رسمِ دیرینِ این فریب‌کاران، جز این نیست و نبوده، که همواره به تیغِ تیزِ دین، خون آدمیان را، بر خاک جاری کنند.

تو، هیچ زمان نخواهی توانست تا حماقتِ توده مردم نابالغ را دگرگون کنی؛ چرا که، پیروان شرّ، بسی فراوان‌تر از پیروان خیرند. فهم خدا و دوستی با او، به رنجی کلان محتاج است؛ که جز به شفاعت و زحمت جان، قابل فهم نخواهد بود و نیست.

جانت را شفاف کن! تا دورترین‌های درونت را فهم کنی. بدان‌که مُحرّکِ دوست داشتن و مهر ورزیدن و فرهیختگی، شفّافیّت است. امّا فهمِ شرّ و دوستی با شرّ، بی‌زحمت حاصل شود؛ زیرا همین که به حماقت و جهالت خود و خودخواهی‌های خود، مَجال جولان دادی، در جرگهٔ فدائیان اَشرار، ثبت می‌شوی.

در گردونۀ چنین بلاهتی، عدّه‌ای از اَشرار، ترا به سود دُنیَوی کلان هم می‌رسانند؛ و گاه حتّی امام و پیشوایت می‌کنند؛ و خودِ مقتدائی ترا به عهده می‌گیرند؛ آن‌قدر، که تو خود، باور خواهی کرد، که نورِ خدا و خیر، از بطن تو طلوع کرده است! امّا در اصل، در تو، دروغی بزرگ نهان کرده‌اند، که همۀ ترا در خود، چرخ کرده است. چنان‌که در تاریخ می‌بینی و دیده‌ای، که بعضی از این خون‌ریزان را، به جایگاهی رسانده‌اند، که فهم حقیقتِ اعمال غیر انسانی آنان، جرمی بزرگ و نابخشودنی محسوب می‌شود. به خصوص اگر این تقدّس‌یافتگان، لباس دین هم، بر تن کرده باشند، دیگر به هیچ عنوان نمی‌توان و نمی‌توانی، حقیقتِ هویّتِ آنان را برای خود تحلیل کنی. چرا که ترا، به جرم اهانت به مقدّسات، در یکی از این سه گروه محکومینِ به فنا، جای می‌دهند؛ ناکثین (عهد شکن نسبت به فرمان الله)، مارقین (خارج شونده از فرمان الله) و یا قاسطین (ستمکار به الله)؛ که البتّه خودِ متولّیانِ ادیان، خالق این واژگان هستند و به استناد حکم این واژگان، خونت را، برای ریختن بر هر خاکی، مباح خواهند کرد.

فرزندم! خداوند، به هیچ گروهی و تحت هیچ نامی، کشتار بندگان خود را تفویض نمی‌کند و نکرده است. او آفریده‌های خود را، در هر کِسوَت و لباس و اعتقاد و شمایلی دوست دارد؛ چرا که همۀ اینان از ذرّاتِ ذرۀ خود اویند. کافر و مُرتد و مشرک و ده‌ها واژۀ دیگر، الفاظی هستندکه توسط همین دکّان‌دارانِ مُتقلّبِ دینِ سلطه‌گر، از زبان خدا، جعل شده است، تا کشتار

آدمیان را، مُوجّه جلوه دهند. این مُزوّران، آن‌قدر خدای خودساخته و پرداختهٔ ذهن خود را، در آسیاب معابد، حَلّاجی کرده‌اند که تو، باور نخواهی کرد، که این خدا، آن خدائی نیست، که با تو هست؛ بل‌که این تویی که به خدای حلّاجی شدهٔ آنان، محتاج هستی. کاری با تو می‌کنند، تا باورکنی این تویی، که به چنان خدائی، باید محتاج باشی.

مبادا شعورِ راستینِ خدافهمی‌تان را، به بازی گیرند. خدا، ذَرّاتی است که همهٔ ما را، و هستی را، در خود، به تَجَلّی کشیده است؛ جان من و تو، مأوای ذرّات اوست. مبادا به جانی که مأوای ذرّات اوست، ذرّه‌ای زِریّات، حواله کنی! که همهٔ هستی، محضرِ بی‌مثالِ خداست، در محضری بی‌مثال، مَثَل نمی‌زنند.

کسی خادمِ حَرم می‌شود، که شوق به معشوق را، به ذوقی جبران کند. خدا، باورِ حیات توست، نه جوهرهٔ مَمات تو، که خدا، برای توست؛ نه تو برای خدا! که هیچ‌کمال اَصلحی، محتاج مُصلحی نیست. تو، مخلوق خدایی؛ بدان‌که، هیچ مخلوقی، بندهٔ خالق خود نمی‌شود.

نه مُوَحّد بودن مَزیّتی است، و نه کافر بودن، مستوجب عذاب. این مزوّران حیله‌گر، واژگانی در طول زمان، در اذهان عموم مردم پرورش داده‌اند، و به باور نشانده‌اند، که تا امروز، به واسطهٔ همان

واژه‌ها، توانسته‌اند، سر میلیون‌ها انسان را از تن جدا کنند، تا مگر کیسهٔ حوائجِ خود را، و حَواریّون خود را پُرکنند؛ و کرامت انسان‌ها را به نفع خویش، مصادره نمایند. خدا، کشتارگاه ندارد فرزند! که سَلّاخ پرورش دهد.

عزیز پدر! اگر حقیقتاً می‌خواهی به بهشت بروی، سعی کن برای همیشه جهنّم را فراموش کنی! ترسی که جهنّم در ما شکل داده‌است، مجال فهم بهشت را در ما، به تباهی کشانده‌است. حقیقتِ فهم را جایی جست‌وجو کن، که معلّمانش، لعن به شیطان را تعلیم نمی‌دهند.

این معابد خدایان بین‌النّهرین و متولّیان‌شان هستند، که با پرورش قصّابانِ خون‌آشام، آدمیان را در محرابِ معابد خود، ذبح می‌کنند. همهٔ موجودات هستی، که به اِذن آن آفریننده‌ای که من می‌شناسم، به شرفِ آفرینشِ مُشَرَّف شده‌اند، هیچ گزینشی در خلقت‌شان منظور نشده است. همهٔ آنان‌که هستی را و موجودات هستی را، و مرا، و ترا، برای سود خویش، گزینش می‌کنند، خدا را، و ذرّات خدا را، در دام طَمَعِ خویش، به اسارت کشیده‌اند. خدا، هیچ‌کس و هیچ موجودی را، گزینش نمی‌کند، و نکرده است. هیچ‌کس حقّ ندارد با تملّک عنوانی و با توسّل به آیات

کتابی و متون خودساخته‌ای، منزلتِ آفرینشِ موجودی‌را، در هستی، گزینش کند.

هوشیارباش! بهترینِ اندیشه‌ها، آن اندیشه‌ای است که از ریختن خون موجودی، و آزار موجودی، تحت هر شرایطی، به شدّت حذرکرده است.

تا می‌توانی از واژه‌پردازان خداساز، دور شو؛ اینان خونِ گران‌بهای ترا، و اندیشهٔ انسانی ترا، و خِردِ نیک ترا، با ساطورِ واژه‌های اختراعی خود، گردن خواهند زد.

مراقب خود باش! که اللهِ اینان، از آشامیدن خون آدمیان و موجودات عالَم، هیچ‌زمان سیر نمی‌شود و نخواهد شد.

فرزندم! خدا، ذرّاتِ لایتغیّر و لایتجزّایی است، که همهٔ هستی را احاطه کرده است؛ وحدت او، در کثرت اوست و کثرت او، در وحدت او. همین و همین! جز این، از خدا هیچ مَدان، که نخواهی دانست. آن خدائی که به حیلهٔ او، روح انسانی ترا زخم می‌زنند، زائیدهٔ خِردِ علیلِ شیّادانی است، که در طولِ تاریخ، در کمال بی‌شعوری، به خالی‌کردن جیب مادّی و هویّت انسانی‌تو، قد عَلَم کرده‌اند. خدا، اکمل ذرّات است، که جان حیات را تجسّم بخشیده است؛ نه جَلّاد اکبر، که جان مخلوق را، به شَلّاقِ خود، دَر کَشَد. که خدا، به نیّت آفرینشش، از قَبلِ خِلقَت، وقوف کمال و تمام

داشته است و دارد. و اگر خدا، نمی‌خواست و اراده نمی‌کرد، اصلاً، آن تودهٔ مورد ظلم واقع شده را خلق نمی‌کرد، تا این‌چنین، امروز به کشتن آنان، به دست متولّیان دروغینش در زمین حکمی دهد.

فقط کافی است ترا به واژهٔ «مُحاربه با اللهِ» خود، مفتخر کنند، آن‌وقت ریختنِ خونت، بر سنگ‌فرش هر خیابانی، مباح خواهد بود.

در محکمهٔ متولّیان دین، محاربه با خدا، مادّه قانونی است دست‌نویسِ خود ملّایان، که هر انسانی، بدون شکایتِ شاکی، مجرم، و حقِّ حیات، از وی سلب می‌شود.

ببین چگونه در طول قرن‌ها، همه ساله میلیون‌ها حیوان بی‌گناه را در سرزمین عربستان سر می‌بُرند و در شن‌زارِ بی‌برکت آن سرزمینِ بی هویّت و بی‌تاریخ، رها می‌کنند. اللهِ اینان گویی، بدون طعم خون و رنگ خون، امورش اصلاح نمی‌شود. و صدها سخن سَفسطه و مَغلطه نیز، برای اعمالِ خود ابداع کرده‌اند.

متولّیان الله بر روی زمین، برای این عمل کثیف خود، در طول تاریخ، هزاران دلیل و مدرکِ عوام‌فریبانه در گنجهٔ فریبِ خود انبارکرده‌اند. برای همین است که بارها خمینی در سخنانش می‌گفت که درخت اسلام خون می‌خواهد! مردم، در فهم کلام خمینی، جاهل بودند. چرا که او قویّاً فهم کرده بود که تمام آدمیان و همه آفریده‌های عالَم، خلق شده‌اند تا اللهِ عرب

را زنده نگه دارند. انسان برای اللهِ عرب وسیله‌ای است تا قَوام او را تضمین کند؛ نه این‌که دوامِ انسانی خود را متعالی نماید.

خدا در توست؛ و با توست؛ و چون تو مُردی، خدایت نیز با تو خواهد مُرد!

آن‌که می‌ماند، هستی است، که مرا و ترا و هیچ‌کس را به فهم آن، نه فهمی خواهد بود و نه فهمی تواند بود. خود را فهم کن، تا ذرّات او را در خود ادراک کنی. این فهم، یعنی توسعهٔ شعور در تو فرزند!

تو فقط اجازه داری تا کتاب اخلاقِ جانت را، به کمال و جمال، فهم کنی، نه غیر این فرزند! آن خدایی را، که با آن تعاریف، در اندیشهٔ تو، رسوخ می‌دهند، از هیچ‌کس پذیرا مباش؛ که خدا، نه قابل تعریف است، نه قابل فهم و نه قابل وصف. تو فقط می‌توانی تا حدّی در سایهٔ تعالیم اخلاق، به منزلت شعور انسانی خود نائل آیی و وجودِ هستِ خود را، در هستی، به فهم بکشی.

خدای درون خود را فهم کن فرزند؛ که خدای بیرون از تو، قابل فهم نیست و خدای درون تو نیز، همان شَرّیّات وخَیّراتی است که از آن، با تو، بسیار گفته‌ام، و باز، خواهم گفت.

فرزندم، بِدان! خیر، اموری است که اوّل خودِ ترا، از آن لذّتی کلان حاصل می‌شود، و بعد، دیگر پدیده‌ها را از وجود آن عمل، آرامش. و شَرّ، اموری است، که اوّل ترا در رنج افکند، و بعد اطرافیان را. مراقب باش! که اگر میان این دو آمیزشی در تو حاصل شود، دیگر نخواهی دانست که شرّت چیست و خیر تو در چه چیز. شرِّ تو، لذّتی به تو خواهد داد، که دیگران را، از آن لذّت که در توست، عذابی گران حاصل خواهد بود.

وقتی که فهم کردی، طعامی که بر تو شیرین است، و بر دیگران تلخ، بدان که، در این امر، شرّ و خیر تو، در هم آمیخته است؛ و تو سخت، در این فهم و عمل خود، به خطا رفته‌ای. به خود بازگرد و خود را دوباره فهم کن؛ و خدای درونت را، و خود را، و شعور انسانی‌ات را، دوباره فهم کن.

سعی کن تا آن‌جا که قُوّتی در تو هست؛ و توانی در کرامتِ انسانی ات، همواره خَیّرات را برگزینی؛ که آرامش و منزلت انسانی تو، در همین است. شرّ، همهٔ آرامش ترا از تو، به سرقت خواهد برد. تا روزی که، جانِ به امانت گرفته‌ات را، در این کالبد مادّی، به خاک می‌سپارند، با خیر، اُلفَتی داشته باش، که شرّ را، به ورود در آن، مجالی نمانده باشد.

فرزندم! قرن‌ها، جدال میان عرفا و فقها، بر سر همین یک کلام است که «فقیه، خدا را تعریف می‌کند، اما عارف، خدا را، در

شعورِ حسِّ خویش فهم می‌نماید، و تعریفی بر آن جایز نمی‌داند.»
که خدای عارف، فقط، از آنِ خود اوست، و خدای فقیه، متعلّق به همگان است؛ که عارف، خدا را این‌گونه فهم کرده‌است، نه آن‌گونه که در تعاریف فقها تفسیر شده‌است. و خدای فقیه، متاعی است که در دُکّان او برای فروش عرضه شده است. فقیه، ترا، در تو، با جملاتِ مُهملی که خلق کرده است، محبوسِ خود می‌کند و عارف، درهای زندان درون ترا، برای فرار تو از جهل، می‌شکند. فقیه، ترا، در حبس تعاریفِ پُر از مَغلطهٔ خود گرفتار می‌کند، تا تو بودنت را، بدون کتاب دست‌نویس او، و الفاظ و معانی او، فهم نکنی. اما عارف ترا، برای رسیدنِ به فهمِ منزلت انسانی‌ات در آفرینش، کمک می‌کند. و در همیشهٔ تاریخ نیز، «این فُقها بودند، که با دستگاه عریض و طویل حکومتی خود -که جایگاهی محکم در دل عوام دارد- به اَشکال مختلف، عرفا را قربانی احکام جابرانهٔ و جائرانهٔ خود کرده‌اند.»

تا امروز، تاریخ به یاد ندارد، که فقیهی به دست عارفی، سَلّاخی شده باشد؛ امّا بسیار از این فُقها بوده‌اند و هستند، که در تمامی تاریخ، عرفا را، مصلوبِ عقایدِ کتابِ جهلِ خود کرده‌اند.

فرزندم! خدا، خواندنی نیست، نوشتنی نیست، تفسیرکردنی نیست، صفت‌دادنی نیست، صفت‌پذیر نیست، خدا جَلّاد نیست،

خدا، کورهٔ آدم‌سوزی ندارد. این کورهٔ آدم‌سوزی، کورهٔ جهل و نادانی ماست که در ماست. خدا، به کسی پاداش نمی‌دهد؛ که همه پاداش‌های خدا، از روز نخستین خلقت، بر خاکِ تنِ من و تو، پَهن و حکّ شده است. اگر تو، با شعور انسانی خود، آن‌را، جست‌وجو کنی؛ که همهٔ آن پاداش‌ها، در خودِ توست. پس در پی خود باش؛ و مطمئن باش، آن را خواهی جست!

این کُرهٔ ذرّه‌بینیِ در هستی، در این منظومهٔ عظیمِ شمسی، که من و تو، در آن، به حیات عینی رسیده‌ایم، که کلّ حجم آن در هستی، به قدر غباری محسوب نمی‌شود، و باز، مقیاسِ قوارهٔ منِ انسان در مقایسه با کُرهٔ زمینی که در آن خلق شده‌ام، نسبت به این کره زمین، و همه، در قیاس با تمام هستی، که در آن، سرگردان هستیم، به هیچ هم محسوب نمی‌شود؛ این موجود ناپیدای میکروسکوپیِ ناچیز در هستی، که بشر و آدم، نامش داده‌اند، چرا خود را، محور آفرینش تصوّر می‌کند؟ اگر کرهٔ زمین را، در ذهن خود، به یک توپِ کوچک پینگ پُنگی تشبیه کنی، اندازه فضای منظومهٔ شمسی، فقط در مقایسه با زمین، شاید به قدر یک میلیون میلیارد برابر کرهٔ زمین است؛ و شاید هم بسیار بیشتر. که مرا به فهم این ارقام فهمی نیست. حجم به این پرعظمت را، در ذهن خود، می‌توانی فهم کنی؟

حال، اگر تَن یک انسان را با عظمت قوارهٔ کرهٔ زمین مقایسه کنی، چه می‌بینی؟ می‌توانی بفهمی که چه می‌گویم؟ تا چه رسد به مقایسهٔ قوارهٔ انسان با منظومهٔ شمسی؛ با کهکشان راه شیری و کلِّ نظام هستی!

اصلاً در این قیاس، چیزی هم می‌بینی؟ اصلاً چیزی به نام آدم، در این هستی، و در این کهکشان غیر قابل تصوّر با این وسعت ناپیدا، فهم می کنی؟

آخر، این آدمِ ناقابلِ ناقصِ در خود مانده، با این شعورِ خامِ سرشار از بی‌شعوری، چطور و چگونه خود را، محور آفرینش می‌داند و می پندارد؟ و آفرینش و هستی را، آن‌هم، تمام هستی را، از آنِ خود می‌خواند؟ و برای راز خلقت خود، به کتابی و کتاب هائی اعتقاد دارد، که می گوید، از طرف الله، و از آسمان‌ها بر او نازل شده است. کدام آسمان؟ آسمانی در هستی وجود ندارد، که کتابی از آن بر من و تو نازل شده باشد. جایگاه نزول این کُتب نیز دروغی بیش نیست! در این هستی بی کران، آسمانی وجود ندارد؛ این آسمان زائیدهٔ ذهنِ ذلیلِ بشر است. آن چه هست همه فضاست؛ که من و تو، و این کُرهٔ درمانده، در آن سرگردانیم!

چگونه می‌شود یقین کرد که این کتاب‌ها، همه، خط و نوشتهٔ اللّهی است که به لایتناهی بی‌مُنتَهای هستی، فهم دارد؛ که الله را خطّی نیست، تا کتابی داشته باشد! این کارخانهٔ مغلطه‌ساز بشر است که در طول تاریخ، به مهمل‌گوئی انس گرفته است.

خدا، خودِ تو هستی. خدا را، و خود را، فقط باید، در خیّرات و شَرّیّاتِ معنوی جان و تنت، فهم کنی.

هرکسی، تحت هر نامی، اگر در این خاك، خود را مُدرّسِ خدا می‌خواند و خواند، شیّادی است بس دروغ‌گو، که منزلتِ انسانی و اخلاقِ انسانی ترا نشانه رفته است. هیچ خدائی در هستی، تحت عنوانی که متولّیان دین اختراع کرده‌اند، وجود خارجی

ندارد. خدا در توست و با توست. هر میزان که شعور خود را ارتقاء دهی، به همان میزان، خدایت نیز بزرگ‌تر خواهد شد، و توقّعات تو از خدائی نامرئی در آسمان‌ها کاهش خواهد یافت. کتاب اخلاق، تنها کتابِ فطرت همهٔ ماست در ما؛ که در طول تاریخ در تو و تبار تو، و همهٔ ما، نهادینه شده است و این کتاب، حاصل رنج پدران و مادران و همهٔ تاریخ من و توست. تا همهٔ ما را به فهم خیر و شرّهای آموخته هدایت کند.

کتابِ اخلاق، کتابی است که از ذرّه‌ذرّهٔ تجربیّات و اَفهام گذشتگان‌مان، تا به امروز برای ما به یادگار مانده است. این کتاب را بسیار باید حرمت کنی.

این درست‌ترین کتابی است که خدای تو نوشته است. این موجودِ آدم‌نام، بر اثر تلقیناتِ آدم‌سوزِ این متولّیان دروغ‌گوی الله بر خاک، به شکلی در آمده است که همهٔ هویّت خِردِ خود را به باوری غلط سوق داده است. و فهم خود را در خود، فراموش کرده است.

نه از مرگ هراسی داشته باش و نه از زنده بودن مغرور! من و تو، آمده‌ایم تا مرگ را تجربه کنیم. که مرگ، هیچ هراسی در خود نهان نکرده است. آن‌قدر که حیات، هراسناک است، مرگ را، هیچ هراسی ندارد. هر زنده‌ای آمده است، تا خوراکِ مرگ باشد؛ همین! اگر قرار بود که موجودی نمیرد، اصلاً به دنیا نمی‌آمد. آمدن برای نماندن است. خود را

کاملاً آمدهٔ رفتن کن، که باید بروی! پُر دوام‌ترین بقای هستی را بـه مـرگ ارزانی کرده‌اند. مرگ، از هر زنده‌ای زنده‌تر است.

فریبِ مدّعیانِ مُتَمَلِّکِ حقیقت را، و یابندگانِ حقیقت را، در هر لباسی که باشند، مخور! هرکسی که ترا، به فهم ایـن معنـیِ سَـر بـه مُهر نوید می‌دهد، دروغ‌گویی است شیّاد، کـه مـی‌خواهـد تـرا، در تو، قربانی خود کند. تنها حقیقتی که در هستیِ هست وجـود دارد، حضورِ خود توست در خودِ تو.

پیش از آن‌که به بیرون از خود، متمرکـز شـوی و بـه دنبـال چرائـی‌هـای بیرون از خود، رهسپار شوی، به کشاندن تن و معنویّت خـویش بـه آرامشـی باش، که نجاتت در این معنا است. خود را، بیش از هر پدیـده‌ای بـاور کـن؛ چرا که تو، فقط، یک بـار در هسـتی خلـق شـده‌ای، و بـرای همیشـه نیـز، از صفحهٔ هستی، محو خواهی شد. و راه بازگشت به جهانی که در آن هسـتی، وجود ندارد.

بدان که مرگ زنده‌تر از هر زنده‌ای است! چرا که خورندهٔ همهٔ هستی است که ما آن را، زنده می‌نامیم؛ تا زمانی که مرگ، تا ذرهٔ آخرِ هستی را در کام خود نَبَلعَد، جاودانه نخواهد شد. مرگ، زنده‌ای است که مردگان را می‌خورد، نه این‌که زندگان در کام مرگ می‌روند. جاوید، جز مرگ، هیچ نیست. آنان که مرگ را، به نیستی تعبیر کرده‌اند، بسیار به خطا رفته‌اند؛ که در مرگ، جز حقیقتِ هستی، هیچ نیست.

این دین‌تباران، آن‌قدر مُهملات و توجیهاتِ به ظاهر محکمه‌پسند، در کتاب‌هایشان ابداع و نوشته و گردآوری کرده‌اند، که به محض صدور یک اندیشهٔ نو توسّط خردمندی در جامعه و اشاعهٔ آن در میان توده‌های بدبخت و جاهل جامعه، گاه یکی و گاه چندی از آن سگانِ هارِ توجیهی مُندَرَج در متون دینی خود را، به جان گوینده و نویسندهٔ آن خِرَد می‌اندازند؛ تا این قلم نو، اندیشهٔ نو، خِرد نو، ادراک نو، و تحلیل نو را، به وقیح‌ترین شکل ممکن، تکّه‌پاره کنند. اینان با اذهان عموم عوام و خواصِّ تعلیم‌دیدهٔ خود کاری کرده‌اند، که گریزِ از جوار خردمندان، جزو دروس لاینفکِّ این جماعتِ بی‌شعور شده است؛ و گریز از فاضلان و فاضل‌کُشی در فرهنگ توده‌های دین زده، به قانونی مُدَوَّن تبدیل شده است. این جماعتِ بی‌شعور، با فریب اذهانِ عمومی در طول تاریخ، پایگاهی خدائی برای خود، تدارک دیده‌اند، تا ترا، و همهٔ ما را، قربانی توهّماتِ آسمانی خود کنند. هر هنری که در خدمت توسعهٔ بی‌شعوری باشد، به پشیزی نمی‌ارزد. هنر اینان، همه برای توسعهٔ بی‌شعوری است.

این مساجد و کلیساهای پرطمطراق، همه، جایگاه جهل‌پروری و سِفلِه‌پروری است. خدا را در چهار دیواری‌های گِلی و خشتی عبادت نمی‌کنند!

اگر روزی خدایت را فهم کردی، بدان‌که، خدا، در کعبهٔ جانِ خود توست؛ نه در شن‌زار برهوت تازیان.

سعی کن، در نظافتِ اتاقِ جانت، همّتی به کمال داشته باشی، نه در رواق آن اماکن جهل‌پرور، طلب بخشش! که تعالیم اینان طوری است، که جماعت‌کثیری را، مدام برای گناهان ناکرده‌ای، چشم به اشک می‌نشانند، تا سود کلان خود را ابتیاع کنند. مدرّسین و سازندگان این اماکنِ مُهمل، جز به حیلهٔ تقدّس، هیچ ابزاری برای خالی‌کردن جیب من و تو، در آستینِ تزویر خویش نهان نکرده‌اند. بسیار حذرکن از اماکنی، که نامی به تَقّدُس، به خود اختصاص داده‌اند! که کرامتِ انسانی تو، بسی والاتر از این اماکن دروغین است. متولّیان این اماکنِ به اصطلاح مقدّس، خود، بزرگ‌ترین دروغ‌پردازانِ تاریخِ بشرند.

خدائی که، خطای ترا، با ستادن سکّه‌ای در نذورات، نادیده می‌گیرد، در فهم منزلت خدایی‌اش مشکوک باش!

آن خدائی که، خود را در چهاردیواری‌های معابد و کنیسه‌ها و مساجد و کلیساها، به حبس کشیده است، از فهم کلانِ خِردِ مَخلوقِ خویش، در هراس است.

این اماکنِ دست‌ساز، بزرگ‌ترین قُلَّـكِ اَبَربی‌شعورانِ همیشهٔ تاریخ است. ترا نصیحت می‌کنم به گریز از این اماکن بی‌شعورپرور؛ که نادانی این جماعتِ جاهل‌پرور را، پایانی نیست!

آن جماعتی که، به نیّت زیارت مقبره‌ای پوسیده، به فروختنِ تنها بزغالهٔ معاش خود، تلاش بی‌وقفه می‌کند، معانی کتاب شعور، را فهم نخواهد کرد.

اینان آموخته‌اند، تا نیاموزند!

اینان، تعلیم دیده‌اند، تا مُتَعَلِّم نشوند.

جهلِ خُرناسه‌کِشِ این جماعتِ نادان، به فهم بیداری، حوصله‌ای ندارد!

بیهوده خویش را، هم‌چون پدربزرگت، در کاسهٔ جهلِ اینان تِرید مکن، که بسیار درد خواهی کشید. اینان، انسان را گلّهٔ احشام خود تصوّر می‌کنند. مانند عیسی، که خود را چوپان گلّه می‌دانست؛ و محمّد، که انسان‌ها را، امّت خود می‌گفت، یعنی گلّهٔ شتر خود قلمداد می‌کرد.

هر ابزاری در دست اینان، توجیهی است تا به مقصدِ مقصودشان هدایت کند. حتّی اگر این ابزار، خدا و الله باشد. با هر وسیله‌ای، اهداف‌شان را توجیه می‌نمایند. هر کاری می‌کنند، تا من و تو ، یقین کنیم کلام آنان را. و چنین کرده‌اند در طول تاریخ، که من، نه آخِرینم و نه اوّلین آن. چه سَرها که از جور اینان از تن جدا نشده است، و چه جان ها، که به شقاوت اینان، تکّه‌تکّه نگشته است.

من، هیچ جانوری را در هستی نمی‌شناسم که به سِلاح زبان و بیان، موجودی را مصلوب کرده باشد؛ اِلّا زبان و بیان متولّیان دین؛ که عِفریتِ کلام‌شان، گورستانِ وسیع خردمندان است.

گوئی هیچ خردی، بدون مُهرِ متولّیان دین، در این سرزمین به اعتبار نمی‌نشیند. هر خردی که تعریفِ هویّتِ حیاتِ خود را، از احکامِ دین اخذ می‌کند، کتابِ منزلت خود را دفن کرده است. تعالی و تمدّن انسان، باید که خود را مدیون کسانی بداند، که از حیلهٔ کتاب و کتاب‌های دین‌مداران، بدور مانده‌اند.

متولّیان ادیان، در طول تاریخ، جسم و جان انسانی انسان‌ها را، به گونه‌ای تقطیع و تقسیم کرده‌اند، که همگان را باور بر این است، که حرمت اجزاء تَنِ آدمی از هم مُنفَکّ است. در صورتی که همهٔ اجزاء انسانی انسان، نسبت به هم، هیچ مزیّتی بر هم ندارند. و ذهنِ ترا به گونه‌ای پرورش می‌دهند، که تو باور کنی که هر عضوی از تنِ تو، یا معنائی به خیر، و یا معنائی به شرّ دارند. بخشی از تَنِ ترا، در صندوق شرّیّاتِ خودساختهٔ خود، قفل کرده‌اند و بخشی از ترا و تن ترا، در ایوان تمجید خودساختهٔ خود، فرو نشانده‌اند. همهٔ آن اعضائی که در تن تو، توسط این جماعت آدم‌خور در صندوق شرّیّات، نشانده شده، و نام‌شان‌را، در اوراق شرّیّاتِ خودساختهٔ خود، در حبس کشیده‌اند، آن اعضائی هستند که لذّات جهانی ترا

و حیات ترا، و هستِ ترا، و بود ترا، و همهٔ ترا، و آرامش ترا، در حریم خویش تیمار می‌کنند. و همهٔ آن به تائید نشاندگانِ مورد حرمت ظاهری، اعضائی هستند، که ترا در تو، برای پذیرش حماقت‌های تحمیلی آنان، آماده‌تر می‌کنند.

حُرمتِ تَنِ آدمی از نگاه عرفا

خاطره‌ای دارم بس آموزنده و پر معنا، که ترا به فهم آن دعوت می‌کنم.

پدربزرگم می‌فرمود: پسرجان! آدم‌ها در گردابِ چهار عمل اصلی گرفتار هستند؛ که گاه در فهم این چهار عمل نیز، مشکلِ بسیار دارند! و آن، این است که: می‌خورند، به دستشوئی می‌روند، بستر تَمنّیات جنسی می‌طلبند و آنگاه می‌خوابند.

امّا انسان، به غیر از این چهار عمل اصلی، یک بُعد دیگر هم دارد، و آن اندیشه و خرد اوست؛ که در کمتر کسی پرورش داده شده است. سعی کن تا تو، در مرحلهٔ اوّل، خرد و اندیشه را پَروار کنی؛ و بَعد به آن چهار عمل اصلی مشغول شوی، که آن‌ها نیز از مُهمِّ حیات بشری است. فهم این مطلب کمی سخت به نظر می‌آید؛ ولی شدنی است.

پدربزرگم، آلتِ تناسلی را، همان‌قدر حرمت می‌نهاد که انگشت را، که لب را، که دهان را و دیگر اعضا را. این خاطره، مربوط به یازده سالگی من است. روزی، دخترِدائی من که چهارسال بیشتر نداشت – امروز همسر من

است- بدون شلوار، از دست‌شوئی به اتاق دوید و زن‌دایی‌ام، با تَشَر به ایشان گفت: خجالت نمی‌کشی؟! بیا، شلوارت را بپوش. ببین کجایت پیداست؟! پدربزرگم که در گوشهٔ اتاق نشسته بود و روزنامه می‌خواند، سَری بلند کرد و گفت عروس! (به زن‌دایی همیشه عروس می‌گفت) خجالت و زشتی‌ها، در خِرد من و توست عروسم! او کودکی پاک است، و هنوز نامی بر داشته‌های فهم خود نداده است. این بچه را، در ارتباط با اعضای تنش، آلودهٔ گناه مکن! که این عضو، که در تن او آفریده شده، شریف‌ترین عضو آفرینش اوست. چرا او را از شریف‌ترین عضو وجودش مُتَنَفِّر می‌کنی؟ برهنگیِ عورت، خجالت ندارد! خجالت، واژه‌ای است، که ما باید، به ناپاکی‌های خِردِ نابالغ خود بدهیم. خجالت را، آن کسان بِکَشند، که پولِ یَراق‌آلاتِ اسب‌شان، خون‌بهای کسانی چون من و توست عروسم!

مکثی کرد و ادامه داد: عروس عزیزم! آیا تو، این گوهرِ پاک و دوست‌داشتنی را، از مَجرای ناپاک خود، به جهان آورده ای؟ آیا آن عضو تو، خجالت‌کدهٔ تن و جان توست؟ که کودک را، این چنین به مَذَمّتی، شرمندهٔ عضو شریفش می‌کنی؟ دوباره مکثی کرد، نگاهی به دخترداییی انداخت -که مضطرب در میان اتاق ایستاده بود- به لبخندی، با دست به او اشاره آمدن نمود و دخترداِئی را صدا کرد، و بروی پای خود نشاند، و به آرامی، شلوار را به پای او پوشاند. بوسه‌ای به گونهٔ او زد، و گفت: عزیز بابا! ممکن است سردت شود؛ بهتر است شلوارت را بپوشانم. و گفت: تو، زیباترین‌ها، برای پدربزرگ هستی. و او را برای بازی‌کردن، از آغوشِ خود، جدا کرد.

در کتـاب اینـان، یکـی از آن ممنوعـاتِ مُسـتحقِّ شَـلّاق و دوزخ، آلـت تناسلیِ مردان و زنان است! این جماعت دَجّالهٔ،آلت تناسلی ترا، به حیله‌های کتابِ بـه اصـطلاح آسـمانی خـود، در صـندوقچهٔ شـرّیّات خـود بـه حـبس کشیده‌اند و لذّت ترا -که آفرینش در تو تَعبیه کرده است - بـا توجیـه‌هـاتِ مُهملِ هزار رنگ در رنگ خود، چنان در وحشتِ آخِرَتی گرفتار می‌کننـد، که تو، از فهم استفادهٔ درست از آن عضو، به غفلت می‌مانی. و تـرا بـه ایـن باور می‌کشانند که آلت تناسلی‌ات، گناهی گران در تن توست؛ که بایـد، از آن بسیار گریزان باشـی. و هـر عضـوی از تـرا، بـه واسـطهٔ ارزش‌هـای خـود ساختهٔ خود، لقبی و نامی ویژه داده‌اند؛ و هـر عضـوی از تـرا، بـه مقـامی در خور استفادهٔ برای خود، نام‌گذاری کرده‌اند، تـا تـو نتـوانی حقیقـت انسـانی خـود را، بـرای خـود، بـه تعریـف بکشـی. حرمـت چشـمان تـرا، بـا منزلـت دست‌هایت، و حرمت دست‌هایت را، با منزلتِ لـب‌هایـت، و مقـام هـر پـای ترا، و پاهای ترا، و آلت تناسلی ترا، با زبانت، و زبانت را، با ابروانـت، بسـیار از هم مُنفَکّ کرده‌اند، تا مگر بتوانند، در تفکیک این نام‌گذاری‌هـا، تـرا در قفسِ فریبِ خود، زندانی کنند؛ و با این حیله‌ها، گنـاهی گـران در جـان تـو فرو کنند؛ برای روزی که، میانِ تـو و الله، پـا در میـانی نماینـد، و واسـطه‌ای شوند، تا تو باور کنی که بی بخشش این گناهان از سوی الله، راه به صواب و ثواب نخواهی برد؛ که جادوی این بخشش نیز، فقط در دست خـود آنـان است.

بـدان! کـه هـیچ تفـاوتی میـان آلـت تناسـلی تـو بـا زبانـت، و زبانـت بـا لب‌هایت، و لب‌هایـت بـا چشـمانت، و چشـمانت بـا انگشـتانت، و میـان هـر

عضوی دیگری که در توست، وجود ندارد. بدان و خوب فهم کن! حرمت زبانت، همان‌قدر پر بهاست که آلت تناسلی ات! مبادا میان اعضای تن خود، بر اساس قرائت این جماعت آدم‌خور، تفکیک قائل شوی. حرمت مهندسی انگشتان تو در آفرینش، همان‌قدر ارزشمند و مهمّ است که آلت تناسلی تو، در خلقت، در منزلت والای خویش است. استفادهٔ از آن‌ها را، و چگونگی استفاده از آن‌ها را، و درستی استفاده از آن‌ها را، و چرائی استفاده از آن‌ها را، باید که، درست و انسانی بیاموزی. این اساس فهم تو باشد، از همهٔ جوارح تنی که ترا، در این هستی معنا داده است.

اگر در آفرینش، انگشتانت را و دست‌هایت را ، برای زخم‌زدن بر دیگر پدیده‌های هستی، خلق کرده‌اند، بدان که آلت تناسلی‌ات را نیز، برای تجاوز به حریم انسانی دیگران آفریده‌اند. و قطعاً می‌دانی که این‌گونه نیست.

چون دانستی و فهم کردی، که هر عضو تن ترا، برای تکامل منزلت انسانی ات خلق کرده‌اند، هیچ شرّی از آنان در تو نخواهد ماند؛ و همهٔ اعضایت، خیری خواهند شد، که ترا به خَیِّرات جانت، هدایت خواهند کرد.

هیچ شرّی، با هیچ‌یک از اعضای تن تو، در جانت آفریده نشده است، تا تو بخشی را به زشتی یاد کنی و بخشی را به نیکی. خیر و شرّ جان تو و اعضاء تو به یک اندازه خلق شده‌اند. همهٔ تو با همهٔ تو، محترم است، مشروط بر آن که حرمت انسانی خویش را با تمام اعضایت در هستی فهم کنی. و تعریفی انسانی برای هر یک در خِردِ خود داشته باشی. تا خود را، در طَبَق اخلاقی انسانی، ادب کنی. کتابِ اخلاق را هیچ‌گاه از آغوشِ

خویش جدا نکن! اصول و اساسِ تنِ تو، در خلقت بر این معنا است، که هـر عضوی که در تن تو، تربیت نگردد، مانند حیـوان درنّـده‌ای، جـوارحِ دیگـر اعضای تن ترا، پاره‌پاره خواهد کرد.

کلید رستگاری تو ، در تربیتی است که در خود، و در جان خود، خواهی نشاند. کرامتِ اعضای تن تو، زمانی در تو شکل می‌گیرد، که حرمت و وظائف هر یک از اعضای تن خود را، عمیقاً فهم کنی. حرمت مَجرای فضولاتِ تنِ خود را نیز بسیار فهم کن! این از مُهمّات است که می‌گویم! که بی نظام پیچیدهٔ دستگاه گوارشی، عمر تو، به روزی دوام نخواهد یافت. بر هر عضوی که در تن توست؛ و کسی به زشتی از او یاد می‌کند، خردمندانه بر آن عضو تعقّل کن! که هیچ عضوی به عَبَث در جان من و تو تعبیه نشده است، تا من و تو بخواهیم، با حبس آن عضو، کتاب آسمانی متولّیان دین را راضی نگاه داریم. تو فقط خویش را راضی کن! رضایتی که دل و خِرد تو، به کمال از آن، حمایت کند. من، هیچ خدای راستینی را سراغ ندارم که به قدّاره‌ای آتشین، مخلوق خود را چوپانی کرده باشد. من هیچ مهربانی ندیده‌ام که به شَلّاق و قدّارهٔ نامهربانی، خیال مهربانی داشته باشد؛ و در آخِر نیز خود را بخشنده و مهربان قلمداد نماید. یا بلاهت من گسترده است و یا حماقت تعلیمات اینان ناتمام! مبادا حرمت اعضاء تن خود را قربانی کتاب‌های به اصطلاح آسمانی اینان کنی. که هیچ کتابی از آسمان بر من و تو فرستاده نشده است و نخواهد شد.

همهٔ این سخنان، مُهملی است تا من و تو را در کشتارگاه متولّیـان دیـن و دین‌مداران سَلّاخی کنند.

اینان، اعضاء ترا تقطیع کرده‌اند، تا تو، مَجال فهم خویش را و منزلت انسانی خویش را نداشته باشی؛ و خود را فهم نکنی، تا همهٔ ترا، با تو، به غارت ببرند. تو به درستی و تکامل خویش در آفرینش، همّتی به تمام و کمال داشته باش. من و تو، بی الله، اگر خِردی داشته باشیم، فهم زندگی و زنده بودن خود را، در خود، قابل تعریف خواهیم کرد.

تا می‌توانی از متولّیان دین و کتاب آسمانی آن‌ها فرارکن! که نه آن خدایان و نه این‌کتاب‌ها، هیچ‌یک، بودن و شدن ترا، در هستی، قابل تعریف و فهم نکرده است و نخواهد کرد.

آنچه گفتم، زاییدهٔ تجربهٔ قرن‌ها مرارت و تنگی و سختی‌های تبار من و توست که امروز همه در این خاك و سرزمین خفته‌اند. سه هزار و اندی سال است که خاخام‌های یهودی، مقام و منزلت انسانی ما را به ابراهیم و تبار ابراهیم کرایه داده‌اند، تا هر چه می‌خواهند با ما، و هویّت انسانی ما بکُنند.

پدربزرگم می‌گفت:

فرزند! انسانی که با آلت تناسلی خود سرِ آشتی ندارد، در گردش خونش تردیدکن! و می‌گفت: مَهبِلی که از میل انسانی مرطوب نمی‌شود، فاضلابی بیش نیست.

مغزی که در کاسهٔ سرِ تو، به پادشاهی جانت گماشته‌اند، اگر خوراك سالمی در آن تِرید نکنی، بِدان که به لاشه‌خواری، عادت خواهد کرد.

مبادا روزی منزلت و بهای تمام اعضای تن خود را و تک‌تک اعضای خود را، با معیار کتاب متولّیان دین ابراهیمی محک بزنی! لذّت آفریده شده از آلت تناسلیت را، به همان میزان حرمت بگذار که لذّت از تناول خوراک را با زبان خویش فهم می‌کنی.

هیچ بی قوارگی، در تن تو تعبیه نشده است، تا تو به تفکیک هر یک، مقامی ویژه برای آنان ابتیاع کنی. همه تنِ تو، و جوارح تو، برابر و یک‌سان و دوست‌داشتنی و عزیز وگرامی و محترم هستند. از هر یک از اعضای دوست‌داشتنی تن خود، در مکان و زمانی معیّن، به نحوی درست و انسانی استفاده کن؛ تا قرین لذّتی انسانی شوی. اگر چنین کنی، دیگر، در پی شهوت تن، خود را تباه نخواهی کرد، همان‌قدر که گرسنگی را، به خوردن خوراکی در تنت آرام می‌کنی، با نَفَس نَفسانی جان خود نیز چنان خواهی کرد. بی آن‌که در این امر به خطا بروی.

در هیچ‌جای عالم، چه در قارهٔ بزرگ آمریکا و چه در آسیای دور و چه در اروپا، هیچ پیامبری از طرف خدا به این کرهٔ خاکی فرستاده نشده است، تا حماقت آدمیان را درمان کند. اِلّا در بین‌النّهرین! که خاخام‌های یهود، با تدوین متون دینی خود، از چهار هزار سال پیش به نام ابراهیم تا امروز، جان آدمیان را به شَلّاق خدایی که در ناکجاآبادی نامرئی سیر می‌کند، کبود کرده‌اند.

سخنان کلیدی را، فقط، کتاب کارانِ مزرعهٔ خِرد، فهم می‌کنند. همیشه گفته‌ام و باز تکرار می‌کنم، که سخنان شایسته، لایق ابله نیست. قوّت درک معانی را، کسی فهم می‌کند، که

منزلت انسانی، و شعور انسانی او، تربیت شده است. من هیچ مثلّثِ مقدّسی در هستی سراغ ندارم، که به قدر مثلّث «پندار، گفتار و کردار نیک»، آدمی را، از دالان رستگاری عبور داده باشد. اندوهی که امروز، جامعهٔ مرا کفن‌پوش کرده است، مرگ فضائل کلیدی است؛ که روزگاری در سطرسطرِ کتاب خِردِ این سرزمین جای داشت. این طبیعی است، وقتی ملّتی، رذیلت‌های خود را، در لباس فضیلت می‌بیند، نمی‌تواند کرامتِ انسانیِ خود را فهم کند. دروغ، ریا و تزویر، عملی وقیح و بی‌شرمانه است؛ ملّتی که آلودهٔ این تبه‌کاری شده باشد، ناخودآگاه دروغ‌گوئی را، نوعی فضیلتِ اخلاقی قلمداد خواهد کرد. شیوع مرگِ فضائل، در جامعه، هنگامی آغاز می‌شود، که نهالِ دروغ را در جان آدمیانش غَرس می‌کنند. امروز، بیشترینِ مدرّسینِ تعالیمِ اخلاق در این جامعه، که در مَسندِ تبلیغ نشسته‌اند، کتاب دروغ و ریا را، به شیواترین شکل ممکن، تدریس می‌کنند.

فقهِ ادیانِ بین‌النّهرین و خاورمیانه، ابزاری است که مهملات را، توجیه می‌کند. هیچ‌زمان خود را در حصارِ این فرومایگان، به فهم نکش! که خدای اینان دَلّاله‌ای است سوداگر، که با خونِ آدمیان، تیمچهٔ به خون نشستهٔ خود را، بَزَک می‌کند. همیشه از خدای خود بخواه، تا ترا از شرِّ طرف‌دارانِ «الله» حفظ کند! که هیچ سَمّی در

هستی، به قدرِ تَملّک خدا، برای شعور انسان‌ها، خطرناک نیست. پس مراقب خود باش! که تا می‌توانی با خِردتت آشتی کنی؛ و تنت را دوست داشته باشی؛ و لذّت خیرِ تنت را تأمین کنی؛ که همهٔ خَیِّراتِ تو، در این تنِ مادّی نهان شده است؛ که خردِ تربیت شده، توان فهمِ درستی‌ها را دارد. خردت را تربیت کن، تا انسان شدن خویش را فهم کنی.

من، هرجا باشم، همیشه شعورم را، در آغوش گرفته‌ام. دوری کن از کسانی که شعورِ خود را، در پستویِ مُتَعَفِّنِ حماقت‌شان زندانی کرده‌اند. کسی که شعورِ خود را، همراه نداشته باشد، به حتم، قدّاره‌ای به خون نشسته، در بغل خواهد گرفت.

عارف و زن

به این ظرافت معنا نیز، فهم کن تا مگر، به عضو تناسلی در زنان، به دید خِرد و حُرمت بنگری؛ که چگونه در یک نظام دقیق مهندسی که ریشه در قاعدهٔ ریاضیّات دارد، جایگاه آفرینش من و تو را، در خود مهیّا کرده است.

شعور ما، همواره در ارتباط با اموری است که به تجربه‌های ما مربوط است. من ایمان دارم، تا زمانی‌که، ادارهٔ جهان را به دست زنان نسپرده‌اند، جهان روی خوش نخواهد دید. (البته زنانی که

جامعهٔ مردانهٔ زن‌ستیز، از آنان، آدم‌هایی عاری از هویّتِ انسانی و جنسیتیِ زنانه نساخته باشد!)

امّا توجّه داشته باش که تو، در جامعه‌ای زندگی می‌کنی که طبق تعلیمات دینی و فرهنگ تربیتی آن، اگر به زنان و دختران، اظهارِ لطفِ انسانی کردی، با شَکّ و تردید از تو گریزان می‌شوند. تو، مراقب باش، تا مبادا ادبِ مِهرِ خود را در چنین جائی، بیهوده هَدر دهی، که بدنام خواهی شد. زنان را بسیار حرمت کن، امّا در دوست داشتن‌شان، بسیار محتاط باش! فطرتِ این مخلوق ظریف، طوری است که اگر در کنارشان باشی، به تو، امان نامهٔ ماندن دائم با خود را، اِعطاء می‌کنند؛ امّا اگر طالب آنان شوی، طلعتِ طالعت را تباه خواهند کرد.

امّا، مُدام محبّتِ توأمِ با احترامِ به آنان را، در خود مشق کن؛ تا مگر مَجال فهم خود را در خود، تقویت کنی. به یاد داشته باش، منزلت انسانی خود را، جائی عرضه کنی، که ارزش خرج کردن دارد، و سرمایهٔ انسانی‌ات را، جائی ارائه نما، که بهای آن‌را فهم می‌کنند.

زنان به یقین، به سلامت کرامت انسانی خود، بیشتر فهیم هستند، تا مردان. چرا که هیچ‌کس، در هیچ‌جا، نمی‌تواند، فقط یک مورد حُکمی از زنان، نقل کند، که جامعه‌ای را با آن حکم، به تباهی کشیده‌اند. آنان‌که،

زنان را به نقص عقل متّهم می‌کنند، خود، ناقضان بزرگ کرامت انسانند. هوشیار باش! که لطافت حریرین جان زنان، تنها بستری است، که ترا به منزلت انسانی‌ات هدایت خواهدکرد. مبادا در فهمِ کرامت زنان عاجز شوی؛ که در سیر تعالی خویش، ناقص خواهی ماند. خون عادت ماهانه در زنان، شریف‌ترین خونی است که از تن آنان دفع می‌شود. در چنین روزهایی، بیش از پیش، زنان را محترم شمار، که در این زمان، منزلت انسانی این موجودات بی‌همتا، بسیار تنها می‌شود. عضوی که هر ماهه، خونی مبارک را در جان این آفریدۀ بی‌همتا پرورش می‌دهد، خونی است که روزگاری سفرۀ خوراکِ من و تو بوده است برای آفرینش. بِدان که جماعت شریف نسوان، گُلان خوش‌بوی زمین، و فرشتگانِ بارگاه معنویّت خلقت هستند. طالب آنان مباش؛ امّا در حرمت نهادن به آنان، جهد کن.

مبادا به این آفریدۀ پرعظمت بی همتا –که زن نامش داده‌اند، یعنی زنده بودن و زندگی– به دیدِ حقارت بنگری؛ که هیچ پلیدی و زشتی در آفرینش آنان راه ندارد. که زن شریک خلقت است در هستی. بدان و بفهم! که در نظام این گردش بی‌همتای هستی، زن، اعجاب‌انگیزترین موجود آفرینش است. جز این معنا را که از زن گفتم، هیچ در فهمِ خردِ خود، جای مَده. قویّاً از تو می‌خواهم، حرمت زن را، به خاطرِ حضورِ بَطنی که در آن‌هاست –که من و تو را، در خود بارور کرده است– چنان در خِرد انسانی خویش، به

یقین بنشانی که هویّت ترا، جز عبادت او، توانی به جان نمانده باشد.

اگر روزی، کسی، ترا، به زشت‌گویی این عضوِ بی‌همتا در زنان، ترغیب کرد، بی هیچ تَعقّلی، در شعور انسانی او تردید کن!

فرزند! آن‌چه اخلاقِ جماعتِ زنان را به تباهی کشیده است، میل به کام‌جویی ناتمام در مردانِ تربیت نشده است؛ که بیشتر نیز در سایهٔ تعالیم دین ابراهیمیان پرورش یافته‌اند. هیچ حَربه‌ای، در میان زنان و دختران در بندِ خرافات و اوهام دینی، و دیگر اقشار مختلف جامعه، به قدر آگاهی و تعالیم جنسی و سکسی، برای مقابلهٔ با دین و مهملات دینی مؤثر نیست. و هیچ شَلّاقی به قدر آموزش‌های درست جنسی، تن نابالغ جامعهٔ دین‌زده را، کبود نخواهد کرد.

امکان ندارد بدون نشر اطلاعاتِ درستِ روابطِ جنسی در میان جوامع، آزادی و حُرّیّت انسان، تضمین شود. تنها راه نجات از بن‌بست جهل و نادانی -که همه نیز ناشی از تعلیمات مُهمل دین و کتاب‌داران دینی است؛ و ترس از الله، قویّاً آن را حمایت می‌کند- فهمِ تعالیم انسانی توأم با اخلاق، در امور جنسی است.

باید تعالیم جنسی و سکس را به طور ریشه‌ای در جان جامعه تزریق، و در شعور انسانی به بار نشاند.

تا زمانی‌که، حُرّیّت و حُرمَت انسانی زنان، از چنگالِ حریصِ مردانِ تربیت شده در مکتبِ ادیان، خلاص نشود، هیچ‌گاه متولّیان دین و دین‌مداران، با نوع تعلیمات‌شان اجازه نخواهند داد، تا زنان در فهمِ حریمِ انسانی خود، به داشته‌هایی سالم تربیت شوند. در کمالِ تأسف باید بگویم که بسیاری از زنان، به خاطر تعالیم این جماعت، خود نیز، بر شعورِ اکملِ آفرینش خود، فهمی به کمال ندارند؛ و مَنیّت انسانیِ والای خود را، حَراجِ بَزَک‌هایِ نمایشی کرده‌اند. ولی علی‌رغم همهٔ اینان که ترا گفتم، باز ترا، به فهمِ حرمتِ حضور آنان سفارش می‌کنم؛ حتّی، به نادان‌ترینِ آن‌ها، حرمتی به کمال داشته باش؛ که جهلِ این جماعتِ شریف نیز، ناشی از تربیتی است که در طول تاریخ، در جان‌شان روانه کرده‌اند. آنان را گناهی نیست تا ترا، حکمی مبنی بر بی‌حرمتی کردن به آنان باشد. خواستند،که اینان چنین باشند، و اینان نیز شدند!

ظرافت این سخن را نیز در پایانِ کلامِ پدربزرگ خود فهم کن، تا ترا چه می‌گویم؛ هر زمان که اراده کردی، تا به عمقِ صِدقِ علاقهٔ زنان به خود، فهم یابی، باید که، زُلالیِ عاطفهٔ آنان را، در کاسهٔ مَحَک امتحان خود فروکنی. از زنان، داشته‌ای درخواست کن، که ریشه در باورِ زنانهٔ آنان دارد. وسعتِ علاقه و اعتمادِ زنان

به تو، در اجابت قبولِ ورود تو، به اتاقِ ممنوعهٔ آنان است. دعوتِ ورود تو، به اتاقِ ممنوعهٔ آنان، به معنای کمالِ اعتماد و علاقهٔ آنان به توست؛ و اِلّا، هر میزان و قدر، که درخواست تو از زنان، ممنوع‌ترباشد، عمق باور آنان به تو، ناپایدارتر خواهد بود. که خِصلتِ به عادت نشستهٔ در جانِ آفرینشِ زنان، به قاعده‌ای است، که این مخلوق، بیشتر، با نَغَماتِ عاطفی، نَفس عاشقانهٔ خود را سیراب می‌کند. میان پای زنان، و آلت تناسلی آنان، بزرگ‌ترین کتاب، برای فهم آنان است. قوی‌ترین کلیدِ ورود به اتاقِ ممنوعهٔ جانِ زنان، اهداء آلت تناسلی‌شان به توست. زنی که آلت تناسلی خود را، در اختیار تو می‌گذارد، کلیدِ همهٔ جانِ خود را، به تو اهداء کرده است. در حفظ این کلید، بسیار انسانی رفتارکن.

امّا ناگفته نماند که، دروغ‌های عاطفی زنان، همان‌قدر برای جانِ انسانی تو مهلک است، که اِبرازِ عواطفِ بی‌خردانهٔ تو به آنان؛ این، اَبزار مُخرِّبی است، که جان زنان را به آتش می‌کشد؛ که نشئهٔ عشقِ مَرد را، گرمی بستری، به خماری می‌کشد؛ و خماری نشئهٔ عشقِ در زنان را، گریز از هم‌آغوشی، دوام می‌بخشد. که زنان دوست‌داشتنی‌ترین موجودات خلقتند؛ مشروط به این‌که تو، دوست داشتن را فهم کرده باشی.

امّا اگر، ترا ظرافتی به فهمِ اعمال آنان نباشد، با گرفتار کردنِ عاطفی تو در خود، همهٔ ترا، چنان در تو، حیران می‌کنند، که تو، غریبانه از فهمِ خود، در اندک زمانی بازخواهی ماند.

زنان را بسیار حرمت بدار، امّا مراقب باش، تا در پوست آنان فرو نروی! که رهایی از چنگِ عواطفِ پُر از مِهرِ آنان، ناممکن خواهدبود. هر ذرّهٔ مِهرِ آنان، خرواری است، که ترا در تو، دفن خواهد کرد.

ترا نصیحت می‌کنم به این که، مِهر خویش را به زنان، با حُرمَت، عَجین کنی، تا همواره آنان، به تعهّد خویش با تو، پایدار باشند. حریمِ حرمتِ زنان را، چنان در خود فهم کن، که هیچ‌گاه مجبور به تندخوئی با آنان نشوی؛ که زنان، مالکین حقیقی آفرینشند. مبادا با کارگاه خالق خود، بدخُلقی کنی!

فهم کلام عارف

عزیز دلبندم! سخنان نزده را، تو مالکی، آن‌گاه که زدی، مستأجر گفتهٔ خود خواهی شد. پس مراقب کلام خود باش، تا مالکیّت خود را قربانی گفته‌هایت نکنی. سخنانت را به کسانی

عرضه کن، که تحمیلی جاهلانه بر تو روا نخواهند کرد. قوارهٔ فهم هر گوشی، به قاعدهٔ شعوری است که در کاسهٔ سرِ او نهان شده است؛ که شعور تربیت‌نشده را، گوشی نیست تا راه به خِرد بَرَد.

عزیز پدر! خوشی، حِسی است ناپایدار و عقیم، که ترا مشغول خود خواهد کرد؛ همان‌گونه که بدی، حسّی است زخم‌خورده و ناخوشایند، که ترا درماندهٔ خود می‌کند. تو، کار انسانی خود کن؛ که نه حسِّ خوشبختی و نه حسِّ بدبختی، کرامت انسانی ترا، در تو، تعریف نمی‌کنند. ترا، آرامشی به تعریف می‌کشد، که ماندگاری آن‌را، در هنگامهٔ پیری فهم خواهی کرد.

فرزند دلبندم! به این نکتهٔ مهّم، که ترا به فهم آن هدایت می‌کنم، به خِرَدی بالغ نظرکن، که زبانِ عارفان، زبانِ ویژه‌ای است، مُنفکِّ از داشته‌های تو و همه. زبانِ عارفان، ویژگی خود را دارد. کسی که عشق را فهم نکرده باشد و معشوق را، نمی‌تواند فهم کلام عارف کند.

عارف و خِردِ او مُنفرِد است؛ و مُختصّ خود او. سخنش، و معنای کلامش، به جائی متّصل است، که فقط خود او و مَحارمش، در فهمِ آن مأوا، حضور دارند، نه کس دیگر. سخنِ عارف، فقط، برای اهلش بامعناست. غیر اهل را، اهلیّتی نیست تا فهمِ هیبتِ معنای کلامِ عارف کند. خدای عارف، خدای ویژه است، مختصّ خود او، که هیچ‌کس را به فهم آن فهمی نیست؛ جز خود او، که با اوست، و اوست که با عارف است.

خدائی که در جمعی به اشتراک گذاشته می‌شود، ترا مُقیّد به تعریفی واحد از خود خواهد کرد، و خِردِ تحلیلی ترا از فهمِ خویش، به کاستی خواهد نشاند. تو، خدای خویش را آن‌گونه تعریف کن که فهم می‌کنی، نه آن‌گونه که ترا تعلیم می‌دهند. خدای تو، مُختصِّ خودِ توست؛ و خدای من، مُختصِّ خودِ من. خدائی که به ضربِ تعلیمات، فهم می‌شود، به حتم، به کتابی محتاج خواهد بود، که از قبل، همهٔ منزلت انسانی ترا در خود، به تعریف کشیده است. خدائی که مُدام در تعاریف مکتبی، تکرار می‌شود، ماهیّتِ مُوَحّدیِ خود را، از دست داده است.

نابی خِرد را، دین تکمیل نمی‌کند فرزند! که دین، تَحمیلی است بر شعور انسانی تو، که خِرد انسانی ترا، خَرج خویش خواهد کرد.

کسی که منزلتِ خدای جان خود را، در کلام غیر، جست‌وجو می‌کند، در خدافهمی‌اش تردید کن.

خدا را، با جانِ مادّی‌ات فهم کن، که در آن، خِرد، و حسِّ انسانی ترا، نهان کرده‌اند؛ اگر به چنین فهمی نرسی، عصارهٔ خَیّر جان انسانی‌ات، شکوفا نخواهد شد؛ و بدونِ تقویتِ شعورِ جانت، به فهم شعاعِ وسیعِ حریمِ انسانی‌ات، نائل نخواهی شد؛ که عُرفا به شکارِ بی‌شعوری مشغولند، نه به تقویتِ آن مأمورا! کلیدِ گشایشِ

دروازهٔ همهٔ ندانسته‌های معنوی و مادّی تو، در گرو خِرد است، که بِنای آن‌را، از مصالح مادّی، بَنّائی کرده‌اند. بی حضورِ اصلاح و تربیت این خِردِ مادّی، هیچ در تو، مُتَبَلوِر نخواهد شد. بسیار، در نظافتِ چشم و گوش این خِرد ، هشیار باش!

این همه مبانیِ پیچ در پیچ، در کلام عارفانه‌ها، و واژه‌تراشی‌های جورواجور که در کُتُبِ به اصطلاح عرفا، نوشته‌اند، ترا گیج خویش خواهد کرد. بیهوده خود را، وقف آن مُهملات مکن! برای فهم خدا، در کمال سادگی و شفافیّت و مستقیم باید رفت، نه پیچ در پیچ! دکّان‌داران دین، هزاران واژهٔ کلافِ سر در گم، در نوشته‌های‌شان، برای هضمِ الله در تو، ابداع کرده‌اند که هیچ‌یک ترا، به فهم خدایت هدایت نمی‌کند. خدا، دقیقاً در جان توست فرزند، اگر تو، چشم و گوشِ خِردت را، به خوبی شُسته باشی. پس، چشم‌ها و گوش‌های جانت را به خوبی بِشُوی، تا در فهم او، مُنَوَّر شوی؛ تا مگر در پرتو این نظافت، ادراکِ امورِ هستی در تو، مُنوَّر شود.

بدان‌که، همهٔ ذَرّاتِ حاکم در جان تو، آئینه‌ای است، که شمایل خدایت را، در تو، نمایان خواهد کرد، و ترا، در او، منعکس.

این شیّادانِ اَبربی‌شعورِ عرفان‌باز، قبل از این‌که به جان انسانی خود حُرمتی نهند، نهنگی شده‌اند، تا تمامی منزلت انسانی ترا، قربانی مهملات بی پایه و اساس خود کنند. وقت گران‌بهای خود را، هیچ‌گاه با خواندن مطالب

اینان، هدر مده. اینان، خود، هَدَرشُدِگانی هستند که در پیِ قربانی کردنِ دیگرانند.

دلبند پدر! تحریر کتبی که مربوط به مبانی و اصول و عقاید عرفانِ اسلامی است، و همین‌طور دیگر علوم، همه، از اواخر قرن دوم که فضای سیاسیِ کشورهای تحت ظلم و فشار اعراب، کم‌کم نَفَسی تازه می‌کردند، صورت پذیرفته است. ترجمهٔ کتب یونانی، بخصوص در مملکت عرب‌زده‌ای چون ایران، همه ناشی از این امر است که ترا می‌گویم:

علّت استفاده و ترجمه از کتب یونانی، عمدتاً در این بوده است، که کتب علوم یونانی، به نوعی ریشهٔ در فرهنگ ایران باستان داشته و دارد؛ چه در زمینهٔ مطالب عرفانی و چه در زمینهٔ دیگر علوم.

توسعهٔ شعورِ طالبانِ علم و معرفت، که به خاطر جور و کشتار اعراب، نزدیک به چهار نسل، از فهم امور، دور مانده بودند، با ترجمهٔ کتب دیگر ملل که هنوز، دودمان فرهنگی‌شان، به دست اعراب، بر باد نرفته بود، آغازگردید. تازیان، هیچ‌زمان نتوانستند فرهنگ یونان را به مانند ایران و خاور میانه، به آتش بکشند و از میان بردارند، تا قرآن‌شان را در همهٔ امور حاکم کنند. همین امر باعث شده،که ملل خاورمیانه، بعد از نابودی کتب و فرهنگ‌شان به دست تازیان، برای بقای علمی خود، به کتبِ یونانیان متوسّل شوند.

این مطلب را خوب فهم کن تا چه می‌گویم: علّت عمدهٔ ترجمهٔ این کتب، در این بوده است که اعراب مهاجم و آدم‌کش، در ممالکِ تحت تصرّف خود از جمله ایران، کتابی بر جای نگذاشتند تا مرجعی و منبعی

شود برای مطالعهٔ اهل علم؛ دقیقاً به مانند حشرات سرزمین‌شان، تمامی کتاب‌ها را از هم دریدند و به آتش کشیدند؛ و دیگر کتابی نمانده بود تا کسی را به مطالعهٔ آن هدایت کنند. از قرن دوم بود که با آرام شدن کشتارها، شورِ یادگیری و آموزش، دوباره در بخش‌هائی از جامعهٔ تحت نفوذ اعراب شکل گرفت؛ و جوانهٔ علم و معرفت، در سطوح مختلف جامعه شکوفا شد.

این شکوفائی، در زمانی روی داده بود که بیشتر ملل - به غیر از ایرانیان- تمامی مظاهر فرهنگی خود را، قربانی اعراب کرده بودند. نه از زبان‌شان نشانی مانده بود، و نه از کتب و منابع فرهنگی‌شان اثری. همهٔ ابعاد فرهنگی مللِ شکست خورده، به زبان و ادبیاتِ عرب، رقم خورده بود و خورده است. و امروز، همهٔ آن مللِ تصرّف شده، به زبان عربی سخن می‌گویند، اِلّا ایرانیان؛ که تا حدود زیادی، در حفظ فرهنگ خود پایداری کردند.(اگرچه به واسطهٔ استیلای جابرانهٔ تازیان، خطِّ ایرانیان، از پارسهٔ میانه- پَهلَوی- و اوستایی که با ۴۲ حرف، از کامل‌ترین نگارش‌ها به شمار می‌رفت، با تغییراتی مواجه شد، امّا برخلاف تصوّر عامّه، الفبای فارسی پس از تسلّط اعراب، عربی نبود، بلکه، نوع تکامل یافته از خط پَهلوَی و اوستایی بود.) که نتیجهٔ آن نیز، همین مختصر شعور ادبی و علمی است که برای ما به یادگار مانده است.

بر اساس همین امر است که بیشتر نوشته‌ها و کتب را، در میان ملل اسلامی و ایران، به زبان عربی می بینی. چه آن کتبی که فلسفی و عرفانی هستند، و چه آن کتاب‌ها که به علم پزشکی و دیگر علوم مربوط است. در ایرانِ آن دوران، تمامی مظاهر و روابط اداری و فرهنگی و ادبیات، به جبر حکومت، باید که به زبان عربی نوشته می‌شد. امّا در میان تودهٔ مردمِ کوچه و بازار، شرایط و اوضاع، شکل دیگری داشت. مردم آن روزگار، علی‌رغم تمام این فشارهای خانمان‌سوز، دست از فرهنگ و زبان مادری خود، برنمی‌داشتند و همواره، بر خلاف فشار و تحکّمِ متولّیانِ عرب‌ساز در ایران، مردم، در سخت‌ترین شرایط ممکن، به حفظ زبان مادری خود، همّتی به کمال داشتند.

همین نیش فرهنگی مردم به سمت حکومت‌ها، باعث پیدایشِ شاهنامهٔ فردوسی شد. و هنوز که هنوز است، متولّیان دینِ اسلام و مذاهب وابسته به آن در ایران، با غیظ به شاهنامه می‌نگرند.

تا اواخر قرن سوم، فارسی‌نویسی و استفاده از لغات و کلمات فارسی در ایران، به سختی و دزدانه اِعمال می‌شد. می‌توانم به جرأت بگویم، دوران حکومت پهلوی، یکی از بهترین دوران ملّت ایران، در نگارش خط، زبان و ادبیّاتِ پارسی بود. و حذف واژه‌های عربی از متون و زبان فارسی تا حدودی رونق گرفته بود. اگر توجّه کنی، حتّی من، که پدربزرگ تو هستم، نتوانسته‌ام خود را از بندِ واژه‌های عربی در نوشتن خَلاص کنم. این به آتش‌کشان فرهنگ، در طول تاریخ، با سنّت ایران و ایرانی، کاری کرده است، که نمی‌توانیم خود را از زنجیر اسارتِ فرهنگ عرب، رهائی بخشیم.

همهٔ مبانی، در کلِّ امور قضائی کشور ایران، مَملُوِّ از واژه‌های عربی است. با حضور جمهوری اسلامی، این فاجعهٔ فرهنگ‌سوز، هرچه بیشتر قوّت یافته است. بر اساسِ جبرِ تازیان، و این شگرد فرهنگی، تو کمتر کتابی را از گذشته‌های دور، به زبان پارسی می‌توانی فهم کنی. بیشتر کتب، که نه تنها تاریخ و ادبیّات و عرفان، بلکه همهٔ علوم ما به نوعی، به زبان عربی نگاشته شده است.

این جماعتِ به ظاهر ادیب را، اگر فهمی به اصل تاریخ بود، به حتم، شعورشان تربیت می‌شد. ولی افسوس، که غم نان، جان انسانی‌شان را، قربانی حماقت‌شان کرده است.

اوّلین مبانی به اصطلاح عارفانه‌ها را، می‌توان، از زمان رابعهٔ عَدَوِیّه –که وفاتش به سال ۱۸۵ هجری است– باز یافت؛ یعنی اواخر قرن دوم. بعد از آن روزگار بود که کم‌کم، نگارش مبانی عرفانی بر اساس متون یونانی و غیر ممالک یونانی و هندی، در ایران شکل گرفت؛ تا قرن هفتم که زمانِ ابن‌عربی است. این قرن، یکی از سیاه‌ترین دوران سانسور عقیدتی در ایران بود. و زمان شومِ نشرِ عقاید جبریّون بود که از آن برایت قبلاً نوشتم.

آن‌طور که نوشته‌اند، ابن‌عربی قرن هفتمی، که او را از اولیاالله می‌دانند، نزدیک به ۵۰۰ تا ۷۰۰ جلد مقاله و کتاب در خصوص عرفان نوشته است، که همه در اثبات حالات عرفا و عرفان، وحدت وجود و کثرت وجود، ذات اَبَدی و اَزَلی و هزاران مُهمل دیگر است. چنان‌چه من جَسته و گریخته از مطالب او و دیگرانی چون او، خوانده‌ام، این آدم، تمام هَمّ خود را برای فهم و اثبات نظری خدا و عرفان نظری معطوف کرده است.

فرزندم! ما را، نه عرفان نظری هست، و نه عرفان عَملی. بدان‌که عرفان، عِلمی است که از خِردی غَربال شده و تمیز، برای فهم امور حاصل می‌شود؛ خواه این فهم، مُختصِّ به فهم معنویّت باشد، و یا امور مادّیِ این جهان. آن تقسیمات، مهملاتی بیش نیستند، که عرفان‌بازان مُتداول کرده‌اند. خدایی که با ۵۰۰ جلد کتاب قابل فهم نباشد، به پشیزی نمی‌ارزد!

اگر فقط یک جلد از کتاب‌های ابن‌عربی را (کتاب‌های مابقی این جماعت بماند) بخوانی، از تکرار سرگیجه‌آور مضامین و معانی تکراری آن‌ها در فهم خدا، از منزلت و کرامت انسانی خود متنفّر و مُنزَجِر خواهی شد. آن‌قدر کلمات جورواجور و الوان را برای فهمِ الله، در هم آمیخته‌اند که تو اصلاً فراموش خواهی کرد، که خدا، برای توست نه تو، برای خدا! خدائی که من می‌دانمش، مخلوقِ خویش را در ذِلّت، فهم نمی‌کند؛ بلکه عزّتِ مخلوقِ خویش را، در علّتِ بی‌کرانِ خود جست‌وجو می‌کند. این مهمل‌گوی مُفسّرِ پرچانهٔ به اصطلاح عارف نام، عُرَفای پیش از خود را مقبول نظر نمی‌داند و به بخش زیادی از عقاید آن‌ها ایراد نیز می‌گیرد و آن‌ها را ردِّ مطلب می‌کند. عدّه‌ای هم آمده‌اند و برای سخنان این اِبن‌عربیِ مهمل‌گو و نظرات بی پایه و اساس او، شرح و تفسیر می‌نگارند، تا عوام خام، و خواصِ مُتظاهر را، در اقیانوس مهملات او غرق کنند.

این موجودات، هیچ فهم نمی‌کنند، که جهان قبل از اسلام، تمدّنی شگرف، علومی وارسته و دانشی گسترده داشته است. این جماعت خودباخته، طوری وانمود می‌کنند که گوئی آفرینش جهان، و هستی و تمدّن انسان، همه، منوط به این ۱۴۰۰ سال پس از ظهور اسلام است که با قدّارهٔ تازیان، عَلَم شده است.

بدان فرزند! این جماعت، علی‌رغم تبلیغات هزار و چهارصد سالهٔ خود، جز به ویرانیِ تمدّن ملل، همّتی به غیر نداشتند. اگر به فهم این حقیقت تاریخی نرسی، جانت در گرداب مهملات اینان، مُتوَرِّم خواهد شد. در قبل ترا گفتم که ساختن چند پل و مسجد و مَنارِه و تکیه، کتاب تمدّن نیست. تمدّن، به خردی توسعه یافته محتاج است، که ملّتِ ما را از آن، نصیبی نیست.

همهٔ قُوّتِ این جماعتِ درمانده، بر این است، تا از میانِ تاریکی پُر خونِ تاریخِ تبارِ خود، مبانی مُهملی برای عرفانِ اسلامی خودساخته، استخراج کنند، تا هویّتِ بی شعور خود را، مطرح نمایند.

اگر صد بار، کتابی از کتاب‌های ابن‌عربی را مطالعه کنی، جز به تعالیم بی‌شعوری به هیچ، نخواهی رسید! کلمات، جملات، اصطلاحات عربی و تفسیر آن کلمات، و به تعریف کشیدن آن واژه‌ها، و در حلق خِرَد فرو کردنِ مبانی و فهم الله‌پرستی در آن نوشته‌ها، طوری است که گور کرامت

انسانی ترا خواهدکَند. صدها واژهٔ جورواجور را در اَشکال مختلف، و تعابیر گوناگون، روانهٔ خِرد انسانی تو می‌کند تا ترا به قبول مهملات خویش وادار نماید. و در نهایت، با خسته‌کردن فهمِ و شعور انسانی تو، ترا قربانی بی‌شعوری خود می‌کند. این فوقِ اَبَربی‌شعورِ تاریخِ به اصطلاح عرفان، هیچ‌جا از منزلت انسانی تو، و هویّتِ هستِ تو، سخنی به میان نمی‌آورد؛ و از مَنیّت انسانی تو، بسیار هراسناك است. گوئی جز محمّد و کتاب و سنّت او و وارثان او، هیچ مَنیّت انسانی، در این عالَم وجود خارجی ندارد. تمامی تلاش خود را، معطوفِ اثباتِ فهمِ عرفانی کرده است، که نهایت فهمِ در آن، رساندن تو، به محمّد و قرآن اوست؛ تا ترا، به آسمانی بودنِ محمّد و تبار او هدایت کند.

دقّت داشته باش فرزندم تا ترا چه می‌گویم! کسانی چون گالیله و انیشتن و غیره، به یك صفحه نوشته، خِرد انسان را در فهمِ هستی دگرگون کردند؛ نه با ۷۰۰ جلد مقاله و کتاب. و نیوتُن، در یك صفحه، بینش انسان را در ارتباط با مبانی علمی تغییر داد. اما، این اَبَربی‌شعورِ فوقِ تصوّرِ آدمی، با ۷۰۰ جلد کتاب و مقاله، بعد از قرن‌ها، رسالتی جز مُعَطَّل‌کردن آدمیان، هیچ در خِردِ ذلیل خود، فهم نمی‌کند. این مالك حماقت، جماعتی نوفهم و نوآموز را، در صفِ طویل بی‌شعوری خود، درماندهٔ نوشته‌هایش کرده است؛ تا مبادا کسی را جسارتی برای تحلیل امور بماند؛ تا مبادا کسی دست از سَرِ یَهُوَهٔ یَهودِ مهمل‌گو بردارد. اینان، هیچ‌زمان، به فهم انسان، فهمی نخواهند داشت. وارثانِ چنین کسان نیز، چون خود آنان، در بافتنِ مهملات در شعور آدمیان، به تَبَحُّر رسیده‌اند. اینان، فهمِ خدایی بدین شفّافی را، در گردابِ

گِل‌آلودهٔ مفاهیمِ پیچ‌درپیچ خود، گِل‌اندود کرده‌اند. این درماندهٔ دریوزهٔ بدبخت، خود را در اثبات امری جِر می‌دهد، که میلیون‌ها سال قبل، در جان آفرینش، به اثبات رسیده است. این جانورانِ خودعرضه‌کن، برای اثبات خود، حقایق را اِسقاطِ مَحض می‌کنند. و عوام درمانده، و خواصِّ خواهنده را، چنان در اباطیل پُرمَغلطهٔ خود گرفتار نموده‌اند، که گوئی جز اینان، هیچ‌کس را به فهم خدا، فهمی نخواهد بود.

فرزندم! همه شُهودات و مشهودات، خلّاقیّت‌ها، چند و چون‌ها و چرایی‌ها، جز به توسعهٔ خرد، راه به جایی نمی‌برند. برای فهم خدا نیز، اگر خِردی در ما نبود، این‌گونه در فهمِ چرایی‌اش درماندهٔ او نمی‌شدیم. همهٔ استدلال ما، و چرایی‌های ما، و همهٔ ما، بر اساس تربیت و توسعهٔ شعوری است، که از خردِ ما، سرچشمه می‌گیرد؛ و ما را، به فهم خودمان از خودمان و جهانِ بیرون از خودمان می‌کَشَد؛ وَ اِلّا، موجودِ مجنون را، چه به معقولات علمی و مباحث؟! این جماعت عرفان‌باز، اصلاً منکر حضورِ خِرد هستند.

تا زمانی که انسان، خِرد مادّی خود را توسعه نداده، و در تربیت شعور خود، به فهم نرسیده است، به معنویّت درون خود، فهمی نخواهد یافت. خدایی که اینان خلق کرده‌اند، فهم ترا، به وَهم می‌کَشد.

خدا، خرد آدمی، و اخلاق آدمی است، که با او زاده شده است! به هر میزان که پهنهٔ خِردِ آدمی وسعت می‌یابد، خدایش نیز، به همان میزان گسترده و وسیع می‌شود. خدای من، اللهِ عرب نیست. من به هیچ خدایی

خارج از جانم، نیازی ندارم. متوسّل شدن به «نمی‌دانم کجاآبادی نامرئی»، که مُتعلّق به عوام است، دردی از من دوا نمی‌کند. چه این عوام، از مَدرَک‌داران باشند، چه از قاطرسوارانِ پالاندوزِ در مَنصَب نشسته! آن خدایی که این جماعت مَشق می‌کُنند، نمی‌تواند خدای من باشد؛ خدای من حِسِّ توأم با خِردی است، که مرا، در این لایتناهی بی‌کرانِ هستی، به جدال با فهم هویّتم کشیده است. آن خدایی را که من فهم کرده‌ام، در معابدی کپک بسته، زندانی نمی‌شود. خدای من، در مَثَل، مانندِ پرنده‌ای است که مرا به اوجِ فهمی از من، هدایت می‌کُند، نه به اطاعت، و کُرنِش خود مجبور!

خدایی که مرا به فهم اطاعت از خود می‌خواند، خدایی است که در حقارتِ پرذلّتِ خود، به خودفروشی خود مشغول است. آن انسانی وارسته است، که خدایش را، در جان خویش فهم کرده است. آن خدایی که فهمش به هزاران تفسیر و کتاب محتاج باشد، دکّان‌داری است که به معاملهٔ با من نشسته است. من سعی می‌کنم عارفانه بیندیشم نه شارحانه. خدا را تدریس نمی‌کنند. آنان که خدا را تدریس می‌کنند، کَلّاشانی هستند، که شعورِ انسان را، برای فهمِ آفرینشش کوتاه کرده‌اند. تمامی تلاش خدای من، در این است، تا فهم را، در من، به اوج کَشَد؛ نه خود را در من، به تثبیت. تا مگر، منِ انسان را، به باور خودم برساند؛ نه مرا به بندگی خودش!

آن خدایی که، ذرّاتِ هستی، در او، سِیر می‌کنند، مجالی برای طلب بندگی از مخلوقِ خود، نخواهد داشت.

پدربزرگم می‌گفت:

تنی که، در قنداق مکتبی به بلوغ می‌رسد، شعور انسانی خود را، بارور و باور نخواهدکرد. چرا که همهٔ مَکاتب، آدمیان را برای مَطامع خود، پَروار می‌کنند، تا آنان را، به هنگام نیاز، برای مقاصد خود، قربانی کنند. و من، سخت باور دارم – به باور پدربزرگ عزیزم– که همهٔ جان مرا، در هالهٔ خِرد خود، در آغوش کشیده است.

فرزندم! تنگ‌دستیِ مالی، به مراتب، قابل اغماض‌تر از دردی است، که توده‌ای سَیّاسِ خدافروش در جهان، مُدام، آدمیان را در تنورِ جهلِ خود، تَف می‌دهند، تا به آنان چیزی بیاموزند که دراصل، هیچ است. مبادا برای گریز از تنگ‌دستیِ مالی، دست‌های خود را آلودهٔ خطایی کنی، تا به خاک کُرنِش فرود آید.

پدربزرگم می‌گفت:

فرزندم! همهٔ آنانی که، برای انتقال مفاهیم ذهنی خود، از شَلّاق، مَدَد می‌جویند، می‌خواهند مهملات‌شان را، در تو و نسل تو تثبیت کنند. هوش‌دار! که هیچ‌زمان، در تقابل با آنان، شعور و منزلتِ انسانی خود را، در اختیار آنان قرار ندهی، که منزلتِ انسانی‌ات عقیم خواهد شد. بدان و فهم کن که هر تَفکّری، که مفاهیم مَحکمه‌پسندِ انسانی در خود ذخیره کرده باشد، به هیچ شَلّاقی محتاج نیست. هر عقیدهٔ صالحی، به جز صُلح، در جانِ خود، بارور

نمی‌کند. هر عقیده‌ای که به ضرب قَدّاره و چماق، به تو تحمیل می‌شود، قُلدُری بیش نیست. و هر دینی که آغشتهٔ خون شده باشد، در صداقتش تردید کن. آنان‌که خَیّرات را فهم کرده‌اند، از تیمچهٔ اشرار، گذر نمی‌کنند. هر مکتبی، که بوی خون از آن استشمام نمی‌کنی، به حقّانیّتش یقین داشته باش.

فرزندم! بدون بی‌بها کردنِ جانِ آدمیان، بر کرسی قُدرت نشستن، امکان‌پذیر نیست! و قدرت، تنها جانوری است، که جز به نشئهٔ خون، قوامی بر بقای خود، فهم نمی‌کند.

مراقب باش تا از خدا، اوزانی برای ترازوی مَطامعِ دنیوی خود تدارک نبینی! خدا را فقط در کنارت داشته باش برای دوست داشتن، تا ناظر تو باشد، نه وکیل تو در امور. فراموش نکن که هیچ‌گاه نام خدا را، برای معاملهٔ دنیای خود به زبان جاری نکنی؛ که پدربزرگ می‌فرمود: اگر در خرج کردن خدای درونت بی‌پروا شدی، همهٔ خود بودنِ خودِ انسانی ات را، در اندک زمانی از دست خواهی داد. فقط خدا می‌داند‌که این متولّیان و بانیان دینی در طول تاریخ، چقدر انسان را به بهانهٔ بهشتِ موهوم خود، گروه گروه روانهٔ جهنّم کرده‌اند و می‌کنند! بعد از من سخت مراقب خود باش! تا چشم به هم زنی، کاری با تو می‌کنند که ترس ازآخرت دودمان انسانی ترا به تباهی نشانَد. و ترا به گونه‌ای در کلافِ ترسِ از آخرت می‌پیچند، که تو مجبور می‌شوی برای فرار از چنگال این ترس‌ها، به دامانِ خودِ متولّیان دینی پناه ببری که از آسمانی نامرئی اداره می‌شود.

همیشه سعی کن کتاب اخلاق را در صندوقچهٔ جانت، حفظ کنی. از مفسّرین کتاب ادیان و کتاب به اصطلاح مقدّس اینان، تا می‌توانی فرار کن! که اگر فرار نکنی، ترا به موجودی حقیر مُبدّل خواهند کرد و ترا، در نکبتی می‌اندازند که خود می‌خواهند. هیچ آخرت و جهنّم و بهشتی وجود ندارد! هیچ سخنی را از اینان باور مکن، اِلّا خودت را، که پای در این خاك داری؛ که بزرگترین باور این هستیِ هست، حضور خودِ تو، در خودِ توست؛ و بزرگترین باورها، بر روی زمین، خود توست که وجودی سرشار از زندگی است. بسیار مراقب خود باش تا مبادا ترا از فهم حقایق محروم کنند. تو برای فهم خویشتن آماده شو؛ مبادا به زَهرِ گَندِ کسی آلوده شوی! فریبِ ظاهر اینان را مخور! در میان اینان، نظریّه‌پردازانی پَروار شده اند که خطرشان به مراتب، هزاران بار بیشتر از بانیان بنیانگذار اوّلیّهٔ دین است. فریب تفسیرهای اینان را مخور؛ این سخن راخوب فهم کن! همیشه، این‌مهملات هستند که به تفسیر محتاجند. هیچ مطلب شفّافی به تفسیر محتاج نیست. هرجا دیدی مطلبی را تفسیر می‌کنند، یقین داشته باش‌که مهملی در نهان دارد، که می‌خواهند با تفسیر کردن، در جان تو، جای دهند. اگر میزانِ شعور و رشد فرهنگی ات را، به درجه‌ای برسانی که به خودت جواب‌گو باشی، خواهی دانست که من چه می‌گویم. مراقب باش تا مبادا خِردت را، برای فهم امور، به تفاسیری هدایت کنند، که خود، مُدرّس و مخلوقِ آن تفسیرها هستند!

پدربزرگم می‌گفت: اگر روزی، به فهمِ درستی‌های درون خود نائل گشتی، هیچ زیبایی را به تسخیرِ قلب تو، مجالی نخواهد ماند.

که داورانِ دَرگه خِرد را، جز به فهمِ درستی‌ها، میلی به صدور حُکم نیست.

پایان سخن

فرزند عزیزم! جانم سال‌هاست که لبریز پدربزرگی شده است، که جز به دل‌تنگی او، هیچ عادتی را، باور نمی‌کنم. چرا که من، به هر شهر و دیار و خانه‌ای، حضور مهربان، و شمایل دوست‌داشتنی او را در خود، فهم می‌کنم؛ و فهمِ او را، و همهٔ بودِ او را، در باورِ خویش، به یقین نشانده‌ام. و عفریت تنهایی را، به مِیمَنتِ حضورِ پُر مِهرِ او در خود، و با خود به خاک خواهم سپرد.

نوردیدهٔ عزیزم! بدان‌که، همهٔ این کتاب را، با دو انگشت، در مدت دو سال تایپ کرده‌ام! نمی‌توانستم به هیچ‌کس اعتماد کنم. خود نیز بخشی را ویرایش و تدوین کردم، و خود نیز برای تو عزیزم نظم دادم. و به دست خود نیز، این کتاب را شخصاً صحّافی نمودم، تا به یادگار برای تو عزیزم بماند. دوست گران‌قدری نیز، بدون اطلاع از مبانی و محتوای کتاب، زحمت تکثیر آن‌را برای من تدارک نمود. بقیهٔ اهلِ منزل، تا این لحظه، هیچ‌کدام، از محتوای این نوشته‌ها خبر ندارند؛ و هیچ‌یک از خانواده نیز از محتوای این نوشته‌ها مُطّلع نیستند!

دلبند پدر! هرچه داشتم -که برای کِشتِ فهم در تو لازم بود- بر تو عیان کردم، و هرچه از پدربزرگم گرفته بودم، در توی تو، به ودیعه نهادم. این

تویی که یا به فهم خویشِ خود خواهی رسید، و یا در جهلِ همیشهٔ خویش خواهی ماند! همان‌طور که من در تمامِ طول عمرم، نتوانستم پدربزرگم را – که جدِّ بزرگ توست– فراموش کنم، تو نیز چنین کن تا همیشه معنویّتِ دو پدربزرگ را، در جانِ خود فهم کنی. تو عزیزم، حقیقی‌ترین نگاره‌ای، که نگار ما را، در نگین گرفته است.

فرزند! هیچ مُسَکّنی ، به قدر زیبائی گیسوان دوشیزه‌ای، که در کجاوهٔ کولی‌وَشِ شانه‌ای سفر می‌کند، دل دردمندی را، در سُفرهٔ سَفَر، به مَرهَمِ اعجاز خود، دوا نکرده است؛ که تو، به درمانِ دردِ من خلق شدی؛ مبارک باد این خلقت زیبنده‌ات! که گوئی، ظرافت پُرمَلاحتِ بی‌همتای خود را، از معبدِ خدایان به ارث برده است. من که پدر بزرگ توأم، و پدربزرگ من – که جَدِّ توست– هر دو به تو، مشقِ عشق و دوست‌داشتن داده‌ایم؛ تا مهروَرزی را در جان تو، تداوم بخشیم. عمرت پُر بار باد و جانت شفّاف؛ و همهٔ وجودت سرشار از خَیرّات باد فرزند! خدای جانِ من، همهٔ هست و بود و شدِ ترا، در کَنَفِ رحمتِ لایزالِ خود، برای تکاملِ خَیرّات، نگهدار باد! تو نیز بعد از ما چنان کن، که ما با تو، به انجام رساندیم. بوسه‌های لبریز از عشقِ در اشک نشستهٔ مرا، در چهرهٔ مهربان خود، همواره به یادگار داشته باش.

تمام

پدربزرگ «میثرا اَشوان»

پائیز سال ۱۳۹۲–۱۳۸۵